

ح - از سخنوران دوران پهلوی

۱ - قناعت

هنر و فصل اگر مایه حاه و خطر اسب
 رسلگان بهره و راز نعمت و ناز آمدنی
 تهره بود به هنر علت و انانی میت
 هر که را دولت و سیاهی و نی دانست
 خرم و دل خوش و سر سبز بود در همه
 بیشتر هر که تازمال چنان کام روا
 معطی که بلند است نظر در زمین
 روز نور و زری بپوشان زار خوان کرم
 هر که را گنج قناعت بود و عودت نفس
 ملکوت نیا و آن نعمت مازی که در دست

بی هزار خط و جاه چرا بهره و رست
 قوت مرآت خردمند ز خون چکر است
 ای قسام مردم نادان که بدالتش شمر است
 فارغ از هر علم و آسوده ره برد و سراسر است
 آن تنهی ست که چون سرو سیاهی شمر است
 غالب است که در صفت طبع انسانی شمر است
 برتری در شرف از منعم گونه نظر است
 خواهم این گونه حیا در طلبس در بدر است
 در نظر خوار تر از خاک بهش سیم و رست
 در بر نعمت عقبی کیوسهی محض است

عزت آن را به خوشی میگرد و عمر غریب
 که ز اوضاع جهان گذران بی جبر است

(عزت مایی)

برهنه پای شد اندر گریز و خاصاش
 وزیر و منشش اندر گرفت و گفت شها
 به تربیت نشود گریه آدمی زیر
 نه زرتوان بر از سنگ آهین و پولاد
 کسی که زنی بویا طمع نمکند
 حکایت پسر پاره دوز در صف روم
 درین قضیه به بوزر جمهر نوشتن
 چه گفت گفت به ناپاک اده تکلیه کن
 نعوذ بالله اگر سینه بجاه رسد
 چو با وسیله فکرت ز مام سخت گرفت
 به اصل نیره بود تربیت چو نقش بر آب
 براه مرو چه خوش گفت کاران سار
 اگر چو گاو خران را دوشاخ تیز روی
 تو ای بجاه طبیعت قاده یوسف وار
 بر از چاه طبیعت که با چنین مالک
 درون مهد طبیعت غنوده شب روز
 طبیعت این درو پیکریم چنان پیوست

یکی قاده ز ایوان یکی دوان در است
 ببین که تربیت بد شرشت بی اثر است
 شرشت گریه و گری طبع آدمی و گریست
 نه آهین آید از ان سرزمین که کان در است
 بصورت ارچه فی بویا چو پیشک است
 طراز صفحه تاج و دفتر سپهر است
 بخشم رانده حدیثیکه در جهان سمر است
 که اصل فتنه وینخ فساد و کان شر است
 عدی شهری و هتقان بلائی خشک تر است
 پی هلاک بزرگان قوم ره سپهر است
 ولی به لوح مصفا چو نقش بر حجر است
 که استرا چه چو اسب اسب از نتاج خراست
 سرین هیچ کس از زخم نابکار نرست
 بیا که تاج ملوک در انتظار سپهر است
 بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است
 دلائل همه ذوق است سمع یا بصر است
 که خود تو گوئی استا و هر دو و گریست

ز ما و راء طبیعت خبر نداری هیچ
 درون خانه چه داند کسی که پیش در است

در گرفت سرت سئوده باید اراک
 مسلم است که تیج او شایا روستا
 چو این شنید ملک در خواجهاخت
 پی تدارک این کار گریه باید
 رفت حاجب و فی الفور گریه آورد
 ملک بکارکان گفت کتس بیا مورید
 به یک هیئت جان شد که حاضران گفتند
 سپس بخواست شهنش ویر را و گفت
 به من مگر به که درین تحت من بای
 ز ما موده عنال طبیعت از تعلیم
 ویر گفت کلام سه است شاه کلام
 ولی نه تربیت گریه غره ستوال بود
 سرت تلخ چو دار و درخت گرا بش
 ملک بیا سخوی گفت طرح معقولات
 دیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
 به من نه گریه و صیحات نه که انکارت
 در این مباد ز سوراخ حاه موتی جبت
 فلک گریه رکب شمع را و درین موت
 قنا و سعله آتش ر شمع در ایوان

مکور دادن آئینه جمدی مر است
 برده چو سحر از آهانی که بد گریست
 مراد است تو کاری شکر و در نظر است
 که بسته بر قدم نیت تو نامور است
 که هر که دیدس لغتی نه گریه سیر ز دست
 صنایعی که نهال در طابع شتر است
 یکی ز آدمیان در لباس حانور است
 به من حالوری که بشر بلند مر است
 شاد و تنوع ملک از عروب تا شکر است
 گشته بدست باهت مادر و در را
 دل ملوک نه فرمان حی دادگر است
 که چو سرت مساعدت تربیت پدر است
 ز حوی خلد دبی تیره رنگ تلخ بر است
 قبیح دان چو مخالف حسن با طراست
 چو شد مخالف حسن نظر شکسته یاسن
 درین قضیه چو انکار ضرور قمر است
 که گریه موس چو بیدر بهوش فی خبر است
 دوید هر سو چو ناله حوی حانور است
 چنانکه لغتی ایوان تور پر شر است

نمونه از کتاب سخنوران ایران

۱- قطعه

دانائی و تدبیر از اتفاق و کرم به
 تانیک بخشند و پوشند و نهوشند
 شمشیر و قلم حامی ملکند به تحقیق
 و در مذهب من ساده دروغی بسزاوار
 دستی که پی از و طمع تیغ ستم آخت
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن

اتفاق و کرم نیز دینار و ورم به
 دینار و ورم در کف اصحاب کرم به
 اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به
 زان راست که باورشود جز به قسم به
 گر زانکه ببرند به شمشیر ستم به
 از آن که به خائی به لب انگشت ندیم به

در محضر آری باب هنر، همچو آمیری
 گریه میچنگونی سخن از لاؤ نعم به

(امیری)

۲- قطعه

این قطعه شیوا منتظمین مضمونی است که سعدی فرماید:
 (تربیت ناهل را چون گردگان برگیند است)

شنیده ام که شاهی با وزیر خود میگفت
 درخت تلخ ز پیوند تربیت کار باغ

که علم و فضل کلید خزانه هنر است
 به میوه شکرین جاودانه بارور است

در خود پندار ای آرم نه اینم زد کرد ۳۶۴ که در میان ترزا حکمت بارش بودی

ز خود پرستی و آرم چنین تند آخر کار
گرفتم آنکه به صورت ستیری می مام
لمد شاخه دست بلند موه و هد
حدیث بود تخیلی به ردی سمع مگوی
مداں خیال که قصری ساکنی روی
جراع فکر دهنیم عقل را بر تو
به بین دست چکار آیدت همان میکنی
به پهل که گال هوا را نافت کس هر
حکونه رام کنی تو تن حوادث را

سای شست برید و چو سحت شد بال
مدارم آن دل و نیز همین لسم نقصان
چرا که یا لطر بیست برتری نتوان
به سر که داشت تخصا بود موسی عمران
به پسته کلیه آباد خود مکن ویران
طبيب عقل کند درد آرد را در ماں
مساکن میجو دهل خود نوا و میچ میال
مرو که راه بوس را ندید کس یا بان
تو خویش را ندانی آنکه داشت عمان

منه گرت نصری هست یای در آتش

مرل گرت حردی هست منتت رسیدن

آرم نه اینم زد کرد
که در میان ترزا حکمت بارش بودی

چو شد ز رنگ شب آن دشت بولناک سیاه
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بجاک
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
شبان چو خفت بر آمد بام آغل گرگ
گذشت قافله ای گردناله ای جرسی
شغال پیر به امید خورون انگور
خزید گربه و بهقان به پشت خجک پیر
ز گنج مطبخ تاریک خاست غوغای
پدنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزر
شنید گربه مسکین صدای پا و ز بیم
ز فرط خوف فراموش کرد گفته خویش
نه ره شناختنش پائی راه رفتن ماند
نمود از روی شهر و در امید فرار
گذشت گرگی و روزگار شیری شد
به ناگهان ز کین گاه خویش جست پدنگ
به زیر پنجه صیاد صید نالان گفت
بشهر گریه در کوهسار شیر شدم

نمود وحشت و اندیشه گریه را ترسان
دلش چو مرغ تنید از خزیدن ثعبان
ز شد باد حوادث ز فتنه طوفان
چو شاخ بید بلرزید زهره رشان
طلوع کرد مه و ماند در فلک جبران
چنین زننده خفتگان شب دزدان
بدست راهزنی گشت رهروی عریان
بحسب بر سر دیوار کوته بستان
زدند تا که در انبار موشکان جولان
نگر که روبه کی بُرد مرغی بریان
بسوی غار شدند و هوای طعمه روان
ز جای جست که بگیرد و شود پنهان
که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه اشان
دمی به روز نه سقف غار شد نگران
ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان
بران گربه فرو برد چنگ خون فشان
"بدین طریق بمیرند مردم نادان
خیال پییده بین با ختم درین جان

رت کرتا زی تو بامدہ بود رن نامار
چرا زنی ره خلق ای ریشہ الی بیج
راشی خود ک کشک از چه کوزه می شکنی
به زخم قلب فقیران چه کس سہد مہم
مکس سیاه سرگوش و دم بہ تیار دیگ
نہ ماست مادہ زار بجائے ز آریغ
نکت رگوش چکاسد حول گاہ اردم
توازیہ ملحقہ دست گو دال شدہ
بیابہ بینہ و آزاد زندگانی کن
تکار گاہ سی بہت و صید خفتہ سی
مرا فریب ادست بیج سب گردن
مرا دلیری و کار آگہی سرگی دلو
ز ماہ ام نہ فلندست بیج گاہ دام
چو راہ مہی ورہ روتو نیز پیشتر آئی
ستند گربہ نصیحت رشیر و کرد سہر
گہی چو شیر بعرید و بر بن زدوم
بنجویت گفت کنون کز نثر او شیرانم
روں جم زکین گاہ وقت حاکم جنین
بودا گہیم پیش ازین کہ من چہ کسم

ز جیلہ سازی نوکتہ مطہی نالال
لیہ یوری سکم ای خود رشت چوں
قصاہہ ییزل آل افر و حست گران
و گر رنند حسارت چه کس دہد تاوان
سیاہی سرگوش از بسہ لی بہت نشان
نہ شیر ماندہ ز جورت نہ کاسہ چویاں
تشی ز سگ سبت قنہ و زری دربان
بیستم من نشود بیج کس زیم عیان
برای خودن خوش زیست مکس جدان
نشرط آنکہ کی نہ پنجہ دہد ان
مرا رول نمود دست بیج روز انسان
نہ رای میر تو انیم دانت بحت حوان
نہ انہ ام نمود است بیج تیر و کمان
چو بہت کوی سعاد تو ہم بزنگان
نمود در دل غاری تہی و تیرہ مکان
برای تجربہ گاہی بہ گوش داد مکان
نہ شہر وادی و صحرا بود مرا ستایان
فرو برم نہ تن حصم جیگ میر چنان
بوقت کار روان کرد اس خطا جہان

گندم نه کاشتیم که گشت زان سبب
 در آسمان معلوم عمل برترین برست
 و درین قباب های ره عشق مقصودست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مرمی
 عاقل کسی که رنج برداشت از روست
 بازارگان شدنی و کالات بیچ نیست
 یادانش است مخزنه با روت و عقا
 ز آشتوهای میل و ز فریاد های موج
 دیوانگی است قصه تقدیر بخت نیست
 آن سفله که مفتی و قاضی است نام او
 گرد زخمی دهند بختی طبع کنند

مار بجائی آرد در انبار لوبیا ست
 و کشور وجود هنر بهترین غنائست
 در موجهای بحر سعادت سفینه است
 در خاکدان پست جهان برترین بنا
 خرم کسی که در ده امید روستا است
 در حیرت که نام تو بازارگان چراست
 تنها هنر تفاوت انسان چارپا
 نبردش دای فقیه هر آنکس که ناخداست
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قصا
 تا بود و تار جامه اش از رشوه و ریا
 کوا چنان عبادت زهدی که بی ریا

جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
 دل را هر آن که نیک نگذاشت پادشاه است

۲- گفتار و کردار

به گریه گفت ز راه عتاب شیر زبان
 خیال بستی و دزدی ترا بر همه روز
 گهی ز کاسه بیچارگان بری بکپا

نمیده ام چو تو بیج آفریده سرگردا
 بسوی مطبخ شه یاب به کلبه و هنقان
 گهی ز سفره در ماندگان ربائی نان

آزاده کس گفت ترا تا که حاطرت
 مردور دیو و پیکش اوسدیم ازال
 نو دیوین که پیش رو راه آدمی است
 بیگانه درو را به کیس می توان گرفت
 ستاس و تنق دوست دشمن به چشم غفل
 جمشید ساحت حام جهان بین ار آن
 رنگار با سب در دل آلودگان هر
 ای دل عرو و حرص ربونی و سعلی است
 گر فکر برتری کنی و بر پیری به تنوق
 جان چه است میوه آل علم و فصل و رای
 ای شاخ تازه رس که گلشن مید
 اعی است گره دیده معیشت بگری
 زان گنج نایگان که به گنج قناعت
 و بهقان بی مرغ ملک خود خویش
 سری خراج عقل گرفتار تیرگی است
 با هم بیروی چادر مکتبه است شاکی
 گر مید تلخ می دهمت تر تر و مباش
 دریش یابی بگر و آلمه گذارای
 چون روتی رسد ز جاعی که مرده است

گاهی امیر آروگی بسته هواست
 کاین تنقه تن گرسنه در فکر عداست
 تو آدمی مگر که چه و کس نیست
 تنوال ربهید را ف دزدی که آسب
 مقنون مشکو که دریس هر حیره چهره
 کاکه سود ازین که جهان خام خود ما
 هر یک جامه را ستوان گفت یار سانس
 ای دیده راه دیو ز راه جدا است
 مینی که در کجانی و اندر سرت چامت
 در سانه ای مگر که چه حوس بگ منو است
 آن کلبنی که کل نهد کمتر ار گاست
 آن کو خطا نمود و نداشت کان خطاست
 کور صغیف که جو سلیمان سیور و اسر
 کار نو، نجو عله و ایام اسباب است
 من بی وجود روح بر اکره چون سبا
 گر هر سیم بید صفت قاشش دو تا
 تلخی بیاد آر که حاصت دوست
 در راه چاه و جسم تو همواره در قفاست
 چون در دبه سود ز طیبی که متلاست

و- از دیوان پروین اعتصامی

۱- گویند عارفان هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 فرخنده طائری که بدین بال و پر پرید
 وقت گذشته را نتوانی خرید باز
 گزنده ای و مرده نه ای کار جانین
 تو مرمی و دولت مردم فضیلت است
 زان راه بازگرد که از بهر روان بهی است
 سالک نخواسته است گم گشته رهبری
 چون معدست علم و در آن روح کارگر
 خوشتر شوی به فضل ز علی که در زمی است
 اگر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ
 دانی ملخ چه گفت چو سرا و برف پید
 جان را بلند آر که این است برتری
 اندر هجوم طینت باد و بهار نیست
 آن را که دیده هنر و علم و بر است

و آن منس که گشت همسر این کیمیا طلاست
 همه ش مرغ دولت و هم عرصه هماست
 مفروش خیره کاین گهر پاک بی بهت
 تن پروری چه سود و چو جان تو نداشت
 تنها و طیفه تو نمی نیست خواب و خاست
 زان آدمی ترس که باد و آشناست
 عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
 پیوند علم و جان سخن گاه و کهر باست
 برتر پری به علم ز مرغی که در هواست
 زیرا که وقت خواب تو در موسم حراست
 "تا گرم جیست خیر شدم نوبت شناست"
 پستی نه از زمین بلندی نه از سماست
 آن نکست خوش از نفس خرم صباست
 فرش سرائی او چه غم از زانکه بوریاست

تو طاسم جوں و چندے عقل تو درکتا و پند
میل غزالہ در کشتہ اس کے زار و زول و درد مند

ماہ نسیم بلند، می گریم و می رویم
پرودہ چراغِ طور چیست؟ اصلِ ظلام و نور چیست؟
چشم و دل و شعور چیست؟ فطرتِ ناصور چیست؟

ماہِ نسیم بلند، می گریم و می رویم
راہِ پیشِ نو فردِ ما کی؟ سالِ تو میسِ مادی
راہِ زبانی رکنارِ تو، می در، ساختہ بہ تسمی
ما بہ تلاشِ عالمی، می گریم و می رویم

ہم دیباچہ تارِ یس بے (سر محمد اقبال مرحوم)
جس کے من اور ہلے جاؤں۔

هـ - از پیام مشرق

سرود انجم

هستی ما نظام ما هستی ما حشرام ما
 گردش بی مقام ما زندگی دوام ما
 دور فلک به کام ما، می نگریم و می رویم
 جلوه گاه شهود را بخت کده نمود را
 رزم نبود و بود را کشمکش وجود را
 عالم دیر و زود را، می نگریم و می رویم
 گرمی کارزار ما خامی پخته کار ما
 تاج و سریر و دار ما خواری شهر یار ما
 بازی روزگار ما، می نگریم و می رویم
 خواب و سروری گذشت بنده ز چاکری گذشت
 زاری و قیصری گذشت دور سکندری گذشت
 شیوه بتگری گذشت، می نگریم و می رویم
 خاک خموش در خروش هست نهاد و سخت کوش
 گاه به بزم نادرش گاه جنازه به دوش
 میر جهان و سفته کوش، می نگریم و می رویم

سرتک ر بس فرو باریدتد کور
تو خود دانی که مسناده خواره
نمک قلزم اندیشه شاعر
فغان از شکر و پیر و ز نامه
وکیل محترم را بکش بول است
یزتک آمد عدوی تدرستی
منجم سرگم اندر سیر افلاک
دل یز آ روی کیمیا گر
نهد در کوره بوت در و دم
ماند یکس جادوگر هفت
سیدنی که رانگر همه عمر
خمیده چون کمان بیت کن و ز
نه بلند باغبان خزان خورشید
ندانم از چه روش زنده ایران
شما سم جمعی از مردان آزاد
حذر ز آئین خرس رو سپی خو
چرا سنی ز ستاگردان پاریس
سرون کرده ز دل مهر وطن را
اگر برسی ز کیش یور و داود

هنوز او ز گس حیران برستد
کیاب و پسته خندان برستد
گراف و پیاوه و هزمان برستد
دروع و مهمل و بهتان برستد
وزر محترم عنوان برستد
جذام و سکه و برقان برستد
حکم و آخر گردان برستد
رر باکیزه و رخشان برستد
پس آنکه ز بهی ترزان برستد
ملوک از آدم و پریاں برستد
نوا و لغنه و الحان برستد
فغانده دانه و باران برستد
ازان رو لاله و ریحان برستد
که اطرلس و کبی المان برستد
در ایران کنده و زندان برستد
جها و کیش و عدوان برستد
دل و دین داده و نسوان برستد
دو زلف و قامت خوبان برستد
حوان یارسی ایران برستد

بسیار سخن گفتند و تعزیت تو
آنگاه نبوشتند سخنهاي مرا خلق
و امروز همی گوئیم با محنت بسیار

آوخ که نگر باند کس را سخن من
کز خون من آغشته شود پیر من من
”دردا و دریا وطن من وطن من!“

۵- اندر پرستش

یکی گیتی، یکی یزدان، پرستند
یکی بودا و آن دیگر برهن
یکی از روی دستور اوستا
یکی ذات مسیح ناصری را
گروهی پیرو و خشنود تازی
پرستد بآبی الواح و بیان را
فقیه از مندا از حرص و شهوت
چه تیرنگ است یاران مفتی شرع
تبی انبان زاهد از زر و مال
چه گوئیم خود تو دانی، و اعط شهر
فرشده عارف اندر وحدت ذات
صفا جو صوفی تشبیه پوشاک
دل از دنیا ی غالی کنده و دریش
قلندر و اله از سر انما الحق
سپید شد روزگار عاشق از عشق

یکی پیدا، یکی پنهان، پرستند
و گر زان موسی و چوپان پرستند
فروغ و خاور رخشان پرستند
بسان حضرت سبحان پرستند
حدیث و سنت و قرآن پرستند
بهائی اقدس و ایقان پرستند
گهی حور و گهی علما پرستند
مرید ابله و نادان پرستند
قصور و کوثر و رضوان پرستند
اینین و دیده گریان پرستند
و جوب و جوهر و امکان پرستند
مرید و مرشد و عرفان پرستند
چو چغدی گوشه و پیران پرستند
حشیش و حدت و قلیان پرستند
سواد طره جانان پرستند

اول قدم که بوسه زند گل به پای ما
 گلهای ثقیل و در تنم و کوه خراب تنگ
 گل هر چه را به سجده آورده اول بکرد
 از گل زمیں که خاطر و دلها فسرده
 بر روزگار خویش کنم گریه بباد
 از نیستن تان تان و از نیستن تان تان
 امروز در فلک و طوس کی از بلند پست
 آید اگر جهاز ز راه پوش را بکلیند
 گر لای و گل تمام نگردد ازین بکند
 نسیم آیدم ز گفتن بسیار، ورنه باز

اقیم بر زمین و بوسیم پای گل
 آه از جفای کوی و دوا از جفای گل
 صد افرین به پیچیده نمایی گل
 گل نیز بعد ازین ندید از فضای گل
 چون بگرم بجنده دندان مای گل
 هستم خلق یکسره غرق عطای گل
 آنجا یک کجاست که خالی ست جای گل
 حیران شود ز لجنه بی منتی مای گل
 اهل بلد تمام بمانند لای گل
 چندین هزار مسئله باشد و رای گل
 (ملک السعرا مبارک)

(۴)

ای خطه ایران که بهمن ای وطن من
 ای عاصمه دبی آباد، که شد باز
 دور از تو گل و لاله و سرو و صنم نیست
 بس حار مصیبت که خلد ما را بر پای
 ای بار خدای من اگر بی تو زیم بار
 تا هست گنار تویر از سر و دامن
 از رنج تو لاغر شده ام جوانان، که من
 دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ

ای گشته بمر تو عجبین جان من
 آشفته کنارت چو دل پر حزن من
 ای باغ گل و لاله و سرو و صنم من
 بی روی تو ای تازه کشفه حن من
 افرشته من گردد چون اهرمن من
 هرگز نشود خالی از دل من
 تا بر نشود ناله نه پستی بدن من
 که بافته خویش نداری کفن من

د- از ادبیا - ایران جدید

مؤلفه استاد براؤن

(۱)

جان نشاری بی صلاح وطن باید نشاید
"مرد آفت که لب بند و باز و بکشاید"
اولیا جمله سرودند عباراتِ الت
گفتگو پیونده از مظلمه امروز نشاید

سلطنت بهر شهان با ظلم و ستم نیاید
تا که بهمت نکنی کس به خست و زنگشاید
انبیا و راج نمودند مقالات عدالت
علما جمله نوشتند روایاتِ الت

"مرد آفت که لب بند و باز و بکشاید"

(۲)

فرق استبداد با مشروطه باشد بشمار
گاه مشروطه بگویند آدمی از بهر کار

گر نظر در کار استبداد و مشروطه کنی
وقت استبداد می جستند سگ ز بهر صید

(۳)

یارب چو بامباد کسی مبتلای رگل
گام زندگان شده مشککشای رگل
بر بام هر سرای بر آید لَوای رگل
ای جان اهل شهر فدای فای رگل
هرگز نمی رسند به کشف غطای رگل
اسکندری خورند درین چشمهای رگل

افتاده ایم سخت به دام بلای رگل
رگل مشکلی شده است بهر معجز طریق
هر گه که ابر خیمه زند و در فضای شهر
رگل دل می کند ز خراسان اهل او
گر صد هزار کفش بدو و بیای خلق
با خضر اگر روند به ظلمات کوچه خلق

گرمروم از رضای تو غافل نشسته اند
جان حقیر من نبود لایق نثار

خوشنودی رضای خدا در ضای تست
دیده ز روی صدق ارادت ای تست
دکتر افشار

۲- فصل طرب

از کوه بر شدند خرو سال سجاها
باد بهاری آمد و بوستان گذشت
یک باره بلبلان همه در بوستان شدند
دو شیشه باد بای تر از سوی بوستان
وقت سحر را با یک بوازنده بلبلان
قمری جوهر چنار سوالی همی کند
از نیل سوده با قدری آب معصفر
هر لحظه بر هوا مگری لک گر گش
چون صد میزار حایم بلورین از گون
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند
گوئی دمیذ هر طرف از روی لیلان
وقتی خوش است عاشق دل داده اکول
رین فصل ما بها که کتاب ما به است
حز و زجر نمی نبود در شمار عمر
زین انقلابها که جهان است غم مدار

علطان شدند از البرز آب با
گرفت زلف کسبل از آن باد تابها
یکسر برون شدند ز بستان غرابها
خو روی مازند سحر که گلابها
بر هر کرانه ساخته بینی ربابها
بلبل ز سرو چمن دهد او را خوابها
زلف به فشفه راست بهر شب حسابها
شمشیر با کشده برون از قرابها
بر آبدان زیر زین باران حسابها
از بهر دیدن رخ گل با ستابها
در سایگاه میبیدید فلان آفتابها
در خانه دانستن نتوان با طنائها
تو اخبار فصل طرب کن ز بابها
ما بر گرفته ایم ز لیلی حسابها
کاند سپا و ساهی از این انقلابها
(محمود حان ملک الشعراء)

وله

بامال و دمنال دل منه، جان پدید گر کان ز رشت باشد و گر گنج گهر	در فصل و هنر رنج بری اولی تر باتو نکند وفا، مگر فصل و هنر
--	--

وله

زان قطره شبنم که نسیم سحری پس بر سر گل چکاند ای رشک پری	از ابر جدا کرد به صد حیل گری حقا که هزار بار پاکیزه تری
--	--

وله

کس نیست که او شیفته روی تو نیست گویند بهشت جاودان خوش باشد	سرگشته چون زین شکنج می تو نیست دائم بقیین که خوشتر از گوی تو نیست
---	--

ج - از محله آینه

۱ - زارع

پاینده باش زارع بد بخت رنج بر! بد بخت خواندنت بخطا، عذر من پذیر دور از خلق گر چه گدائی و بی نوا یک دانه زیر دست تو، صدانه میشود دانی که خوشه از چه سرافکنی بر زمین؟ از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ نیکی به خلق می کن و امیدوار باش	ای آنکه زندگانی ما در بقای تست خوش بخت زیر سایه همچون ای تست در چشم من تو شاهای و سلطان ای تست هر شاخه ای که ز پد از آن درو غای تست شکر تو میگذارد و اندر شای تست تا مشکلات در کف مشکل کشای تست فروای رنجیز، که نیکی سزای تست
--	---

وله

هنگام سفیده دم خروش سحری
یعنی نمودند در آئینه صبح

دانی که چرا اهی کد یوحه گری
کر عمرتبی گذشت و تو بی خبری

وله

و فقر جو خاک پشت می باید بود
اندلس رهنس و کم نبی باید کرد

وز باده سوق مست می باید بود
خرسند باهر چه هست می باید بود

شیخ فرید الدین عطار راست

با دل گفتم "زدگران سیس مباش"
خواهی که نرا از هیچ کس بدرسد

روم مرم مباش مباش چون نباش مباش
بدگوی و بدآمور و بداندیس مباش

وله

تا در نزد وعده هر کار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد

شودت ندهد یاری هر بار که هست
یرگل نشود و امن هر خار که هست

وله

هر چیز که در جهان بدانی نیکو
و آن هم گدازان است از آن خوشتر نیست

حقا که اران چیز خوانی نیکو
با خلق خدای زندگانی نیکو

وله

چون دژه بجور تبید و رختان پیوست
جان نود مبان وی و جانان حائل

چون قطره سرگشته به عمال پیوست
فی الحال که جان و او به جانان پیوست

وله

گر کار تو نیک است تدبیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی

و زانکه بدست هم ز تقصیر تو نیست
چون نیک و بد جهان تقدیر تو نیست

ملک الحکماء شیخ عمر خیام است

تا بتوانی رنج مگردان کس را
گر راحت جاوید کاظم می داری

بر آتش خشم خویش نشان کس را
می رنج همیشه و مر جان کس را

وله

گفتم که دلم ز علم محروم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز

کم بود ز سخنها که مفهوم نشد
عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

وله

بر چهره گل نیم نوروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

در صحن چمن روی لافروز خوش است
خوش باش و زدی مگو که امر خوش است

وله

چندین غم مال حسرت دنیا چیست؟
این یک دو نفس که درنت عاریت است

هرگز دیدی کسی که جاوید زیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران
در طبع زمانه گر وفائی بودی

بنشین و جهان بشا و مانی گذران
نوبت تو خود نیامدی از دگران

سلطان ابوسعید ابوالخیر راست

ای یک کرده جمله بد کرده	وا نگاه خلاص خود گشت کرده
هر عفو مکن نمیکه که هرگز نبود	ما کرده چو کرده، کرده چون ما کرده

شیخ احمد غزالی راست

تیر از قدح باده پستان دهند	جان باز که وصل او بدستان دهند
هسی که محترمان بهم می نوشند	یک خرعه به خویشتن پرستان دهند

خواجه عبدالخالق عجمدانی راست

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی	وز جرم و گناه خود یستیمای نشدی
مفتی و فقه و عالم و دانشمند	این جمله نشدی ولی مسلمان نشدی

شیخ عماد الدین راست

ای دوست بیا این دل غمناک بین	این جان فگار و سینه چاک بین
حکرام چو سرو باز و صد روی بیار	در هر طرفی نهاده بر خاک به بین

شیخ ابوالوفا خوارزمی راست

در صحبت جا بجان گرفت ای جان	خود را به جبل ز چنگشان باز ران
آری و بی بگو سری می جنبان	در بخت مشو و نه تنوی سرگردان

زُبا حیات

خواجہ عبداللہ انصاری راست قدس سرہ

پہوستہ دلم دم از رضای تونزد	جان در تن من نفس برای تونزد
گر بر سر خاک من گیا ہی روید	از هر برگگی بوی وفای تونزد

ولہ

در راه خدا کو کعبہ آمد منزل	یک کعبہ دل باشد و یک کعبہ گل
تا بتوانی زیارت او نما کن	کافر و کزن ز ہزار کعبہ آمد یک دل

ولہ

عجب است بزرگ بر کشیدن خود را	وز جملہ خلق برگزیدن خود را
از مردمان دیدہ نباید آموخت	دیدن ہمہ کس را، و ندیدن خود را

سلطان پاپزید بسطامی راست قدس سرہ

خواہی کہ رسی بکام، بزار دو کام	یک کام ز دنیا، و یکی کام ز کام
نیکو مشی زودہ است پیر بسطام	”از دلا طمع بیکہ رستی از دم“

ولہ

ہر ذرہ کہ بر روی زمین بود ست	خورشید رخی ز ہرہ جبینی بود ست
گرد از رخ نازنین یارم مفشان	کان ہم رخ خوب نازنینی بود ست

چه خوش بودی ای دل درین دیرقانی و گرز اکه بودی به یاران همدم خوس است آشنائی به یاران لیکن	که کس را به کس آشنائی نمودی فلک را سرالهی وفائی گانمودی چه بودی که رسم جدائی بودی
--	---

۲۰- قطعه که سلطان سنجرد در وقت فوت گفته

نه زخم تیغ جهان گبر و گرز فلعه کاشای
جهان مسخر من شد ای چو مسخر رای

بسی قلاع کادوم یک نمودن دست

بسی مصاف شگستم به یک فتردن یای

چو مرگ تاخن آورد هیچ سود نه کرد

بقا لقای خدایست و ملک ملک خدای

۲۱- قطعه

چند گوئی که بداندش و حود

گه به خون ریختنم بر خیزند

نیک باسی و بدت گوید خلق

عیب گویان من میکنند

گه به بد خواستم بنشینند

به که بد باستی و نیکت بینند

سده مدتی که در میان بود
و میخیزد از میان

ولی با همت اهل زمانه
در بیخ این مین جانی که آن جا

به قیمت گوهری نانی نیرزد
دو صد دانا به نادانی نیرزد

۱۷-وله

دعوی همت کسی کند که اگر جان
ور بفرستد خلیفه جامه زر بفت
حلقه به گوش کسان چو سفره نگر
خاک در خاصه گان ملک قناعت
ور به مرادش مدار چرخ نگوید
جهد کند تا دل شکسته بجوید

بر لبش آید زلال خضر نوشد
خرقه کند اختیار و جامه پوشد
در پی حرص و طمع چو دیگ بجوشد
گر به دو عالم خردند ازو، نفروشد
مرد بخوانش که چون زمان بخرشد
در پی آزار، هیچ نفس نکوشد

۱۸-وله

با خرد گفتم "ای مدبر کار!
چيست حکمت که از خزانه غریب
آنچه با جا بلان سفته دهند
کج روان را دهند خرمن ها
ابلهان را دهند گنج گهر
مگسان را دهند قدر و شکر
سفته صند و اهل دانش را
عقل گفت این حدیث نشیدی

کس به دانش چو تو نشان ندهند
قوت یک شب به نیکو ان ندهند
با بزرگان خرده دان ندهند
پر کاهی به راستان ندهند
با هنر پیشه نیم نان ندهند
به همای جز استخوان ندهند
به غلط ره به آستان ندهند
هر کرا این دهند آن ندهند

گفتی ای آنانکه تان آماده بود قاظم و شنجاب در سراسر چار گر شمارا کار سازی بد چه شد راحت هستی و رنج نیستی	گاه قرب بعد این زرینه طشت توزی و کتان به گریه هفت هشت وریه مارا بودی سرگی چه گشت بر نما بگذشت ورم ماهم گذشت
--	--

۱۵- ابن میلین راست

شنیده تو که محمود غزنوی سب دی یکی فقیر در آن شب سیر نور گزید چون صبح گشت بر آورد نقره کای محمود	انشا کرد و شبنم جمله در سمور گذشت شب تنور بر آن در و نذر عور گذشت شب سمور گذشت شب سور گذشت
---	--

۱۶- وله

دلا بار جهان بر گردن جان به سیم و زر مشو بسیار مائل طعام چرب شیرین سلاطین مرا خیزد ز بحر دل گهر	مه چندین که چندانی نیرد که اینها کنان حانی نیرد جواب تلخ دانا نیرد که هر یک زان کم از کافی نیرد
--	--

له حاوری است که پوستش سعید و ملائم باشد، و ارآل پوستین
سارد. له حاوری است که مویش درهایب رمی و راکت و ارپوست آن
پوستیهای گراں بها سارد. له تور نام شتری است در حورسان و اهور و
مافته آن حارا قوری گوید. له نوعی ار حاشه مار یک که از پوست گیاهی ماصد.

۱۲- کلام حکیم گرامی شیخ نظامی

سی پاره کلام و حدیث پیغمبری در پیش چشم بخت شان ملک سجری بیپوده منتی نه بد شمع خاوری	نان جوین و خرقة پشمین و آب شوی با یک دو نمیشین که نیرز ده نیم جو تاریک کلبه که پیء روشنی آن گر از سپهر عقد ثریا فرستدم در وی بخاک پای قناعت که نگرم تا این حرص بر نکنی از زمین دل
---	--

۱۳- مصلح الدین شیخ سعدی راست

ندیدم به ز خاموشی خصالی ولیکن هر مقامی را مقالی که باشد نفس انسان را کمالی که باشد عقل را دفع ملالی نگردد هرگز از حالی به حالی	نظر کردم به چشم رای و تدبیر کی نگویم لب بند و دیده بر دوز زمانی بحث علم و درس تنزلی زمانی نزد و شرط نج و حکایات خدایت آنکه ذات بی مثالش
--	---

۱۴- قدوة الشعراء حکیم انوری راست

سال و مه کردی بطرف دشت گشت جانب شهر آمدی از طرف دشت	در حدود ری یکی دیوانه بود و رتوزودی بسالی یک دو بار
--	--

۱۱- از ماست که بر ماست

یک روز عقابی ز سر سنگ هوا خوا
 اندر سر خود کرد بسی کرمی را
 گرد دل شودم تنگ دین عالم خاکی
 نسیر فلک را بمن از عالم دعوی
 گر نشیت کنم جانب افلاک به منم
 جز من که نواد که بر دور همه عالم
 آنجا که منم از بنی آدم نزد رحم
 بسیار منی کرد و ز تقدیر نه ترسید
 ناگه ز زمین گوسه کی سخت گمانی
 از دست جوان تیر چنان تیر بردرت
 بر بال عقاب آمد آن سیر جگر دور
 بر خاک بیقا و وطنان گشت چو ماهی
 آن لحظه کجا بودم و این لحظه کجا ایم
 خمس عجیب که زیو بست و ز آهس
 چون نیک نظر کرد بر خویش برود
 در قهقهه کبک دو صد حیگل باز است
 سعدی بد را و ز سر ت کبر و می را

وز بهر طمع مال به یرو از بیار است
 گفتا که "همه روی زمین نظر ماست
 بر طارم افلاک مرا مسکن ما و است
 در قوت پرواز کجا زهره و یار است
 یک یک سر روی که نهان به دریاست
 زیر که کلبن تیش من عالم بالا است
 گر بخت پیرست گریا زوی بر ناست
 گفتا که "فلک بر من و آله و تشید است
 تیری رخصا و قدر انداخت بر سر
 رفتی که مگر رفتن او تا به ثریا است
 از عالم علونش به علنش فرو جاست
 گفتا که "فلک رجه بابا همه عوفاست
 این لحظه دلم بر غم و آنده ز سود است
 این تند می تیزی بریدن چه میدا
 گفتا که "نالیم؟ هم از ماست که بر ما
 و اندر پس هر خنده دو صد گریه میا است
 و بدی که عقابی که منی کرد و چه بر جاست

تو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
جان خود بدید و جان تو عوض بستند
خواب بدت که دل جمع پریشان کنی
بس به نیت و نیت و نیت و نیت

تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
گر بود قاصد ابرو اح به فرمان پدر
راست عاقبت این خواب پریشان پدر
راست عاقبت این خواب پریشان پدر

وله ایضاً

زیرِ گل تنگ دل ای غنچه رعنای چونی؟
سکنتِ حیاتِ ما بی تو گسست ز بیم
می شود دیده بیت از غباری تیره
رُوبه صحرای عدم تا فتی از شهر وجود

بی تو ما غرقه به خونیم، تویی ما چونی؟
ما که جمیع هم چنینیم، تو تنها چونی؟
زیرِ خاک آمده ای، دیده بینا چونی؟
من ازین شهر ملولم، توبه صحرای چونی؟

چون کسی نیست که صورتِ حالت پرسم
بهر تکین دل خود ز خیالت پرسم

۱۰- فیضی راست

من برای میروم کاخِ مقدم نامحرم است
خوش دلم گردیده من شد سفید از انتظار
ما اگر مکتوب نوشتیم عیب ما مکن
هر کجا جان می رود متن و اورا بخا ببارست

وز مقامی حرف می گویم که دم نامحرم است
کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
در میان راز و متاقان قلم نامحرم است
هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است

فیضی از بزم نشاطا حریفان عاقلند
هر کجا ما جام می گیریم، هم نامحرم است

شاه از دهل کوبی دهل کوب ^{که با شمشیر} ^{بجای خواب سنتش بسته بر جوب}

۶- منازل عمر شیخ نظامی راست

<p>دست کودکی و خود پرستی عمر ارسى گذشت یا خود از مین نظام عمر است تا چهل سال پس از یحی نباست دست درستی چون منت است است گشت آمد یوا بهشتاد و بود چون رسیدی ور آنجا که بعد منزل رسائی س آن بهتر که خود را ساد داری</p>	<p>رمان کن کان خمار شی لود دوستی می مابد و گریه فلان ز نیست چهل حوس شد و فریزد و بال نصر گد می نذر و ایامی شستی چو به عباد آمد، افتاد آلت کار ساختی که ار گیتی کیدی بود مرگ به بصورت زندگانی در آن ستادی حد را یاد داری</p>
--	---

۷- مرثیه دلشاد خاتون سلیمان راست

<p>مرثی لای تو در خاک در نیست درین دامن سیرین عمر نو ای یوسف عهد ای بخاک کدو سخته تاوت اسیر حای آن بود که جای تو بود در دیده</p>	<p>بر خاک این گهر پاک در بخت درین شد چون امس گل چاک در نیست درین سرو آرد تو خاشاک در نیست درین راستی جای تو در خاک در بخت درین</p>
--	--

۸- مرثیه فرزند از مولنا عبدالرحمن جامی

<p>ریختی خول دل از دیده گریان پدر</p>	<p>رحم بر جان مد نامت ای جان پدر</p>
---------------------------------------	--------------------------------------

بقید آب و رگل پابست کردی
 ز نادانی به دانائی رساندی
 به امروزی فرمودی کتابی
 گهی افراط و گه تفریط کردیم
 به نافرمودنی ما پافشاریدیم
 نه پوشیدی ز ما نور هدایت
 چه حال ان چو مارا کوششی نیست
 بده توفیق کوشش تا بکشیم
 ز دانش تا نادانی چه فرق است
 مکن بر باره حسن عمل تنگ
 ز رحمت سوی مابکشای پس
 به ایمان بر برون، همراه مارا

نخست از نیستت ما هست کردی
 ز ضعف ما توانائی را بدیدی
 فرستادی بار و شن کتابی
 میان نیک و بد تخلیط کردیم
 ره فرمودنی ما کم سپردیم
 تو نگذاشتی ز دست و رعایت
 بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست
 ز نا کوشیدن خود و خروشم
 چو دانا همچو نادان گشته غرق است
 در دستانهای نفس ناخوش هینگ
 در آن تنگی که ما باشیم ای
 از آن ده خوان سوی درگاه را

۵. همو گوید در صفت شب

نشاط افزا چو ایام جوانی
 حواش پای در دامن کشیده
 نمانده باز جز چشم ستاره
 در آن حلقه ره فریادشان گم
 زبان بسته جرس جنبان جرس

شی خوش بپنج صبح زندگانی
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
 درین بستان سرای پر نظاره
 سگان را طوق گشته حلقه دم
 ربوده و زو شب بهوش عسرا

ب- از مجموع اللطائف مظفر حسین سمرقندی (در حدود ۹۵۲هـ)

۳- مناجات

ایندویری که

الهی عیسیٰ امستد کیمتای
 بخند از لب آن غنچه کیم
 درین محنت سحرآمیزی می توانی
 ضمیرم را سیاست اندیشه گردان
 ز تقویم حر و کبر و یریم بخت
 ولی دادی ز گوهر گنج
 کشادی نافه طبع کمراناف
 ز سرم خامه را شکر زبان کن
 سخن را خود سحر خامی نماید
 درین چنایه ستریس فسانه
 حریفان باده با حور دید و رفتند
 نه بیم پخته زین برم و حامی
 بیا جامی از خاکس سرساری

گلزار روضه حادید بهمای
 وز آن گل عطر رو رکن دماغ
 نه محبت نامی خویشتم کن تناسا
 زبانم را سانس سیه گردان
 را قلم سخن خیر و یریم بخت
 ز گنج دل کربان را کن گنج
 معطر کن ز مشک قاف تا قاف
 ر عظم نامه را غنر فشان کن
 و ر آن نامه بجز نامی نماید
 نمی بایم صدائی زان برانه
 تهنی چنایه با کردند و رفتند
 که باشد بر کشت زان ماده جامی
 ز صاف و دینش آری
 (به یوسف ریحانی حامی رح)

۴- و له ایضاً فی المناجات

خداوند! ز بهستی ساده بودیم / ز نیم نیستی آزاده بودیم

قوس گفتا بسکه گفتی بافته اکنون یک سیکه
 از سپهر صفت منم بر شدت رزم انجم فشان
 هم بقوت زنده پیغم هم به بیت شتره شیر
 بر جهان تراله چونک تیر من، بار و غمام
 جز بصحرای نیایی تو بکار آنجا که جنگ
 شاخ میوه و خزان چو من گردد خم گاه بر
 فخر چندینی مکن اگر تو طویلی، من قصیر
 و در عرب ازینتی گشتی تو، اکنون ترک را
 صاحب را و سفر نوشته نتانی داد تو
 رخ کاین بشنید عاجز گشت غدا آورد
 نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک
 جو در طبعش مکان فرینک را خلقش و را
 بهفت گردون ابد و تیر او در یک روش
 مهر دار و چادر از گرد، و مژده از تشنه لبان
 خسته از خدمت بنده نیاید سیر لیک
 لاله بودم زنی و قار این می، لیکن گشت چرخ
 کو بکنی که شود غواصی دیار و در
 تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای موج

پاسخ از من بشنو و عقلت بمقظم برگار
 وز غمام کین منم بر جان خصم الماس با
 هم به پیچش تند باد و هم بسببش نفقه نار
 و ز بهوا قوس قزح، چون من پدید آرد بهار
 هم بصحرای بکار آیم من و هم در حصار
 ماه گردون بهر می چون من شو وقت تزار
 که چنار بی ثمر، بهتر درخت سیدب نار
 زینت ترکان منم و ز من عرش تار مار
 از بهوا من آردم مرغان صید از مرغزار
 "راست گفتی وین بنیاختی، مگر از شهر یار
 تاج شایان شجاع دولت و فخر تبار
 فضل خاطرش معدن عقل را پیش عیار
 بهفت دیار بسوز تیغ او در یک شزار
 زهره پیرایه ز پیکانها، زحل از خون آزار
 در شد تا دورم از ما و ای یار و عکسار
 زیر خیری لاله ام نهفت و زیر پر فکار
 تا نگر این زربرد، و آن در بیادشاهوار
 کی عجب پس گز ززدت باز گردم شاد و خوار
 (اسدی طوسی)

من برآیم که کس از مادر ایام نژاد
چرخ ببرد یکبار مگر نسل و نژاد
نسا عران همه زین کار خدا توبه و داد
(اتیرالدین اومانی)

ورنه با محمود طبعی ز پنی رحمت خلق
و کسی را زنده بخت مش از روی زمین
اینچه مقصود ز شعر است چو دگر گشتی نیست
سمر ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰ ۱۰۰

۲- در مناظره قوس و میح شهریار منوچهر

زخم سخت آن ان کر آن گرد و عذر کار را
رخ و قوس است آلت جنگ آن کین
این بر آن آمد تحت آل بدن کوه افتاد
تو چو پست عاتقی من چو قله و بزرگوار
من چنان کاروی یادم که توئی چو یار
آنکه شد مار و برآورد از سر و تن مار
آن عصا هم سینه من شد چون اعدا گشت
مردم کوتاه معجب باشند و نابرد بار
تو درازی و درازا حق بود ز می هوشیار
من گویم چون گفتم آن مان با سخ گدار
آن منم که شکل کین سازم محط کوه و غار
هم کی جنبان در حتم کم رپولاد هست بار
از من آمد رایب محوق سامان کبار

هر سلاحی را دگر ز می است اندر کار زار
لیک آن کوهیم بجای خویش زخم آورد
هر روز روزی الی و تا دبا هم درخ
میح گفت از تو که قوسی فضل من بتر از کار
قوس گفت از چون یاری تو بود و گشتال
میح گفت بد عصای موسی مثل چو من
قوس گفت بد عصای موسی چون تو بیک
میح دیگر ره تندی گفت بود که تندی
قوس گفت از کوه ام من کوهان محبوب
میح گفت ای شوخ خامش کزین تا حاصل خویش
آن هم که مظهر حلال هم منقط راع و دست
هم کی پیچیدارم که رحال است دم
از من آمد فخر و پیروزی دلیران عرب

مقطعات و منقطعات

۱- از مجمع القصص

۱- در مذمت شعر و شاعری

<p>که چو جمع شعرا بچید و گیتیش مباد هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی بنیاد باید از سوش ل هر دو تنی صد بیداد مخت خنداننش آن به که نیاری و یاد در همه عمر یکی لحظه نباشی دل شاد یا بر آن کس چه فزاید که تو اش خوانی "راو" پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد پس از آن خط بچه چیزش چرا باید داد گر بود هفت فرستی به تقاضای بنفاد بسوی خانه ممدوح چو تیری ز کشتاد او ز تو شرم کند، همچو عروس از داماد از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد که بودند ز بند طمع و حرص آزاد</p>	<p>یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاد؟ ای برادر بچمان بدتر ازین کاری نیست در فلک نیز عطار و زری شوی شعر گفتش کنان جان جاسست و نوشتن غم این چه صنعت بود و آخر بنگونی که از آن خود از آن کس چه بگاید که تو گویش سخن کاغذی پرگنی از حشو و فرستی به کسی آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانست وین پشه از است دگر باره که ابیات مدح پس بن هم نشوی قانع و از پی تازی پس چو آئینه نهی در رخ او پیشانی وان بشتو که گویند فلان شخص شعر کان پی مصاحبت خویش همانا گفتند</p>
---	---

همی گفت و می جست می کند موی
 ز پس کو همی سیون و ناله کرد
 برین گونه بهمن نیفتاد و گیند
 به هوش آمد و از نالش گرفت
 سوختید پس حامه سنگول
 نه روزه شب مویه کرد و گریست

همی رود کف دست بر خود بزدی
 همه خلق را چشم پر راله کرد
 همه خلق را دل برا و بره خست
 بر آن پور گشته سگالش گرفت
 همان سنگون فرق گشته نخل
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست

2

سرانجام هم در عنیم او بمرد
 روالش سد سوی سهراب گرد

همی گفت زار ای گو سرفراز
نگوئی چه آدیت پیش از پدر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید

زمانی ز صندوق سر بر فراز
چرا بر دریدت بدینسان جگر
همی زار بگریست هر کان شنید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش و نوحه و

به مادر خبر شد که سهراب گرد
همی گفت کای جان مادر کنون
غریب و اسیر و نژند و نزار
و چشمم به راه نه بودا گفتم مگر
چه دانستم ای پور کاید خبر
به پرورده بودم تنم را به ناز
کنون آن به خون اندرون غرق گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار
کرا گویم این درد و تیار خویش
پدر جستی ای گرد و لشکر پناه
از آن پیش کاوشنه را بر کشید
چرا آن نشانی که مادرت داد
چرا نادمم با تو اندر سفر
مرا رستم از دور بشناختی

ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
کجائی سرشته به خاک و به خون؟
به خاک اندرون آن تن نامدار
ز سهراب و رستم بیایم خبر
که رستم به خنجر دریدت جگر
به رخشنده روز و شبان دراز
کفن برتن پاک تو خرقه گشت
که خواهد بدن مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون به جای تو پیش
بجائی پدر گورت آمد به راه
جگر گاه سیمین تو بر درید
نداوی بر او بر نه کرد پیش یاد
که گشتی به گردان گیتی سحر
ترا با من ای پور بنواختی

زاری کردن رستم بر نقش سهراب و بُردن تابوتش نزد زال و رودابه

چو بشمید رستم خراشید روی
همی گفت زار آیی نبرده جوان
گرا آمد این پیست گام مرا
همی ریخت خون و همی کند خاک
زبان بردگان میرا زیند بود
یس آنکه شوی زابلستان کشید
همهستان پیش باز آمدند
چو تابوت را دید و سنان سام
بشارید و ستان ز دو دیده خون
همی گفت زال "اینست کاری تسکفت
نشانی شد اندر مسال همان
همی گفت و مرغان پیر از آب کرد
چو رودابه تابوت سهراب دید
زاری همی موی آغاز کرد
"که ای یهلوان زاده یکه سیرا

همی رود بسینه همی کند موی
سرافراز و از تحمیل یهلوان
که فرزند گشتم به پیران سرا
نه تن جامه خسروی کرده خاک
تحمیل به رود جگر بند بود
چو آگاهی از وی بدستان رسید
به رنج و به درد و دل از آمدند
فرود آمد از اسب زیر لگام
بنالید با داور رهمون
که سهراب گرز گران برگرفت
نه زاید چو مادر اندر جهان
زبان پیر ز گفتار سهراب کرد
رحمشن روان جوی خواب دید
همی رکشید از جگر مادر سرو
نه زاید چو تو زورمند دلیر

نوشتار و خوشنویسی رستم از کاؤس

به گودرز گفت آن زمان پهلوان
پیامی ز من پیش کاؤس بر
بدشنه جگر گاه به دور دیر
گرت هیچ یاد است کردار من
از آن نوشتار و که در گنج تست
به نزدیک من بایکی جام می
نگر که به بخت تو بهتر شود
بیاید سپید بکر و آرد یاد
بدو گفت کاؤس "کز پیلتن
ولیکن اگر داری نوشی من
اگر ماند او زنده اندر جهان
کسی دشمن خویشش برود
چو بشنید گودرز برگشت زود
بدو گفت "خوی بد شهر یار
ترا رفت باید نزدیک او
گو پیلتن سر سویی راه کرد
"که سهراب شد زین جهان فراع

"که ای گرد بانام روشن روان!
بگویش که ما را چه آمد بسر
دریدم که رستم همانا دیر
یکی رنج کن دل به تبار من
کجا خستگان را کنند رست
نزد گز فرستی بهم اکنون ز پی
چه من پیش تحت تو کمتر شود
به کاؤس یکسر پیامش بداد
گرا بیشتر آب نزدیک من
و بهم، زنده ماندیل پیلتن
نه پیچید از وی کمان و همان
به گیتی درون نامم بد گستر
بر رستم آمد به کروار دود
در ختن است خطی همیشه بهار
که رهش کنی جان تار یک او
کس آمد پیش زود آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ"

نشان داد مادر مرا از پدر
 همی حشمتش تا به پیمیش روی
 در گنجی که رستم نیاورد به سر
 بخواهد هم از تویدر کین من
 از آن نامداران گردن کشان
 چو بسید رستم سرتن حره گشت
 رسید ز آن بس که اندیشه تو
 "گو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم میا ناد نام
 چو سهراب رستم بد انسان دید
 مدو گفت گر زاکه رستم تویی
 کون سد بکتهای از جوشتم
 بیا زوم رهره خود زنگر
 حو بکتاد خفتان و آن مهره دید
 یکی دسه گرفت رستم بدست
 بزرگان بدو اندر آویدند
 مدو گفت گودرز "اکون چه شود

ز مهر اندر آمد روانم به سر
 چنین جان مداوم درین آرزوی
 ندیدم درین ایچ که روی پدر
 حو مند که خشت است بالین من
 کسی هم بدسوی رستم نشان
 جهان بیس جنیم ادرش تهره گشت
 مدو گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردن کسان
 نشیناد سر ماتم یور سام
 بیفتاد و هوس از سرش برید
 نکستی مرا خیره کرد بدخوی
 سر همه پس این تن رو سم
 به پس تاجه و بد این بسراشید
 همی جامه بر خولشتن بر دید
 که از آن بر دوش خوش بیست
 رمرگان همی خون دل دخنند
 گراز روی گیتی رازی تو دود

تو بر خوشنم گر کنی صد گزند
 چه آسانی آید بر آن ارجمند؟
 تو ای هاشم
 سیکر آن گودرز
 (و کجا می)

۲۲

ز رستم پرسید خندان دولاب
که شب چون بدی روز چون خاستی
دل من همی بر تو مهر آورد
مگر پور داستان سام یلی
بدو گفت رستم که ای تاجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود و دوش
نه من کو دم، گر تو هستی جوان

تو گفتی که با او بهم بود شب
ز پیکار دل بر چه آراستی
همی آب شرمم به چهر آورد
گزین نامور رستم زابی؟
نگردیم هرگز چنین گفتگوی
نگیرم فریب تو زین درگوش
به کشتی کمر بسته دارم میان

در آویختن رستم و سهراب

به بستند بر سنگ اسب نبرد
چو شیران به کشتی در آویختند
سپیدار سهراب آن زور دست
غمی گشت رستم بیارید چنگ
خم آورد پشت دلاور جوان
ز دوش بر زمین بر بگردار شیر
سنگ تیغ تن از میان بر کشید
به پیچید و زان پس یکی آه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید
تو زین بی گناهی که این کوز پشت

برفتند هر دو روان بر زرد
ز تن با خوی و خون همی ریختند
تو گفتی که چرخ بلندش بخت
گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
زمانه سر آمد نبودش توان
بدانست کوه هم نه ماند به زیر
بر پور بیدار دل بر زورید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمانه به دست تو دادم کلید
مرا بر کشید و به زودی بکشت

سجین راند یا گید گفت و سنید
 ز بالا و رزس همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 که سب سخت تاریک بی ماه بود
 بکشتی همی مایدم چاره کرد
 دژم گشته از یس آل انجمن
 یز اندیشه جان و سرش کیه جوی
 همی می گسارید بارود زن
 که با من همی گردد اندر برد
 که چون او نبوده گیتی کم است
 شوم حیره و اندر آرم نه روی

از آن سوی رستم سپه را بدید
 ز سهراب رستم زبان برکتاد
 که کس در جهان کودکی مار سید
 از و باز گستم که بیگاه بود
 جو فروا بیاید بدشت ابرو
 گفت ای و رخاست پس سلب
 به لشکر که خویش سها روی
 و ز آل روی سهراب ما انجمن
 به هوامان چنین گفت کان شیر مرد
 گمانی برم من که اورستم است
 باید که من یا پدر جنگ جوی

کشتی گرفتن سهراب و رستم

سپه راغ پران فرو برد سر
 شست البر اثر دمای دمان
 نهاده ز آهمن به سر بر کلاه
 سرش پر ز رزم و دلش یز رزم
 بچنگ اندرون گزده کاو رنگ

چو رحید رخشان بگستدیر
 تهمتن بیوتید بر بیان
 بیامد بدان دشت آوردگاه
 بیوتید سهراب حفتان رزم
 بیامد خروستان بدان دشت جنگ

دشش ببروند با او بهم
چو سهراب را دید آن یال شایخ
بدو گفت نرم ای جوان مرد نرم
همی رحمت آرد به تو یردلم
چو آمد ز رستم چنین گفت گو
بدو گفت "کز تو به پرسم سخن
من ایدون گمانی که تو رستمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم
ز امید سهراب شد نا امید

همی رفت پر خاش جوئی دژم
برش چون برسام جنگی فراخ
زمین سر و خشک هوا نرم و گرم
نخواهم که جانت زن بگسم
به جنید سهراب را دل بد
همه راستی باید افکند من
که از تخمه نامور نیرمی
هم از تخمه سام نیرم نیم
بر او تیره شد روی روز سفید

نبرد رستم با سهراب

به آورد که رفت و نیزه گرفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند
تن از خوی بر آب دلاں بر خاک
دو شیراوشن از جنگ سپر آمدند
بخندید سهراب و گشت ای سوار
بدو گفت رستم که شد تیره روز
به گشتی بگیریم فردا به نگاه
برفتند و روی هوا تیره گشت

همی ماند از گفت مادر شگفت
به کوتاه نیزه همی باختند
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
تبه گشته و خسته و پر آمدند
به جنگ دلیران نه ای پایدار
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
به بیلیم تا بر که رگ برید سپاه
ز سهراب گردون همی خیره گشت

مرا تا تو امروز پیمان یکی هست
اگر یهلوان را نمائی به من
وراید و دل که ابن رازداری ز من
سرت را نباشد همی تن بجای
به سهراب گفت این چه آشفتن است
چرا باید این کینه آراسن
که آگاهی آن ناسند سرم
بهانه نیابد به حوالی ریختن

گویم که گفتار من اندکی است
سرافراز باشی بهر ابجس
کتابه به من بر یهویی سخن
مکیانچی کس اکون بدی هژو رای
همه بامس از رستم گفتن است
به بهوده چیزی ز من خواس
بریں کینه حوایی بر بدن سرم
چه ماد کول رنگ آمیختن

تاختن سهراب بر خیمه کاؤس

چو تمید گفتارهای درخت
به بست ازین کینه آنگه کمر
برون آمد و رای ناورد کرد
بیامد دمان ماه قلب ساه
از آن پس به جسد از حامی خویش
عمیس گسب کاؤس و آواز داد
یکی نرد رستم برید آگهی
همی آن بدیں این بدان گفت رود
رود و رست و پوشند سر بیال

سریر دلال روه سمود لیست
نهاد از سر سروری تاج زر
بر آورد به چهره ماه گرو
رسد او به نزدیک کاؤس ساه
نزدیک برده سرارعت یلس
که ای نامده ان فترخ مراد ا
کزین ترک شد معر گردان هی
تخنس چو از پرده آوا سنود
به بست آن کیانی کمر بر میال

بگویم همه، هر چه دانم بدو
بدو گفت: "کز تو پرسم همه

ز بهرام و از رستم نامدار
به قلب سپه اندرون جای کیست
بدو گفت: "کان شاه ایران بود
(دگر) گفت: "آن طوس نوزد بود
(دگر) گفت: "آن فرّ آزادگان
(دگر) گفت: "آن پور گودرز گیو
دگر گفت: "آن را فرا برز خوان
(بجیر) آنکی گفت با خویشتن
بگویم بر این شیردل نیک مرد
از آن به نباشد که پنهان کنم
غمین گشت سهراب ادل بدان
همی گفت: "سهراب کاین نیست داد
چنین داد پاسخ مرا و را، بجیر
کنون رفته باشد به زابلستان
بدو گفت: "سهراب کاین خود بگوی
به رامش نشیند جهان پهلوان!

بکژی چرا بایدم گفتگوی
ز گردن کشان وز شاه ورید

ز هر چست پرسم بمن بر شمار
ز گردان ایران و را نام چیست
که بر درگش پیل و شیران بود
در شمش کجا پیل پیکر بود
سپهدار گودرز کشو و دگان
که خوانند گروان و را گیونیو
که فرزند شاهست تاج گوان
که گر من نشان گو پیلتن
ز رستم بر آرد به ناگاه گرد
ز گردن کشان نام او افکنم
که جائی نیابد ز رستم نشان
ز رستم نه کردی سخن هیچ یاد
که "شاید بدن کآن گو شیرگیر
که هنگامیم بزم است در گلستان
که دارد سپهد سوی جنگ روی
بر این بر بخندند پیر و جوان

پشیمان شدم، خاکم اندر دهن همه کتر انعم و فرمان تراست تو شاه جهاندار می و من رسی ترا باد بیوسنه و سن روان بسازیم و فردا گزیمیم رزم	که از رده گستی تو ای پیل نس مدو گفت رستم که گیهان تراست کمون آدمم تا چه فرمان دهی چین گفت کاؤس کای پهلوان چنین بهتر آید که امروز برم
---	--

شکر کشیدن کاؤس به جنگ سهراب

بدید و از پرده آمد رون که از گرد اسپان هوا تره گست شده سنگ خاک از جهان نامید به سهراب نمود کاند سیاه	چو خورشید آن چادر قیرگون یکی لشکر آمد ز پهلوان به دشت ارین سان بتد تا در دژ رسید خروشی بلند آمد از دیدگاه
---	--

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از بجم

به باره بر آمد سپه بهکرید به جاشی که ایران سیه را بدید مدو گفت "کزی نیاید ز تیر متاب از ره رستی ییچ روی" زمن هر چه پرسد ز ایران سیاه	چو سهراب زان گونه آوا شنید بیامد یکے تند بالا گزید بفرمود تا رفت پیشش بجم ار ایران هر آ بخت بیرسم بگوی چنین داد پاسخ بجمیش که "شاه
--	--

له ریخ اول و ثالت به معنی شهر است - له های مستحق دیدبان و حارس -

به ایرانیان گفت "سهراب گرد
شما هر کسے چاره جان کنید
بزد اسب و از پیشان برفت
سپهدارگو در کشواد رفت
به کاؤس کی گفت: رستم چه کرد
کسی را که جنگی چه رستم بود
به گودرز گفت "این سخن درخور است
بیا و تو او را به نزدیک من
برفتند با او سران سپاه
نیایش گرفتند بر پهلوان
تو دانی که کاؤس را مغز نیست
هم اوزین سخنها پشیمان شدست
نمختن چنین پاسخ آورد باز
تو دانی که نگریم از کارزار

بیاید نماند بزرگ و نه خرد
خرد را بدین کار و زمان کنید
همی پوست بر تنش گوئی بگفت
بزدیک خسرو خرامید تفت
کز ایران بر آوردی امروز گرد؟
پیاژارد او را خرد کم بود
لب پیر با پند نیکوتر است
که روشن شود جان تاریک من
پس رستم اندر گرفتند راه
که جاوید باشی و روشن روان
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
ز تندی بخاید همی پشت دست
که هستم ز کاؤس کی نیاز
و لیکن سبک داروم شهریار

برگشتن رستم به نزد خیم گودرز و سران لشکر

چنین دید رستم از آن کار او
از آن تنگ برگشت و آمد براه
چو از دور شه دید پر پای خاست

که برگرد و آید به دربار او
خرامان بشد پیش کاؤس شاه
بسی پوزش اندر گذشته بخاست

<p>بر آراست مجلس حور خسار خود نیامد آواز یاد کاؤس زبانی چنین گفت با گرد سالار سو زمین پیش کاؤس نیک اوریم ز نایک بر ای دزد اید به کین که با ما فسرودش اندر زمین از اندیشه ما دل پر داختند</p>	<p>چو آن روز بگذشت روز دیگر سه دیگر سحر که بیجاوردی روز چهارم بیاراضت گیو به رابلستان گرد رنگ آوریم شود شاه ایران به با ختمین بدو گفت رستم میانیت زین صبحی از آن روز برخواستند</p>
--	--

آمدن رستم و گیو نزد کاؤس و ختم گرفتن و برایشان

<p>دم اندر دم نای روئین زند برفتند با ترگ و جوشن بجای کساده دل و نیک خواه آمدند بر آشفت و یا سخنداد انج باز پس آنگاه شرم از دو دیده شست کند پست و پیچد ز بیان من از و نرگشای با من سخن که چندین مدار آتش اندر کنار ترا شهر یاری نماند خود است بسی بهتر اندر دم از دما</p>	<p>بفرمود تا خوش را زین کنند سواران ز ابل شنیدند نای از آن جا به درگاه شاه آمدند چو رفتند بردند پیشش نماز یکی بانگ برزد به گیو از سخت که رستم که باشد که فرمان من به گیرش، به بر، زنده بردار کن تهمتن بر آشفت بر شهر یار همه کارت از یکدگر بدتر است چنین تاج بر تارک بی بها</p>
--	--

نامه کاؤس به رستم و طلبیدنش به جنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
بدان کز ره ترک بر نامه سری
از ایران ندارد کسی تاپ او
اگر خفته زود بر چه ز جای
چو نامه به خهر اندر آمد، بداد

نوشتن بر رستم نامدار
که بیدار دل باش و روشن دل
یکی تاختن کرد با لشکری
مگر تو که تیره کنی آب او
و گر خود به پانی زمانی سپائی
به گیو دلاور به کردار باد

رسیدن گیو به زابلستان

چو نزدیکی زابلستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد
تهمتن پذیره شدش با سپاه
ز اسپ اندر آمد گو نامدار
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
به گیو آننگی گفت پس بیلتن
هم ای در نشینم امروز شاد
وز آن پس بتا زیم نزدیک شاه

خروش طلایه به دستان رسید
بزریر اندرش باره ره نورد
نهادند بر سر بزرگان کلاه
از ایران بپرسید و از شهریار
ز سهراب چندین سخن کرد یاد
بخندید و از آن کار خیره ماند
که ای گرد سالار لشکر شکن
ز گردان و خسر و نگیریم یاد
بگردان ایران ما بیم راه

که او را گرفتند و بردند اسیر	به دژ در چو آگه شدند از بهر
که گم شد بهر اندران انجمن	حروش آمد و ناله از مرد و زن

نامۀ نژادیم بکاوس و گذارش نمون پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب کژدیم بهر	بیاورد و بنشانند مرد دیر
یکی نامه سوخت نزدیک سیاه	بر افگندت نویسنده مردی پیر
دو که آمد بزرگ سیاه گران	همه رزم جویان و کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون	که سالس ز دوشهفت نامد فزون
به نام است سهراب و گرد و لیر	نه از دیو پیچید نه از ییل و شیر
نداریم ماتاب این جنگ جوی	بدین گرز و حیکال و آهنگ او

رسیدن نامه به خسرو و کنکاش او با بزرگان لشکر

چو نامه به نزدیک خسرو رسید	همی شد دلش کان سخنباشنید
گرامایگان رازشکر بخواند	وزین داستان چند گونه بتراند
چنین گفت با پهلوانان به راز	در که این کار کرده بما بر دراز
چه سازیم و درمان این در عیب	به ایران هم آورد این مرد کیست
بر آن بر نهادند یک سر که گویو	به زابل شود نزد سالار گویو

رستم	گو پیلتن را بدین رزم گاه
در آن	بخواند که او لیست لشت ویناه

جنگ دژ سپید

قلعه

دژ بی بود کش خواندندی سپید
نگهبان دژ رزم دیده، بجیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
بدان لشکر ترک آواز داد
"که گردان گدامن جنگ و ران
چو سهراب جنگ آور او را بدید
ز لشکر برون تاخت برسان باد
تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
بجیرش چنین داد پاسخ که "بس
بجیر دلیر سپید منم
فرستم به نزدیک شاه جهان
سنان باز پس اگر سهراب شیر
بز و بر زمینش چو یک لخت کوه
پیچید و برگشت بر دست راست
به بستنش به بند آنکی جنگجوی

بدان دژ بدایران را امید
که بازور و دل بود و باگز و تیر
بجیر دلاور مرا و را بدید
چنین گفت آن گرد و پهلوت را
دلیران کار آزموده سران
بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
چنین گفت کاسه داده جانت بباد
کنون پای دار و عنان سخت گیر
که زاننده را بر تو باید گریست
به جنگت نه باید مرا یار گس
هم اکنون سرت را ز تن برکنم
تنت را کند گریس اندر نهان
بن نیزه زد بر میانش دلیر
بجان و دلش اندر آمد ستوه
غمی شد ز سهراب ز نهان خواست
به نزدیک هومان فرستاد او

سے قلعه، مخصوصاً قلعه بالای کوه را گویند.

نشانتس بر گاه کاؤس شاه
به جنگ اندرون کار سیران کنم

به رستم و هم گنج و سخت و کلاه
را بانوی سهر ابران کنم

همی جنگ ایرانیان کرده ساز
که هم با گهر لود و هم تیغ زن

بگفت این و آمد سوی خانه باز
زهر سو سه شد بر او انجن

خبر یافتن افراسیاب از کار سهراب و فرستادن
نامه پیش او و برایش بخشش به جنگ ایرانیان

که افکند سهراب کشتی به آب
همی رازی تشیر و تشیر آیدش
کنون رزم کاؤس جوید همی
که این راز باید که ماند نهفت

خبر شد به نزدیک افراسیاب
هنوز از دهن بوی سیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی
به گردان لشکر سیدار گفت

از پیوند جان و ز مهر و گهر
نشته به نزدیک آن آر محمد
زمانه بر آساید از داوری
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
از آن جایگاه نیز لشکر بر آید
همی سوخت و آباد چیزی نماند

پسر را نباید که داند یدر
یکی نامه بالا به و دل پسند
که اگر تخت ایران به چنگ آوری
فرستمت چند آنکه باید سپاه
جهان جوی چون نامه او بخواند
سوی مرز ایران سپید را بر آید

بدو داد و گفتش که "این را بدار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز
و رایدون که آید ز اختر پسر
و ز آن جا سوئی زابلستان کشید

گرت دخترے آید از روزگار
به نیک اختر و فال گیتی فروز
به بندش به بازو نشان پدر
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو یک چند بگذشت بردخت شاه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
بر مادر آمد پرسید از او
ز تخم کیم و از کدامین گهر؟
گر این پرستش از من بماند نهان
بدو گفت مادر که "بشنو سخن
تو پور گویش ^{بسیار} پیکتن رستی
و گر گفت "کافر سیاه این سخن
که او دشمن نامور رستم است
چنین گفت سهراب "کاندر جهان
کنون من ز ترکان جنگ آوران
بر انم به ایران زمین کینه خواه

یکی کودک آمد چو تابنده ماه
و را نام تمهینه سهراب کرد
که یارست با او نبرد آزمود
بدو گفت گستاخ، "بامن بگوی
چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
نمانم ترا زنده اندر جهان
بدین شاهان باش و تندی کن
ز دستان و سامی و از نیرمی
نه باید که داند ز سرتابه بن
به توران زمین زو همه ماتم است
ندارد کسی این سخن را نهان
فراز آورم لشکر ملی کران
همی گرد کینه بر آرم به ماه

سا

ملاقات تمینه با سحراب

چو یک بهره زان تیره شب گذشت
یکی بنده شمعی معسر بدست
لیس سده اندر یکی ماه زوی
از اسکرستم تسیرل خیره ماند
بیرسد از دوا گفت "مام تو چیست؟"
چیس داد یا سخ که "تمینه ام
که دخت شاه سمگان منم
بگردار افشاده از هر کسی
بجستم همی گفت ویال و برکت
سخن های آن ماه آمد به یمن
چو رستم بدان سان پری چهر دید
بفرمود تا موبدی میر همنر
بشد دانشمند نزدیک شاه
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بدان پهلوان داد آل دخت خویش

تنبه تنگ بر رخ گموان بگشت
خرامان بیاید بباکین مست
چو غورشید تابان پیر از رنگ بوی
را و بر جهان آفرین را بخواند
چه جوی شب تیره؟ کام تو حسین؟
تو گوئی که از غم به دو نیمه ام
ز پشت لهر شر و پلنگان منم
شنیدم همی داستان بی
بدین شهر گردا بدو بشجارت
تمتن مرا سر رسید آن سخن
ز هر دانه نژاد او بهره دید
بیاید نخواهد و را از پیر
سخن گفت از پهلوانی سیاه
بسان یکی سرو آرا دشد
بدانسان که بود است آئین کین

نشان دادن رستم تمینه را

که آن مهره اندر همان شهر بود

به مازوی رستم یکی مهره بود

پی رخس برداشت ره برگرفت
 چون نزدیک شهر سمنگان رسید
 پیاده بشد پیش او زود شاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود؟
 درین شهر مانیک خواه تو ایم
 چون رستم به گفتار او بنگرید
 بدو گفت "رخشم بدین مرغزار
 ترا باشد از باز جوی سپاس
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد!
 تو مهمان من باش و تندی مکن
 تهمت ز گفتار او شاد شد
^{پادشاه} و را داد در کاخ جای
^{بسیار} سزوار او جای آرام و خواب

بس اندیشه دزدان در گرفت
 خبر زو به شاه و بزرگان رسید
 بر او انجن شد فراوان سپاه
 که یارست با تو نبرد آزمود؟
 ستاده بفرمان و راه تو ایم
 ز دل بدگمانیش کوتاه دید
 ز من دور شد بی لگام و فسیار
 بیای تو پاداش نیکی شناس
 نیاز و کس با تو این کار کرد
 بکام تو گردد سر اسر سخن
 روانش ز اندیشه آزاد شد
 همی بود در پیش او بر بیای
 بیار است بنهاد مشک و گلاب

بر آسود رستم بر خوابگاه

غنوده شد از باده و رنج راه

در بیابان

۱۰

له سمنگان یا سمنجان از ولایت طخارستان است و شهری کوچک است
 بر طرف شرقی سه محله است و بر طرف غربی سه محله است متفرق و قلعه ای
 محکم دارد و آب فراوان و باغستان بسیار دارد (نزهة القلوب) -

۲- داستان رستم و سهراب

ز گفتار دهبقان یکی داستان
 ز موبد بدان گونه برداشت یاد
 عینی ندیش، سازنجیر کرد
 برقت و به رخس اندر آورد بای
 چو زد یکی مرز توران رسید
 به تیر و کمان و به گرز و کند
 چو بریان شد از بیم بکند و بخورد
 پس آنکه خرامان شد نزد آب
 بخفت و رآ سودا از روزگار
 سواران ترکان بنی هفت و هشت
 چو در دشت رخس را یافتند
 گرفتند و بردند پویان به سپهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان مرغزار اندرون بگریید
 همی گفت کاکنون پیاده دوان
 کنون روت باید به بیچارگی

به پیوندیم از گفته پاستان
 که رستم بر آراست از باداد
 کمر بست و ترکس یرازیر کرد
 برانجخت آن باد بیکر ز جای
 بیابان سراسر بر از گور دید
 بنگند بر دشت یخچیر چند
 ز نغمه استخوانش سر آورد گرد
 چو سهراب شد کرد آهنگ خواب
 همان و حران رخت در مرغزار
 بدان دشت خنجر که برگزشت
 سوی بند کروش بشناختند
 همی پرس از رخس چندان زهر
 بکار آمدش باره دست کش
 زهر شو، همی بارگی رانه دید
 سجا یویم از ننگ تیره روان
 به نغم دل نهادن بیکبارگی

له دست کس کسی اسد که دست کوری را گیرد و او را هر جا که خواهد سرد،

وزان سو و چشم نرکان برآه
 به پیروزی از رزم آن دیو نر
 به شادی برآمد ز گردان فغان
 ستایش کنانش و دیدند پیش
 رسید آننگی نزد کاؤس کی
 چنین گفت کامی شاه دانش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سپید
 ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
 برو آفرین کرد کاؤس شاه

که کی باز گردد یل رزم خواه
 به خنجر ز پاش جدا کرده سر
 که آمد سپیدار روشن روان
 براو آفرین بود ز انداز پیش
 گو پهلوان شیر فرخنده پی
 به مرگ بد اندیش رامش پذیر
 ندارد بدو شاه ازین پس امید
 چه فرمان دهد شاه پیروز گر
 "که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد
 نشاید جز از آفرین کرد یاد

مان
 ۱۲۱

له بفتح اول و ضم ثلث : مبارک و فرخنده پی : مبارک قدم -

له آرامیدن ، عیش و طرب -

له شاه مازندران -

بہ تاریکی اندر یکی کوہ دید
 رنگ شد روی چون شیروی
 عار اندرون دید رفتہ بجواب
 غریب غریب غریب غریب
 یکی آسیا سنگ را در ربود
 از دست دل یلتن پر ہیٹ
 بر آشت رسان شیر تریاں
 بہ یروی رسم ز بالای
 بریدہ بیاد سخت با او بود
 بھی گوشت کد این از ان آن
 تہمتن بہ نیروی حال
 سر انجام از ان کینہ و کار
 بزود چک و برداشت
 فرود برد منجر و کش
 ایامہ بہ اولاد
 بہ اولاد داد آن

سر اسر شده غار ازو نماید
 جهان پر ز بالا و پهنای اوی
 کتن مکرو اتج رستم شتاب
 یو بیدار شد اندر آمد به جنگ
 نزدیک رستم در آمد چو دود
 بترسید کاند به سنی تیب
 یکی نیخ ترختس نزد بر میان
 پنداخت این ران و پیک پایی او
 چو پیل سراز و سیر دترم
 ای کل شد ار حون سر اسر
 یکوشید بسیار ما در و و
 حاکم شد به خود و اکل
 بگردون و آورد و اکل
 حکمش از تن بیرون
 به و تراک ست آن کیا
 سوی شاه کاوش

۱۰ کسر اول ترس و بیم -
۱۱ در میدان معنی حوش رود خون
۱۲ رعبه، در میدان در عصب شدن، آن
۱۳ دروید +

بدان نرّه دیوان گروها گروه
بگرد اندرش لشکر دیو دید

چو خوش اندر آمد بران هفت کوه
بنزدیک آن غار بنی بن رسید

سخن خوان هفتم گشتن رستم دیو سپید را

و رمائی یافتن ایرانیان

بدان تا بر آمد بلند آفتاب
به خم کند، آننگی بر نشست
بغریب چون رعد و برگفت نام
سران را به خنجر همی دور کرد
ز تیغش بماندند در بیم جان
نخستند با او یکی نام و ننگ
بیامد به کردار تابنده شید
تن جادو از تیرگی ناپدید
نبد جای دیدار و راه گریخت
در غار تاریک چندی بجست

نگرد ایچ رستم بر فتن شتاب
سرو پای او لاد محکم بست
بر آویخت جنگی ننگ از نیام
میان سپه اندر آمد چو گرو
به نیروی او چون نبد تابان
ناستاد کس پیش او در جنگ
وز آنجا یکه سوی دیو سپید
به کردار دوزخ یکی غار دید
ز بانی همی بود در جنگ تیغ
چو مزگان بآید و دیده بشت

له زور و قوت - له در پیش او - له خورشید - له بضمّ اول : گریز -

بر آید ^{بسیار} شمشیر کیس کی بیلتی
 چو بر گشت ^{بسیار} حور سید گیتی فروز
 ر اولاد ^{بسیار} بکشد و تخم کند
 تهنش ز اولاد ^{بسیار} یرسید راه
 حو ^{بسیار} تمید از ^{بسیار} تیز نهاد روی
 چو آمد ^{بسیار} بشهر اندرون تاج بخش
 چه تمید کاؤس ^{بسیار} آواز او
 به ایرانیان گفت بس ^{بسیار} سهریاد
 حرو ^{بسیار} شیدل رخم آمد به گوس
 همی گفت ^{بسیار} لشکر که کاؤس شاه
 حرو ^{بسیار} از سرش رفته و هوش و فرد
 ندایم ^{بسیار} چاره دین ^{بسیار} مند سخن
 دین ^{بسیار} گفته بودند ایرانیان
 سیام ^{بسیار} هم اندر زمان پیش اوی
 گرفت ^{بسیار} آغوش کاؤس شاه
 بزرگان ^{بسیار} را خواندند آفرین
 از آن ^{بسیار} جایگه تنگ ^{بسیار} بسته کمر
 ابا ^{بسیار} خویش ^{بسیار} برد اولاد ^{بسیار} را

ز دیوان ^{بسیار} پر داحت آل ^{بسیار} بخش
 سیام ^{بسیار} دمان تانه کوه ^{بسیار} اسیرور
 نشستند ^{بسیار} زیر درخت بلند
 شهری ^{بسیار} کجا بود کاؤس شاه
 پیاده ^{بسیار} دوان ^{بسیار} ییت او ^{بسیار} راه حوی
 حرو ^{بسیار} تی ^{بسیار} ر آورد ^{بسیار} چوں ^{بسیار} رعد ^{بسیار} رخت
 دانست ^{بسیار} انجام ^{بسیار} و آغاز او
 که ^{بسیار} مار ^{بسیار} را ^{بسیار} سر آمد ^{بسیار} بد ^{بسیار} روز ^{بسیار} کار
 روان ^{بسیار} و دلم ^{بسیار} تازه ^{بسیار} شد ^{بسیار} راں ^{بسیار} حرو
 زند ^{بسیار} گراس ^{بسیار} شده ^{بسیار} حال ^{بسیار} شاه
 تو ^{بسیار} گوئی ^{بسیار} همی ^{بسیار} جواب ^{بسیار} گوید ^{بسیار} مگر
 همایا ^{بسیار} که ^{بسیار} ار ^{بسیار} ما ^{بسیار} بگردید ^{بسیار} سخت
 کجا ^{بسیار} یهلوان ^{بسیار} تنگ ^{بسیار} بسته ^{بسیار} میان
 یل ^{بسیار} آقس ^{بسیار} افروز ^{بسیار} بر ^{بسیار} خا ^{بسیار} بجوی
 ز ^{بسیار} زالت ^{بسیار} بیر ^{بسیار} سید ^{بسیار} و ^{بسیار} از ^{بسیار} ر ^{بسیار} رخ ^{بسیار} راه
 که ^{بسیار} بی ^{بسیار} تو ^{بسیار} مسا ^{بسیار} است ^{بسیار} گوبال ^{بسیار} زین
 بسام ^{بسیار} یز ^{بسیار} از ^{بسیار} کیسه ^{بسیار} و ^{بسیار} جنگ ^{بسیار} سر
 همی ^{بسیار} ز ^{بسیار} آمد ^{بسیار} مر ^{بسیار} رخت ^{بسیار} چوں ^{بسیار} بکاز ^{بسیار} را

نه کجا و این گو به موارد معنی "که" است - نه نفع اول : حکموی -

دُر شهر مازندران ست" گفت
 سپید چو پولاد و ارژنگ و بید
 درختی که سر دارد اندر سحاب
 بدانجا نیکه باشد ارژنگ دیو
 بخفت آن زمان رستم جنگجوی
 به پیچید اولاد را بر درخت

که از شب دو بهره نیارند خفت
 همه پهلوانان دیو سپید
 ستاره زده بر کشیده طناب
 که هر زمان بر آرد خروش و غریو
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 به بند کمندش بیا و بخت سخت

خوان ششم - کشتن رستم ارژنگ را

چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه
 ز خواب اندر آمد گوی تاج بخش
 بزمن اندر افکند گرز نیل
 یکی مغفر خسروی بر سرش
 بارژنگ سالار کابنه و روی
 یکی نعره زد در میان گروه
 برون جست از آن نیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
 سرو گوش بگرفت و بالش دلیر

جهان را بیفزود فرو شکوه
 وز آن جا برفت او بنزدیکش
 ای همی رفت یکدل پُر از کیمیا
 خوی آلوده بر بیان در برش
 چو آمد به لشکر که جنگجوی
 که گفتی بدرید دریا و کوه
 چو آمد به گوشش از آفسان غریو
 پیامد بر او چو آذر گشتب
 سراز تن بکندش بگردار شیر

۱. بفتح اول: ابر - ۲. نیمه، اختر - ۳. مخفف هر زمان - ۴. جد -
 ۵. مکرو حیل - ۶. آتشکده، برق، آتش جهنده -

میان دو کوهست یزیدول جای
 سرتره دیوان چو دیو سید
 یکی کوه یابی مراد را به تن
 ترا با چیں شاح و دست دعا
 چیں بر و مالا و این کار کرد
 تو تهاستی و اگر آهی
 بخندید رستم ز گفتار ادی
 به مینی کزین یک تن پهل
 به یروی یزدان بیورگر
 چو بسد تاو یرو بال من
 بدردنی دیوس شال اریب
 گفت این بست رخ تاد
 نیاسود تیره سب و یک رور
 بدانجا که کاوس تکر کسید
 چو یک نیمه بگذشت از تیره سب
 نه ماتم درال آتش افر و حقد
 تهنس نه اولاد گفت آن کجاست

نبرد بر آن آسمانس همای
 کزو کوه لرزاں بود همچو بید
 برو گفت و یالس بود ده رسن
 گزارنده تنج و گرز و سنان
 نه حوست با دیو بیکار کرد
 بسائی به سول اهریمنی
 بدو گفت گر مامی راه جوی
 چه آید بدال نادر انجس
 نه سحت و به ستم و تیر و هر
 بهجگ اندرون رخم گویال من
 عنان راند اسد مار از رکیث
 دوان بود اولاد مانند باد
 همی راند تا بست کوه اسپروز
 ز دیو و ز حادو بدو بد رسد
 حروس آمد از دشت و ماگ جلیث
 بهر جای شمع می سوختند
 که آتش بر آید ز جت ز راست

له یزیدیم - له مکر اول دوس - له صم اول قد و قاصب - له توانائی قدرت -
 له حرر - له رکاب - له مکر اول مام کوهی است ولی تحقیقا معلوم نشد که
 در کما واقع است - له سج - عوا - آشوب -

شکسته شد آن لشکر از پهلوان
 درو دشت بد پُر ز گرد سوار
 همی رفت رستم چو پیل و ژم
 به اولاد چون رخس نزدیک شد
 بیفکند رستم کند و را از
 ز اسب اندر آمد دو دستش بست
 بد و گفت اگر راست گوئی سخن
 نمائی مرا جای دیو سپید
 بجائی که بسته است کاؤس شاه
 من این تاج و این تخت و گزگران
 تو باشی برین بوم و بر شهریار
 و گر کزئی آری بگفت اندر من
 بد و گفت اولاد مغزت ز خشم
 تن من پیرو از خیره ز جان
 بجایی که بسته است کاؤس شاه
 ترا خانه بید و دیو سپید
 کنون تا بنزدیک کاؤس کی
 وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد

گیران برقتند تیره روان
 پراگنده گشتند بر کوه سار
 کمندی به بازو در آن شست خم
 به کردار شب روز تار یک شد
 به خم اندر آمد سر سرفراز
 به پیش اندر افکند و خود بر نشست
 ز کزئی نه سر یابم از تونه بن
 همان جای بولاد غندی و بید
 کسی کاین بدیها نموده است آه
 بگردانم از شاه مازندران
 گر اید و نکه کزئی نیاری بکار
 روان سازم از جسم تو جوی خون
 پیرو از و بکشای یکباره چشم
 بیابی ز من هر چه پرسی نشان
 نمایم ترا یک یک شهر و راه
 نمایم من این را که داوی نوید
 صد افکنده فرسنگ بخشنده بینی
 بیامد یکی راه دشخوار به

سد دستان رود او ما خروش
بدو گفت "مردی چو دیو سیاه"
همه دشت ^{سراسر شطانی} تاسر اهر میشت
مرادید و برجست و بیام ^{سراسر} میگفت
چو بشنید اولاد رحمت رود
عنان را سپید با سرکشان
چو آمد به تنگ اندر آن جنگجوی
نشت از بر رخس و برنده تیج
رسیدند چون یک به دیگر فراز
بدو گفت اولاد نام تو چیست
چنین گفت رستم که نام من ابر
همه یزد و تیغ بار آورد
به گویش تو گر نام من بگذرد
نیامد به گوشت هر احمس
تو ما این سپه پیش من راندی
ننگ بلا ^{بلا} رکشید از نیام
چو شیر اندر آمد میان ^ر ربه

یر از خون سرد سراسر و بر کد گوس
پسنگیست چو شکار آهن کلاه
و گر از دما حفه در جوش است
دو گوتم بکد و هم آنجا بخت
برون آمد از سوز دل بهمچو دود
مدال سو که بود از تهنش نشان
تمش سوی رخت نهاد روی
کشید و بیامد چو غنیمت تیغ
ابا یک رو دیگر کشادند ^{چو غنیمت} راز
چه مردی و شاه و پناه تو کیست
اگر ابر باشد به زور هر بر
سراسر را سر اندر کنار آورد
دم و خون و جان و دلت بفسر
کشد و کمان گوشه پیل زن
همی گوشه بر گسبدا فتادی
بیاوینت از پیش رین حرم خام
بکشت آنکه بودند پستش همه

له سخن هر ره و یهوده - له ابر - له لفتح اول دیهلوان، شعلع -

له لفتح اول و سکون تانی گردو گور سرگند افشادن - کایه ار کار
لعو و یهوده کردل است - له کایه ار شمشیر - له کمد -

وز آنجا سومی روشنائی رسید
گویی. فرزند بهادریا از لاله بان آید
جانی را پیری شده نوجوان
نماد جامه بر تنش چون آب بود
برون کرد بر بیان از برش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب
لگام از سر رخسار برداشت خواب
پوشید چون خشک شد خود و بر
سپرزیر سر تیغ بهناد پیش
چو در سبزه دید اسب را دشتبان
سوی رستم و رخسار بهناد روی
چو از خواب بیدار شد تهنیت
چرا اسب در خواب بگذاشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بپفشد و بر کند هر دو ز بن
سبک دشتبان گوش را برگرفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان

<p>وگر چند زیبا نه بودش سگار بیرسید و شفت نزدیک اوی جهان آفرین را ساییش گرفت می و رود با میگسار جهان نرفته برنگ اندر آفرین است رواوار نیکی با ویش کرد یاد وگر گونه برگشت جادو که خبر تتمتن سبک چو بدو سگید سر جادو آورد ناگه به کشت دل حادوال را بر از سیم کرد</p>	<p>بیار است رخ را بسان بهار برستم آمد بر ار رنگ و بوی تتمتن بیردان کی بکس گرفت که در و سرت مازند ان یافت خون ندانست کو جادوی رمن است یکی طاس می بر کفس بر نهاد چو آواز داد آرد حد او تندر سیه گشت چو نام بیردان شنید پینداخت از باد حم کسد میانس به حجره دو نیم کرد</p>
--	---

خوان پنجم جنگ با اولاد ماه ۱۶۷۱

<p>چنان چون بود مردم را بوی که اندر جهان روتسانی بدید ستاره به سیدانه تابیده ماه ستاره به خم کمر اندر ست نه افزار دیدار سباهی نه جوی</p>	<p>وز آن جا سوی راه که باد روی همی رفت پویان بجایی رسید شب تیره چون روی رنگی کجیه تو حور تید گفتی نه بهند اندر عنان رخس را داد و نهاد روی</p>
--	---

له نقس، صورت، معنوی -

له کمره اول و فتح ثالث - چرکیس، حیس و محیل -

خوان چهارم گشتن زن جادو

نشست از بر رخس وزه برگرفت
 همی راند پویان به راه دراز
 درخت و گیا دید و آب روان
 چو چشم تدر خوان یکی چشمه دید
 یکی غرم بریان و نان از برش
 فرو آمد از اسب و زین برگرفت
 نشست از بر چشمه فرخنده پی
 آب می یکی نغمه طنبور بود
 تمتمن مرا و را بر تور گرفت
 که آواره بد نشان رستمست
 همه جای جنگ ست میدان اوی
 همه جنگ بادبو و نه اژدها
 می و جام و بویا گل و مرغزار
 همیشه بچنگ بنگ اندرم
 به گوش زن جادو آمد سرود

چنان منزل جادوان در گرفت
 چو خورشید تابان بگشت از فراز
 چنان چون بود جای مرد جوان
 یکی جام زرین برش پرنبید
 نمکدان و ریچال گرد اندرش
 به غرم و بنان اندر آمد شکفت
 یکی جام یاقوت پر کرده می
 بیابان کجا خانه شور بود
 بزد رود و گفتار را برگرفت
 که از روز شادیش بهر کم ست
 بیابان و کوهست بستان اوی
 ز دیو بیابان نیاید رها
 نکروست بخشش مرا روزگار
 و گر با پلنگان به جنگ اندرم
 همان نغمه رستم و زخم رود

لے بفتح اول: خوانان۔ لے مربا و نوعی از پییر۔ لے بفتح اول: مضرب و آن چوبکی
 است باریک که بدان ساز نوازند و به معنی (زدن) هم آمده است۔ لے ساز۔

خوان سوم گشتن از دها

ز دست اندر آمد یکی اردو
 بر آمد جابجوی را خفته دید
 نخستین سوی رختس بنهادوی
 همی کوفت بر خاک روئینه سم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد
 بدان تیرگی رستم او را بید
 بغرید ر ^{بهر} سان ابر بهار
 بر آویخت ما او بهمگ از دها
 بد انسان بیاویخت بایلیق
 چو زور تن از دها دید رختس
 بمکید گوس و در آمد ^{بهر} شکفت
 بدید ^{بهر} کس بد انسان که تیر
 بزد سیج و انداخ ارتن مرش
 نه آگ اندر آمد ^{بهر} سروتن بشب
 نه یزدان چنین گفت کاه داوگر
 چو از آفرین گشت ^{بهر} برداخته

کرویل گفتی نیاید رها
 بر او یکی اسب آسفته دهد
 دهان رخس شد یس و بهیم چوی
 چو تندر خروستید و افساندم
 سر بر ^{بهر} چو ^{بهر} پیر ^{بهر} زیستگار شد
 سبک ^{بهر} تیج ^{بهر} تیز ^{بهر} ار ^{بهر} میان ^{بهر} بر کشید
 زمین ^{بهر} کرد ^{بهر} پیر ^{بهر} راتس ^{بهر} کارزار
 نیاید ^{بهر} فرجام ^{بهر} هم ^{بهر} زو ^{بهر} رها
 تو گفتی ^{بهر} گاه ^{بهر} رستم ^{بهر} کور ^{بهر} آمد ^{بهر} شس
 کز انسان بیاویخت ^{بهر} باتاح ^{بهر} شس
 بکند از دها راه دندان و گفت
 در و خیره شد ^{بهر} به ^{بهر} همکوان ^{بهر} دلیر
 فرو ریخت چون ^{بهر} رود ^{بهر} چون ^{بهر} از برش
 همان ^{بهر} جز ^{بهر} زور ^{بهر} جهان ^{بهر} بخت
 تو دادی مرا دانش و رور و فر
 ساورد گل رختس ^{بهر} را ^{بهر} ساحت

له هم اول - رعد - نه شکافت، محقق کافت و کومت و مقول کشف - نه حیران -

همانا که بخشایش کردگار
 بشد بر پی میشت کوی تیغش بچنگ
 به ره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهن تن سوی آسمان کرد روی
 برین چشمه جای پی میشت نیست
 بجای که تنگ اندر آید سخن
 بر آن غم بر آفرین کرد چند
 گیاه و در و دشت تو سبز باد
 به تو هر که بازو به تیر و کمان
 زبانش چو پر دخته شد ز آفرین
 همه تن بشتش بدان آب پاک
 چو سیراب شد ساز انجیر کرد
 بیفکند گوری چو پیل کز میان
 چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
 پیروخت از آن پس بخودن گرفت
 سوئی چشمه روشن آمد به آب
 بخفت و بیا سود و نکش و لب

فراز آمدست اندرین روزگار
 گرفته به دست دگر پا انگشت
 که میش سرافراز آنجا رسید
 چنین گفت کای داور را شگویی
 همان غم دشتی مرا خویش نیست
 پناهست بجز پاک یزدان مکن
 که از چرخ گردون مبادت گز
 مباد از تو بر دل یوز یاد
 شکسته کمان باد و تیره زان
 ز رخسار نگاور جدا گرد زین
 به کردار خورشید شد تابناک
 بسپید و ترکش پر از تیر کرد
 جدا گرد از پای و حرم و میان
 بر آورد ز آب و در آتش بسخت
 بچنگ استخوانش فشردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 چمان و چران رخسار تا نیم شب

له دوال و ریسمانی که بر کنار لگام اسب بندند - له میش کوهی - له جانور شکاری
 جیوانیست میان سگ و پلنگ - له آماده شد، ساز سفر کرد - له بفتح اول - تیردان -

دست از بر جس ^{چیلیم} رخسان چو گرد
 کی راه پیش آیدش ^{ماگزیر}
 سیاهان بی آب و گریه سخت
 خان گرم گردید نامون و دست
 من جس و گویا ربان سوار
 پیاده سد از اسب زوبین بد
 می دید بر چاره شس رهی
 چین گفت کاسی داور دادگر
 تو گفتی که من دادگر داورم
 اگر داد بیتی همه کار من
 همی گفت با حوت تن سلس
 که بودی اگر با سگایم کار
 به یک حمله زیر و زور کردم
 ولیکن چه سود است مروتی درد
 تن پیوارش چو این گفته شد
 بپنادرسم بر آن گرم خاک
 همان گوی که بش نیکو سرین
 از آن رفتن مش ^{اندیشه} حاس
 له حیران، سرگشته، بی سب

سر ^{نحوال} دوم پهلوان رودی کرد
 همی رفت مایب بر چیه حیر
 کرد مرغ حستی نه تن تحت
 نو گفتی که آری سرو برگزشت
 ز گرمی و از تنگی سدر کار
 همی رفت یوبان کردار مس
 سوی آسمان کرد روی آنگهی
 همه رنج و سختی نو آری بسر
 مگردان همی تیره بازار من
 کجا باد ^{جمله} آمد ز گور و کمن
 دما از جان اینا بر آوردی
 که تدنخت سازده راحتم گور
 تنگست و آشتند
 ربان گشته از تنگی خاک چاک
 به یمود ^{بسی} تهنش زمین
 به دل گفت ^{آسخور} اسحا کجاست
 به سر چشم

بخوابید شمشیر در زیر سر
 و آن نیستان همیشه شیر بود
 چو یک پاس بگذشت درنده شیر
 به نی بریکی پیلتن خفته دید
 سوی رخس رخشان بیامد دمان
 دو دست اندر آو و زد بر سرش
 می زدش بر خاک تا پاره کرد
 چو بیدار شد رستم نیز چنگ
 چنین گفت کای رخس ناهوشیار
 اگر تو شدی گشته بر دست او
 چگونه کشیدی به مازندران
 چرا نادی نزد من با خروش
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخفت و بر آسود و بر

به آرام نهاد چون شیر سر
 که پیل نیارست از آن نی بود
 بسوی کنام خود آمد و لیر
 بر او یکی اسب آشفته دید
 چو آتش بجوشید رخس از زمان
 ای سرور این پست اندر رخس
 دوی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر تار یک و تنگ
 که گفت که با شیر کن کار زار
 من این برو این مغر جنگجوی
 کند و کمان تیغ و گرز گران
 خروش تو ام چون رسیدی بگو
 ترا جنگ با شیر کوتاه شدی
 گو نام بردار گرد و لیر

خوان دوم - تنگی رستم

تهمت ز خواب خوش آمد ستوه
 زیزوان نیکی و دشمنی کرد یاد

چو خورشید بر زرد سر از تیره کوه
 من رخس کا بستر زین بر نهاد

له بضم: آرامگاه آدمی و حیوانات - له جانور درنده - سه پاک کرد -

ترا پشت پر دال وادار بادا
 چو پیشی بر رخس اندر آورد پای
 رون رفت آل هلو نیمرو
 دو روره به یک روز مگر آشتی
 مارینسان پی حسن سرمد راه
 تمش چوں خوش جست آمد سورا
 یکی حسن رایر سمود ران
 کمد وینی حسن و رستم سوار
 کمد کمانی بیند اخب شیر
 کسید و میگند گور آل زمان
 ریکان نیر آتشی سرو وخت
 ار آل س که متوش و محاس کرد
 بخورد و بداخت دور استخوانش
 لگام ار سراسر برداشت حوار

سردستانان مگر نثار بادا
 رخس رنگ بر خای و دل هم بجای
 رس مدد گرد گیتی فروز
 سب تیرا رور سدا شتی
 به تانده روز و ستان سیاه
 یکی دست میس آمدش پیر و گور
 یک گور خند باتنگ او گران
 ببادار و دام و دوزخ پنهان
 نه حم اندر آورد گوری دیر
 بیامد برس همچو سیر تریاں
 برو حار و خاساک و همرم حوت
 بر آن آتش تیر بریا لش کرد
 همین بود دنگ و پهن بود خوش
 چرا دید بگذاشت در مرغزار

سخاخوان اول گشتن رخس شیر را

یکی نستان بستر خواب ساحت در هم را جای ایمن شناخت

له ح ای عادل - له سستان - له خردستی - له یتاه ، امان -
 له فی تاب - له آسان - له نفع - سره رار -

کنون کرد باید ترا خوش گزین
 همانا که از بهر این روزگار
 ازین کار یابی تو نام بلند
 برت را به بر بمان سخت کن
 اگر جنگ دریا گنی خون شود
 نباید که از تنگ و دیو سپید
 پس از رفتنت نام ماند بجای
 که روشن کنی نام سام سوار
 و ز آن پس بگرد جهان رم تو
 چنین گفت رستم به فرخ پدر
 تن و جان فدای سپید کنم
 نه از تنگ نام نه دیو سپید
 چو خورشید سر بر زار پشت رخ
 به پوشید بر و بر آورد یال
 که کامت به گیتی فزاینده باد
 همیشه بهر جای گتروه نام

بخواهی به تیغ جهان بخش کین
 ترا پرور آید پرور دگار
 رمائی دهی شاه را از گزند
 سر از خواب اندیشه پردخت کن
 از آواز تو کوه نامون شود
 بجان از تو دارند هرگز امید
 بازندران پوی و ایدر نیای
 به گیتی نبوده چو او نامدار
 بلرزد دیوان هم از نام تو
 که من بسته دارم بفرمان کمر
 طسم تن اجادوان بشکنم
 نه سنج نه بولاد غندی نه بید
 جهان گشت از و هم چو روز باغ
 بر او آفرین کرد بسیار زال
 تن دشمنانت که ازنده باد
 نهاده ابر چرخ رخس تو گام

له جامه ای که رستم روز جنگ می پوشید -
 له مخفف پرداخت = فارغ -
 له زیبا، خجسته -
 له بگذارم -

له بکسر - اینجا، اینک -
 له بفتح با - خداوند و بزرگ لشکر -
 ۹۷۸۷۹ نامهای دیوان -

انتخاب از شاهنامه فردوسی

۱- هفت خوان رستم

رفتن قاصد به زابلستان و رفتن رستم به مازندران

پس از آن که کیکاؤس بر تخت نشست روزی سه هنگام
 باده پیمائی را مشگری در وصف مازندران سرود می خواند و
 کیکاؤس بر آن شد که بدان سرزمین رود زال پدر رستم خواست
 او را مانع آید گفت که آل جا و لاس دیوان است یا و شاه تنید
 و به مازندران رفت و بدست دیو سید گرفتار آمد و چاره چوئی
 راه زابلستان کس فرستاد و زال را از گرفتاری خود آگاهی داد

یوه یویده نزدیک دستان رسید
 بر رستم چنین گفت دستان سام
 نشاید گرین یس چیمم و حریم
 که شاه جهان در دم اردماست

بگفت آن چه دانست و دید و شنید
 که شمشیر کوتاه شد اندر نایم
 و گر نوبخت تاج را در ورجم
 بر ایرامیان بر چه مایه ملاست

(۱۱)

وزکین پنهان درین ستم آباد کرده
 نمرود این عمل که تو شداد کرده
 بنگر که به قتل که دل شاد کرده
 در باغ دین چه باگل و شمشاد کرده
 با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
 بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

اے چرخ اغافل که چه بیداد کرده
 اے زاده زیاد بکرده است بچکس
 کام یزید کا واده از گشتن حسین
 بهر خسی که بیخ درخت شقاوتست
 بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
 در طعنت این بس است که با عترت رسول

ترسم دمی ترا که به محشر در آورند
 از آتش تو دود از محشر بر آورند

۱۱۹۱

✓ ۱۱۹۲

لذی کذاب

(۷) (۱۰۱)

روزے که شد به نیزه سر آن بزرگوار
 موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
 گفتی تمام زلزله شد خاک مطنطن
 عرش آن چنان لرزه درآمد که چرخ پر
 با آنکه سرزد این عمل از امت نبی
 جمعی که پاس محل شان داشت جبریل

خورشید کسری برهنه برآمد ز کوه سار
 ابرے به بارش آمد و بگریست زار زار
 گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
 افتاد و رگمان که قیامت شد آشکار
 روح الایمن ز روی نبی گشت شمسار
 گشتند بے عمارتی و محمل شتر سوار

وانکه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد
 نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

(۸)

سازگار

بر جر بگاه چون ره آن کاروان فتاد
 هم بانگ نوحه غلغله در شمش چست فکند
 هر جا که بود آهوی از کشت پاکشید
 با هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
 بی اختیار ناله "هذا حسین" ازو

شور نشور واهمه را در گمان فتاد
 هم گریه بر ملا یک بهفت آسمان فتاد
 هر جا که بود طاری از آشیان فتاد
 بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد
 سرزد چنان که آتش ازو در جهان فتاد

پس باز بان پر گله آن بضعة البتول
 رو در مدینه کرد که "یا ایها الرسول!"

پس از مدینه

(۵)

چون چون ز خلق نشسته او بر زمین رسیده
 سحر بلند او چو حساب بر زمین زدند
 باد آن غبار چون بر آری رسانند
 یکباره جامه در حجم گرد و غبار
 پرستند فلک علیحده چون لوت خروشان
 کرد این خیال و رسم غلط کارگان

جوس از زمین به دروه عرش برین رسیده
 طوفان به آسمان ز غبار زمین رسیده
 گرد از زمین به فلک بهفتین رسیده
 چو این جبر به عیسی گرد و غبار رسیده
 از ادیا حضرت روح الامین رسیده
 تا دامن حلالی جهان آفرین رسیده

هست از ملال که چه بری دات ذوالجلال
 او در دست و بیج دلی میست لعل

۱
 له اح اوس حرم
 سداست ملا

(۶)

ترسم حرا و قاتل او چون رقم رسد
 ترسم کزین گناه شمعان رو بر حشر
 دست عتاب حق در آید راستین
 آه از دمی که با کفن و چیکاں رخاک
 فریاد از آن زمان که خوانان اهل بیت
 جمعی که در صفت سبیل شور و کرا
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز

یکباره بر جرمه رحمت قلم زنند
 دارم کرم کز که خلق دهم زنند
 چو اهل بیت دست مرا اهل ستم زنند
 آل علی جو شعله آتش علم زنند
 کلاک کس به غرضه محترق دم زنند
 در حشر صفت زبان صفت محشر زنند
 آل ما کسآل که بیخ به صید حرم زنند

یس بر سناں کنند سرے را که حشریل
 سوید عمار گیسو بش از آب سلسیل

نیر که
 بر ایا

آن دم فلک بر آتش غرّت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

زمان غما

(۳)

کاش آن زمان سرادق گردون نگوشتی
کاش آن زمان که سیر او شد بر خاک
کاش آن زمان که کشتی آمل نبی شکست
این انتقام اگر افتادی بروز حشر

و این خمیّه بلند ستون بے ستون شدی
جان جانیاں همه از تن برون شدی
عالم تمام غرقه در یای خون شدی
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست نظم بر آوردند
ارکان عرش را بتزلزل در آوردند

(۴)

بر خواجه نعم چو عالمیان را صلوات دند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طیب
پس آتشی ز اخگر الماس بر زبان
وانگه سرادقی که فلک محرش بنود
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان
پس ضربتی کزو جگر مصطفی درید
اهل حرم دریده گریبان کشته می

اول صلابت سلسله انبیا زدند
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
افروختند و بر حسن مجتبی زدند
کنند از مدینه و بر کر بلا زدند
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بر خلق تشنه خلف مر تفضی زدند
فریاد بر در حرم کبریا زدند



روح الامین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

مجلس اول

ترجمه بند محتمل کاشی

(۱)

✓

بار این چوچه و چه عزا و چه ماتم است
نی نفع صور خاصه ناعرش اعظم است
گایا توپ در تمامی ذرات عالم است
این رستخیز عام که نامش محرم است
سرهای قدسیان همه بر انوی غم است
گویا عزاء است عرف اولاد آدم است

باز این چه توستی است که خلق عالم است
مار این چه رستخیز عظیم است که زمین
گویا طلوع میکند از محراب آفتاب
گر خواهم فبا میباید و بیایا نظیر نیست
در مار گاه قدس که جانهای ملال نیست
چش و ملک بر آد میان نوحه میکند

خورشید آسمان و زمین نور مسرین
پرورده کنار رسول خدا حسین

۶

(۲)

✓

در خاک و خون فکاده میدان کر بلا
خون میگذشت از سر ایوان کر بلا
خوش داشتند حرمت همان کر بلا
حاتم ز فحط آب سلیمان کر بلا
کردند و نه نجیحه سلطان کر بلا

کستی تگست خورده طوفان کر بلا
گر جسم روزگار را و فاس میگیر نیست
از آب هم مضایقه کردد کو همان
نودند دیو و دهمه سیراب می میکند
آه اردمی که لشکر اعدا کرده تهرم

خواجہ بی دعوی ہی بریان نمایدین دوی
تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق پیش

خواجہ را بریان نمون این چیز آسان بود
گر زمانے خوان او بے زائر و همان بود

جاودانه خواجہ ہر خواجہ حجاج باد
مہترین مہتر بکتر کمترش محتاج باد

بند ہفتم

تا بفرودین جہان چین حلقہ رنگین شود
تا چو از گل شاخ گل چون فستق سر شود
تا چو باغ از برگ ریزان چون تن بیدل شود
تا چو سرو از برف گرد اندر کشید سیمین ز رہ
تا بدان وقتے کہ پچوں ی سیمین گشتیب
تا چو لاله گرد اندر دشت چن تابان چراغ
شاد باش دوستش از شادی او شاد باد
دوستانش را شو خطل طبرزد و ذراق
ماہ فرودین سال نو برا و فرخندہ باد

بوستان پر لاله و پرسوسن نسیمین شود
وز سمن شاخ سمن چون محفہ شیرین شود
آسمان از ابر تیرہ چون دل غمگین شود
برگ شاخ رز چنان چو غنیمت زین شود
نار پچو محفہ گرد عقیق آگین شود
بادہ اندر خم چو رخشان آذر برین شود
تا عدو زین اندہ و غم بیدل بیدین شود
ہر سر مو بر تن بدخواہ او زو پین شود
ہر سخن کاندہ جہان باشد کنون آمین شود

جاودانہ خواجہ ہر خواجہ حجاج باد
برترین مہتر بکتر کمترش محتاج باد

لے محفہ بکسریم و تشدید مگر بی است زنان را مانند ہودج اناقبہ ندارد و در یک فتحہ جقہ
بود و معنای مناسبی نیافتہ۔ لے غنیمت پوکھائی پولاد و سیم وزر کہ بر زرہ بکار برند۔
لے آذر برین نام آتشکدہ ششم کہ بر دین نام از خلفائے زہد دشت در
فارس بنا کرد۔ لے طبرزد نبات قند و بہ تائی قرشت است۔

ہر جہاں ہاں ماتند اندر فخر و راجون شود
 در بدیم با خود پس گذر در کوہ و دشت
 تیر کز عدلش کابر بگیرد بر اقلیم و گرا
 دولت او را در کنار خویش پرورده است
 محترمان بسیار دیدم کس چنین منترو
 گر سخن گوید محمدان باید در پیش او
 کس بود کو فطن شد کاندہ سگرتتم حیر
 حاتم بدو دور باد و دولتش باید باد

اگر مکتوم بیستش سر قعر دریا بکمر و
 خارج تک و سگ حارہ لاله مثل آورد
 دست مانتش لرزہ گیر و چون سگاری سگد
 در کنار خویش چوں فرزند زائر برورد
 راست گوید ہر کہ گوید مردم از مردم
 تا معانی ما گیرد تا مکتبہا بشمرد
 حوشت را جانے باید چو او را سگد
 تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد

حاو دار خواہ ہر خواہ حجاج باد
 برترین ہتر کمتر کمتر متحتاج ماد

بند ششم

منہرے کو را چو حاتم کمتر و دربان بود
 آنکہ این اندیشہ اورا باشد اورا مرده دم
 بچینیں باتد بصورت لیکن اندام فضل
 پیش مردم حید گویم ار سجا و ہمتش
 مام را دی و بر رگی بجز را و برد نگراں
 از نی آن تار حور تیدش مزون ماسر
 بکس کاندہ رگوہر و اندر ہند و عوی کد

گر کسے گوید چنان باسد کسے نادان بود
 گوہیں باتد کسے گر کالہ خون جان بود
 میست ممکن کاندہ این گہی چو اسال بود
 کاندہ حیرت میست کالہ ار در مان یں
 از در تحقیق حرف تہمت نہناں بود
 مشتری خواہد کہ اورا سرفہ ایوان بود
 ہمچو خرد و حیر و ماند چون کہ بر مان بود

— عجب نادان بود — لے سر و لہم تین کنگرہ —

قطرہ باران چکیدہ در دھان سرخ گل	دقیقین جام گوئی تو یو بر بیضاستی
اندرین نور و زخرم بر گل سوی بباغ	یاد خواجہ خوردنی مے گر مر بارستی
خواجہ حجاج آنکو کس نبوده در جهان	کہ یہ راوی دست دارد جهان تمناسی

جاودانہ خواجہ ہر خواجہ حجاج باد	برترین ہنر بہتر کہترش محتاج باد
---------------------------------	---------------------------------

بند چہارم

اندر این گیتی فیض و رادی اورا یار نیست	جز کریمی و عطا بخشیدن اورا کار نیست
تیر بازاری ہے بینم سخا را نزد او	اینست بازاری کہ در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاہ عریض	ملک و مال اورا نزد او مقدار نیست
بہترین چیز بے زو اہل دانش دانش است	ہیچ دانش نیست کور اندران بیدار نیست
گرچہ در ہر چیز گفتاے بود گویندہ را	ہیچ کس را در کمال فضل و گفتار نیست
گوش نشنیدہ است از کز روی ^{دظن}	کس تواند گفت کاین گفتار چون واری نیست
زود خیز و زود تند آزار باشد ہر شے	خواجہ باری زود خیز و زود تند آزار نیست
زائران را بار باشد ہر زمانے نزد او	ورچہ در دہ روز پیش ہنران بار نیست
از بلندی ہست او وزیر رگی اصل او	ہمچنین زبید ازو این نیگوئی بسیار نیست

جاودانہ خواجہ ہر خواجہ حجاج باد	برترین ہنر بہتر کہترش محتاج باد
---------------------------------	---------------------------------

بند پنجم

ہمے دار و کہ جز فرق ستارہ نسپر	ہیبتش جائل چنان کاندہ جهان ہمت
--------------------------------	--------------------------------

بند دوم

عیاجیوں حاحان نور ز رایتین بند است
 عید اگر نور و زرا خدمت کدش کارست
 عید اریب مال و ملک درویشان تو
 بر میں اور ابهر گامی ہر اران صورت است
 یجہائی کوہ اندویر لالہ ویر سوس است
 یارہ نامی سنگ و چوں سخته نامی مست
 کوہ اردو بر صورت است دتت از ویر است
 بوستان حواہ را ماند مامد کز قیاس
 خواہ را سر سبز باد وں قوی تابرجور

ایت نور و زری کہ عیاجی تن حاح خدمت گراست
 چاکر نور و رایوں عید عید چاکر است
 رینت نور و رہم ماری بور و راندراست
 بردحت اور ابهر گامی ہر اران صورت است
 مر نامی باغ اردو ویر سوس و سوسندراست
 تلہائی رنگ اردو چوں تودہ نامی عبداست
 باغ اردو بر رینت است باغ اردو ویر زور است
 بوستان حواہ سید بہت دیگر است
 زیں ہماون بوستان کیں خواجہ اندر خور است

حاودادہ عواہ ہر خواہ محتاج باد

برترین مہتر بہتر کترست محتاج باد

بند سیم

دتت گوئی گستریدہ حلقہ دیباستی
 رکتت راز سبرہ گوئی آسمان است
 ارغواں لعل گوئی دولٹ معنوی است
 گلبن اندر باغ گوئی کود کے سیکوستی
 از درخت سلف مادام شگفتہ بوستان
 ارگوئی کستی پیر گوہر اسی در ہوا

کوہ گوئی تودہ سیحادہ ویداستی
 و آسمان سادہ را گوئی کون صحراستی
 لالہ خود روی گوئی روی ترک ماستی
 سون اندر باغ گوئی ساقی زریاستی
 راست سید زری کہ فردوسے یاز خورستی
 رعد گوئی نالہ و غریدین در ماستی

از حکیم فرخی سیستانی

ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل معروف بحاج

ابر فرور دین زمین را پربت فرخار کرد
 باغ گوئی کاروان شوستر آوار کرد
 گلبن زرد آتشین کرتی پُر دینار کرد
 خاک را بر از کرد و باد را عطار کرد
 غنچه گل با شکوفه ارغوان پیدار کرد
 مانم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
 دوش بر گلبن همی تبار و ز ناله زار کرد
 مطرب پنجاه را چون خسره پرکار کرد
 ایزد او را برگزید و بر جهان سلاطین کرد

ماه فرور دین جهان را از در دیدار کرد
 باد گوئی نافه های تبتستان بر دیر کرد
 گلبن سرخ آستین صدره پریاوت کرد
 این بهار حرم شادی فرای و مشکبوی
 تا چشم نرگس تازه بنفشه دور شد
 چشم نیلوفر و فرخو چشم ماندگان خواب شد
 زند افت زند خوان چون عاشق هجر از ما
 از نوای مرغ گوئی خواجه سید باغ
 خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
 برترین هنر بکتر کتشرش محتاج باد

له از در بمغی شائسته و لائق و سزاوار - تا بل

له آوار پرانگنده و پریشان -

له صدره نوعی از جامه که سینه را پوشانند و کرتی پیراهن است -

له بلبل -

تبیح وی گفت که در معرکه جفاست یافت	که نه ارتارک اوتاسم یکراں رسم
ایمیس سحر بعیت به اجل گفت که من	موج رموج سکستم چه عیان رقم
رُوح وی گوید اگر جنگ و گریه صلح که من	کتاد گره مجتبه حاقان رقم
طافس صبح ولادت در ساد و طغ	افقانی تکف اسکت پستستان رسم
بهر که اندر خلق و دم از حای رنود	چون صبار و رقی سبیل ریچان رقم
اس خواهر رشتار که من بر حیدم	کس گوید که در یوزده عمان رقم
وارم اس فافله را سمره رحاک در تو	سری طس که نه تاراج صفایان رقم
مسکه عسکی لعل لوسه بر اجم داد	هر قدم بر سر صد حسته حیوان رقم
مال اندیشه زیر و بار شکسم عدد	نری طس که به عرس سخن سال رقم
آللام ای ملک العظم برون در حاک	چون به آرا مکه ناظم سدران رقم
داورا دوس بدوس در اندر دره	باسای تو و نفرین حسودان رقم
راه لے حدتای تو سیر دم ان راه	نیست ای که توان گفت بیایان رقم

راه نفرین حسودان تو رقم لیکس

آل میرز که گویم بجه عنوان رسم

۱۱

۱۱

۱۱

بازوی، منم آن روز چه قیمت بشکست
 منم آن میوه از زنده به بستان بحال
 منم آن شیر ختن حید که آمو گیرم
 گوهر قیمتی گنج ازل بودم بیک
 بودم از قدر زنج زبر پر ویزولی
 بوده ام من جلی شیشه لعل صبا
 چون صبار خست ^{این تر است} اشت منم بود ولی
 رفتم اندر پی مقصود و پی چو پانگ
 ذوق عریانی تجریدند منم حیف
 آخرین با که توان گفت که در کنت قدس
 شعر و زیدم از معرفت آن سو ماندم
 شب بیدای حیاتم به سحر گوید حیف
 زان شکستم که بد نیال دل خویش ندادم
 ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان
 عید این طائفه آن بود که باشیونان
 راه مجنونی و فریادیم آمد در پیش
 ناخن تیشه نه راندم برگ و ریشه سنگ
 آشیان زغن و تراغ بچیدم بر سر
 این همه رفتم و رفتم که شمر دم عرفی

که بتابیدن سر پنجه مر جان رفتم
 که بدست دهن ذائقه از زان رفتم
 که چو میوشان به شکار تیر ابلان رفتم
 ره به به عزتی جنس فراوان رفتم
 گوی گشتم بره سیلی چو گان رفتم
 پای کوبان به کجا بر سر سندان رفتم
 چون تماشا می خلاقی به خیابان رفتم
 بسیر که به قصد میه تابان رفتم
 کز پی سندس و استبرق و عنوان رفتم
 دانش آموز خرد بودم نادان رفتم
 جان معنی نشدم و صوت بجان رفتم
 که در افسانه بهیوده به پایان رفتم
 در شب شکن زلف پریشان رفتم
 باد و چنگ به گلگشت گلستان رفتم
 تنهیت گو به سر خاک شهیدان رفتم
 رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
 کوه غم در تیر پاسوده به جولان رفتم
 سر قدم ساخته در خار و غیلاان رفتم
 به تقاضای رویف از پی بهتان رفتم

۵۲

از قصاید عرفی

سرالملاحی

همه ستوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آدم مست و سر اسیمه و حیران رفتم
سک فتم که نه افان نه حیران رفتم
تا گویم ز در دوست به سامان رفتم
در رگ و ریشه دل دوخته دیدان رفتم
که چه سان آدم اس حایحه عوال رفتم
شام چون ماهی از خاک کشته دیدان رفتم
و شمان بوش بخندید که گریان رفتم
که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتم
تا رنوک مژه عطیده به دامان رفتم
تا رون آدم از چاه زندان رفتم
خنده بر لب گره و سوز گریان رفتم
که زغم تیره تر از ساقم عرسال رفتم
که دل استوب بر از زلف عروسان رفتم
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
هم به دریوزه دل با می ریشیان رفتم

از در دوست چگویم سحر عوال رفتم
س ز دیوار زدم سر که درین کوچه تنگ
رفتم از کوی تولب تشنه لک لکون سیر تنگ
دل و دین و جرد و هوش و مان باز رفتم
آدم نعمت از لب امید و بر باس
آدم صدم و ستام بر فتم بسو
آدم صبح و ببلبل به چین در نوروز
دو سان رهبر بگیرد که رفتم ماکام
رفتم و سوختم از داغ دل تخم و دوست
مسم آن قطره که صد سینه دل کرم و دغ
مسم آل یوسف بد روزه که نارفته به
مسم آل غنچه تر مرده که از باد خران
نور یتیمانی صبح طربم یک چه سود
رفتم آهسته ولی صاحب دل می داد
مردم از گریه و کارم به تنم کتید
از بر بنالی دل سوختم و بهر علاج

دیدۀ خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک انی که چه، و تابکجا، داشت بر او
 هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود
 روشن است این که بر آنگونه چو خور گردون را
 و اند آن مملکت سلطنت و آن دولت
 با کمال الدین ابناء خراسان گفتند
 چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
 از کمال و کرم و لطف تو زبید شایا
 زوشن و حال خراسان عراق، ای شهنشاه
 تا کشد رائے تو، چون تیر بر آن قوم کمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه
 خسرو! در همه انواع هنر دستت هست
 گر مکرر بود ابطاء دین قایمستم
 هم بر آنگونه که استاد سخن عمیق گفت
 بیگمان خلق جگر سوخته را دریابد

که نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر
 اعتماد، آن شمشیر دین پرور نیکو محضر
 هیچ ز اسرار حاکم چه ز خیر و چه ز شر
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خور
 چه اثر بود از و هم به سفر، هم به حضر
 قصه ما به خداوند جهان خاقان بر
 عرض این قصه، ای نج دل و اندوه جگر
 که کمال الدین داری سخن ما باور
 که مراد راست همه حال چو الحمد از بر
 خویش پیش چنین جانده کرده است
 بسطت ملک تو میجوید نه جاه و خط
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
 چون ضرورت شهاب پره این نظم بد
 خاک خون آلوده ای باد با صفا مان
 چون ز در و دل شان یابد ازین خاک خبر

تاب جهان را بفروزد خور گردون پیامی
 از جهان داری، اے خسرو عادل! بر خور

رحم کس رحم بر آل قوم که رسوا گشتند
 گرد آفاق خوا سکنید بر گرد، از آنکه
 از تو رزم آئے شه و از پنج موافق نصرت
 همه یوشد کهن چون تو یوشی حقتال
 آن سر امرار جانشانی که عایت فصل
 سره باند از عدل تو نیر ایراں را
 لور جور روتی و بهست خراسان اطلال
 هست ایراں بتل ستوره و تواری و
 رصیعت و قوی امروز توئی داوچی
 کسور ایراں چون کسور تو راں چو پست
 گر بیا راید یائی نو به این عرم رکاب
 کی بود کی که ز اقصاء خراسان آید
 بادشاه فصلاً ضد بر جهان خواه عصر
 شمس السلام، فلک مرتبه ریل الدین
 یاورش ماد حق عز و حل در همه کار
 چون ظم گردد ازین کار گراں صد زر
 از تو ای سایه حق اخلاق جگر سوحه
 حل را رن حشر تنوم اگر ربانی
 پیش سلطان جهان سحر گویر و دردا

اریس آنکه مستوری بود بد سر
 توئی امر و بر جهان را بدل اسکند
 از تو عرم ای ملک و ار ملک العرش طهر
 همه خواهد اماں چون نو سحر ای مغفر
 حق سپر دست عدل تو جهان یکسر
 گرچه ویراں شده کبرن جهان سمر
 به راطلال تابد جور آبادی حور
 هم شیف اند بر سوره جور باغ مطر
 هست واجب عرم حق صعبا و او
 از حرم محروم است از رافت تو این کسور
 عزم بر یکس دیای و عمان تا حاور
 از فتوح تو تارت بر حور شید لبتر
 سایه قدر و تصرف قاعده فصل و
 آنکه مولاس بود سمن و فلک مان کر
 تا درین کار بود ما نو به بهمت یاور
 بیره گرد آذ به شد و بی این کار کمر
 او سنج است جا که امت ایعبر
 کرد و گارت بر ماند ر خط در محسر
 این حسین بادشاه داد گر حق پرور

خبرت هست کزین زیر وزیر شوم غزن
 بر بزرگان زمانه شده خرد آن سالار
 بر در دوان احرار حزین و حیران
 مسجد جامع هر شهر، ستوران شانرا
 نمکند خطبه به هر شهر بنام غز از آنکه
 گشته فرزند گرامی، و اگر ناگهان
 بر مسلمانان آن نوع کنند تخفاف
 هست روم و خطامن مسلمانان ا
 خلق رازین غم فریاد رس آینه شاه ادا
 بخدا آئی که بیار است بنامت دینار ق
 که کنی فارغ و آسود دل خلق خدا
 وقت آنست که یابند ز محبت پادشاه
 زین فرزند زر و جمله بیک جمله چو بار
 آخر ایران که از بودی فردوس بر
 سوی آنحضرت که عدل تو گشته است
 هر که پائی و خری داشت بحیلت و کثرت
 رحم کن رحم بر آن قوم، که جویند جوین
 رحم کن رحم بر آنها، که نیابند نند
 رحم کن رحم بر آن قوم، که بنوشند رو

نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر زیر
 بر کریمان جهان گشته ایمان مهر
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
 پایگاه نیست که نه سقفش پیدا و نه در
 و ز خراسان نه خطیب است کنون که منبر
 بیند از بیم خروشید نیارد، مادر
 که مسلمان نمکند صد یک زن با کافر
 نیست یک ذره سلامت به مسلمانان در
 ملک زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
 بخدا آئی که برافراخت بفرقت افسر
 زین فرومایه غر شوم بی و غارت گر
 گاه آنست که گیرند ز تیغ کین
 بر دی امسال روان ^{شاه} بر گر حمله بر
 وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر
 دور ازین جائی که از ظلم غران چو سحر
 چکند مسکین آن آینه که نه پالیت و نه خر
 از پس آنکه شخوردندی از ناز شکر
 از پس آنکه از اطلش شان بودی ستر
 در عینیت شان جز نوحه گری کار گر

قصیدۃ النوری

معروف

اشک بائے خراسان

۱ ر سمرقند اگر گذری لے باو سحر
 ۱ نائے مطلع آن ریح تن آمل حال
 ۲ نائے سر قفس آو عریاں بیدار
 ۳ نفقش تحریر تن اربنہ مطوان حبس
 ۴ ریش گردو، عمر صوب ازو گاہ سماع
 ۵ تیا کیوں حال خراسان رعایا نوہ است
 ۶ فی، سوو است کہ یوستیدہ ساندروک
 ۷ کار بائے تو بدستک ووب و کنوں
 ۸ خسرو عادل خاقان معظم، گر چند
 ۹ دامنش فخر بائست کہ دیسین ملوک
 ۱۰ بار جو اید ز عز ان کیلہ کہ واجب باشد
 ۱۱ چوں سدا ز عدلش سترتا سقران آباد
 ۱۲ اے کیو مرت بقا باو تہ کسری عدل
 ۱۳ قصہ اہل خراسان بتو اربط
 ۱۴ این لال فگار جگر سوختگان مگیوسد

۱ نائے اہل خراسان سر خاقان
 ۲ نائے مقطع آن درد دل و حوں
 ۳ نائے در تنگس حوں سہیدان
 ۴ سطر عوالسن از دہدہ محرومان
 ۵ حوں شود، مرد مکثید، ارو گاہ نظر
 ۶ رعد و بد جهان خاقان یوستیدہ، مگر
 ۷ ذرہ مکث بد نہ فلک و مہب اختر
 ۸ وقت آست کہ رائد شوئے بران لشکر
 ۹ ماو شاہب و حامد از بہتقاویدر
 ۱۰ پسران خواندی، سلطان سلاطین شہر
 ۱۱ خواستن کمین یدر بر بستر جوب سیر
 ۱۲ کے روا دار و ایران راویران کسیر
 ۱۳ فے منوچر تھا احسروا فردون فر
 ۱۴ چون سبیدی، رزہ لطف برشتان شکر
 ۱۵ "کالے دل دولہا دین از تو شادی و

باری گرت به گور عزیزان گذر بود ق
 کاجا بدست افتد بیخی، خلیل و ار -
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن -
 تسلیم شود که اهل تمیزی که عارفان -
 فرزند بنده ایست خدا را، غمش مخور ق
 گر مقبل است گنج سعادت بسای او
 پیش از من تو بر رخ جانها کشید اند
 آن که طوق مقبلی اند رازل خدای -
 ز بهار ایند من پدران است گوش دار
 تنگ ز فقیر اشعت اغبر دای از آنکه -
 دامن کشش صحبت ایشان که بهشت -
 روی زمین طلعت ایشان منور است
 در بارگاه خاطر سعدی خرامم اگر
 که که خیال در سرم آید که این منم
 باز من نفس فرو رود از بول اهل فضل

از سر بنه غرور کیانی و سرری
 در هم شکسته صورت بهت های آذری
 مسکین بهشت بالشتی خاک بستری
 بردند گنج عافیت از گنج صابری
 تو کیستی که به ز خدا بنده پوری
 و در برابر است رنج زیادت چه می پری
 طغرای نیکیختی و نیل بد اختر می
 روزی نکرد، چون نکشد غل مدبری
 بیگانگی مؤثر که در دین برابری
 در وقت مرگ اشعت و در گور انجری
 دامن کشان سندس خضرند و عبقری
 چون آسمان به هر و خورشید و مشنری
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفت به تیغ سخنوری
 با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بصاعت بی قیمت، ولیک
 در شهر آگینه فروش است و جوهری

آن اید و روح است الملس می دود
 در سحاب رومی بد آموزا همیسان
 راهی نسوی عاقبت حیر می رود
 گوشت حدت می ستود و هو تن سیر
 و عجبی کن که تر تر م از دیگران علم
 از من گوی عالم تعبیر گوی را
 بایر در حجت علم ابدام، مگر غسل
 از صید کی کجای ساد و د سر بل علم
 علم آدمیت است خوانم دی و ادب
 هر علم را که کاره بندی، چه فائده؟
 امر و عزمه نصاحت که در حدیث
 فردا نصیح ماستی در موقف حساب
 مردان بسی و روح سخانی رسیده اند
 ترک هواست وادی دریای معرفت
 در کم روحی پس سخاوت نظر کن
 فرما بر خدا و گمان خلق ماست
 عمری که می رود بهمه حال حد کن
 مرگ یک دمای دمان است بیچ پیچ
 فارغ شستبه فراخی و کام دل

میدار اس آتانی آن راه نسیری
 کلام در کس حد شمس آسمت جنبری
 راهی نسوی باهیه اکون ختیری
 در حاضه صورت و چو حله پی می
 چو کبر کردی ار همه دمان فردری
 "گر در عمل کوسی" ادا و متتیری
 ما علم اگر عمل کنی متاع بی بی
 وز دت شاه در طلب علم دیگر می
 در نه ددی بصورت مسان معوی
 جسم از برای آن بود آحر که نگر می
 هر نکته را همراه دلائل یادری
 گر سستی نکونی عذری سادری
 توفی هر کجاری از نفس یزری
 عارف ذات تنه دلق قلندی
 گر مرزی بمال، به گوهر مایری
 این هر دو قرن اگر بگزینی اسکندی
 تا در رضای خالی چون سسری
 لیکن چه نعم ترا که خواب لوس می
 باری ز تنگ مای لحد یاد نادر می

دنیا زنی ست عشو ده دولستان و یک
 آهسته رو، که بر سر بسیار مردم است
 آهستنی که این همه فرزند او و کشت
 این غول روی بسته کونه نظر فریب
 هاروت را، که خلق جهان سحر از و برند
 مردی، گمان مبر که بسیرنچه است زور
 باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
 هشت دار امانی نگندت پیروی نفس
 سرور سر هوا و هوس کرده و باز
 دنیا باین خریدنت از بی بصارت نیست
 تا جان معرفت نکند زندات شخص
 بس آدمی، که دیو به زشتی غلام اوست
 گر قدر خود بدانی، قدرت فروان شود
 چندت نیاز و آرزو اند به بر و بحر؟
 پیدا است قطره، که به قیمت کجا رسد؟
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
 ای مرغ پای بسته به ام هوای نفس
 باز سفید روضه انسی، چه فائده؟
 چون بوم بر خیز، منگن سایه بر خراب

با کس بسرنمی برد او، عهد شوهری
 این جرم خال را، که تو امروز بر سری
 دیگر که چشم دارد از و هر مادی؟
 دل می برد به غالبه اندود چادری
 در چه فکند غمزه خویان، به سناخری
 بانفس اگر برائی، دانم که شاطری
 ای بی هنر بمیر، که از گربه کمتری
 در ورطه که سو و ندارد شناوری
 در کار آخرت کنی اندیشه سسری
 ای بد معاشرت به همه هیچ، می خری
 نزدیک عارفان تو ز حیوان محقری
 در صورتش نماید، زیباتر از پری
 نیکو نهاد باش، که پاکیزه جوهری
 بشناس قدر خویش، که دریای گوهری
 لیکن چو پرورش بودت، دانه دبی
 بشناس قدر خویش، که گوگرد احمری
 کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
 کاندر طلب چو پال بریده کبوتری
 در آوج سدره کوش، که فرخنده طاری

يُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْحَقِّ وَالْإِحْسَانِ

مرا و نفس ندانند آیین سرای عرور
فصاحور مد ملامت کستد حوت با تسد
نه سر سینه این دوستان علی التفضیل
نه می می برم و حصاره می دلم
مرا بصحت بیکان امبد بسیار هست
نود که صدر رتیبان مارگاه قول
توقع است ز انعام دائم المعروف
همیشه در کرمس نوده ایم و در نعمت
سوال نیست مگر حزاء کرمس
من آن ظوم و جوم که هم تو فرموی
مرا تحتل باری چگونه دست دهد
خاتم عمر خدایا فصل در جنب خویش
شنای حضرت عترت می توام گفت
بر آسان عبادت و فوف کن سجدی

يُسْتَعْدُونَ لَهُ بِالْعُدُوِّ وَالْإِحْسَانِ

که صبرستین گرفتند تا بوقت محال
تب فراق نامید مباداد وصال
که وسایری در حمت کی علی الاجمال
بجرح محنت مرواں مستقیم الحال
که مایه داراں رحمت کنند بر بطال
نظر کنند به بیچارگان صفت نعال
زهر آن که ز امرور می کند فصالح
از آستان مرقی کجارد و نطفال
سوال نیز چه حاجت که عالم هست حال
چه آید از ضحفا ای کریم اور چنان؟
که آسمان و زمین بر تافتند و حال
خیر کن بکه همین اسب عایه الامال
که ره ملی نروا نجایا قیاس و هم خیال
که و هم منقطع هست از سر اوقات جلال

فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر دیدی تحقیق بگری
ای بادشاه وقت ایو وقت فرساید
گر توج نوتست در قصر می رسد

درویشی اختیار کسی ر تو انگری
تویر باگد ای محبت بر لبی
نوت به دیگری مگذاری و بگری

من آنچه شرط بلوغ است با تو می گویم
 محل قابل و آنکه نصیحت قابل
 نصیحت همه عالم چو باد در نفس است
 به چشم و گوش و دمان آدمی نباشد شخص
 دل ای حکیم برین معجزه پاک مبنی
 بچنان به لطف می پرورد که مراید
 مکن چشم ارادت نگاه در دنیا
 به عمر عاریتی هیچ اعتما مکن
 برفت عمر و نه ز فتنه شرط راه ادب
 کنون که رغبت خیر است ز ورطه نیست
 زمان تو به عذر است وقت بیداری
 وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
 به زیر بار گشته گام بر نمی گیرم
 چنان شده است که دیگر امید خیر نماند
 نه آفتاب وجود ضعیف انسیان را
 کنون هوای امل می پرد و کبوتر نفس
 چنان شدم که به انگشت می نمایم
 بزرگوار خدا یا بحق مردانی
 مبارزان طریقت که نفس شکستند

تو خواه از سخم پند گیر و خواه ملال
 چو گوش بیوش نباشد چه شود حسن محال
 بگوش مردم نادان و آب در غریب
 که هست صورت دیوار را همین مثال
 که اعتماد نه کردند بر جهان عقل
 و گر بقر چنان خرد می کند که سفال
 که پشت مار نقش است زهر او قاتل
 که پنج روز دگر می رود به استحال
 برستی که بازی برفت چندین سال
 در رخ نقد جوانی که صرف شده محال
 بر آرد دست عالی و روبرو به خاک بهال
 که دیر زود فراق افتد اندرین وصال
 که زیر بار به آهستگی رود چنان
 مگر به عفو حسد او ند منعم مثال
 که آفتاب فلک ضرورت زوال
 که دست جوهر زمانه نه پرگذاشت بال
 نماز شام که بر بام میروم چو ملال
 که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
 به زور بازوی تقوی و لایحروب حال

کدام ماده بهاری ورید در آفاق،
 اگر مالک روی بهمن بدست آری
 دل ای رفیق ادرین کار و استرایی مند
 اگر جهان همگام است دشمن اندرینی
 حوت برست بخت سدی حیات مشغول
 جهان و دست داد و دوستان حدای
 نگار رباب که تابه دورخت برید
 عمل سیار و علم برکتش که مردان را
 طریق حق و راه هر کجای که خوابی ماست
 کعب سیار به دزدگاه بی نیار برار
 محور چونی ادا مال گاه و تخم کایسان را
 بکن که حیف بود دوست بر خود آزدن
 چه سود بر پرتل ماران و عطر بر سر حق
 ریم - بیج ملاعت گرفتگی ای سعدی
 بدین صفت که در آفاق صیت شعرویت
 به هر که دعوی زور آوری کد ماما
 دلی بخواه عطار گوشتانش مشک

که ماز و غنمش آفت حرانی نیست
 بهای دولت یک روره زندگانی نیست
 که نهاده ساحتن آئین کار وانی نیست
 به دوسی که جهان حای کامرانی نیست
 که دیگر تهرار لذت معانی نیست
 که یای سید عمارا جراس جهانی نیست
 که از رباب تر، اندر جهان زبانی نیست
 ره بی سلیم بر ارکوی نیشتانی نیست
 که گنج خلوب صاحب دلال مکانی نیست
 که کار مرد و حد حدهای خواهی نیست
 امید حرم اقبال آسمانی نیست
 علی الخصوص مرآل و ست که ثانی نیست
 که مرد را به ارادت صدق مانی نیست
 سپاس دار که حر فیض آسمانی نیست
 رفعت حله که آنس بدین آنی نیست
 بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
 مکن که بوی خوش از مستری سالی نیست

فی نهال و عظة و النصیحة

توانگری به مال است پیش از کمال
 که مال تالک گوار است بعد از کمال

اگر مردم ^{الساد} همین بالا و ریش اند
 سخن شیرین بود پیر کهن را
 جهان ^{سدا} سالار عادل، انکیاؤ
 که روز بزم بر تخت کبائی
 چنین پند از پدر نشینده باشی
 چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
 که گرفتاری، مکان پادشاهیت
 نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
 مقامات از دویرون نیست فردا
 مدامت بخت دولت هم نشین باد
 بدست راست، قید باز اشتهب
^{سال} سیر سالک مبارک باد و میمون

به نیزه نیز بر بسته است پرچم
 ندانم بشنود نوین اعظم
 سپه دار عراق و ترک و وایم
 فریدون است و روز رزم رستم
 الا که هیو شکاری بشنود از عجم
 چنان زی در میان خلق عالم
 نباشد همچنان باشی مکرم
 سخن ملکی است سعدی را مسلم
 بهشت جاودانی، یا جهنم
 به دولت شادمان، از بخت خرم
 به دست چپ، عنان خنک او هم
 سعادت، همره و اقبال همدم

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر در یغاکه جاودانی نیست
 درخت قد صنوبر خرام انسان را
 گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبو
 دوام پرورش اندر کنار مادر و پدر
 مباش غره و غافل چو پیش در پیش
 چه حاجت عیان را به آئین بیان

بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
 مدام رونق نوباوه جوانی نیست
 ولی آسید ثباتش چنانکه دانی نیست
 طمع مکن که در و ^{چو} بوی مهر فانی نیست
 که در طبیعت این گریه بانی نیست
 که یوفانی دور فلک نهانی نیست

در مدح انبیا نو

سوره صافات آیه ۲۴

سی صورت مگر دیده است عالم
 آدمی عالم آخرت را ^{دور از دنیا} دیگر انداز
 عمارت با سرائی دیگر انداز
 سال عمر سر بر کرده سمعی است
 و یا رفیق گدازان بر سر کرده
 بسا حاکم به زیر پای نادان
 نه چیتیم طامع از دما شود سر
 رگل فرید آدم جشت گردید
 رسم و ریزگی نامی بدشت آرد
 فریدون را سر آمد یادشاهی
 نه میتی سرید دوران گیتی
 وفاداری بخوی آرد هر جوخوار
 نقل را او ستادان یاد دارم
 رسورسیه فریاد خوانان
 که میوران چون بگرد آیند بسیار
 وَمَا مِنْ طَالِمٍ رَأَى وَبِئْسَ
 سخن را روی بر صاحب لال
 خرامش باد ملک و بادشاهی
 عروش رتبت زیبا کی توان کرد

ازین صورت مگر دو عاقبت هم
 که دنیا را اساسی نیست محکم
 که کونا به بازمی باشد دما دم
 که هر لحظه حرومی می سود کم
 که گرامز کئی دسات و مصمم
 به هر گر چاه یز گرد و ز سنم
 نمی قصد دل فرید آدم
 چنه بر هم که بر گیر بدست آرد هم
 سلمان را بر وقت از دست عالم
 که آن را گناه دامت هست مرم
 محال است انگیزش در کام آرم
 که سایل علم، کحسرو و حم
 جهان بر هر کردیدی که از شم
 نه تنگ آید روان در خلق صنم
 (وَإِنْ طَالَ لَمَدَى يَوْمًا) بِأَطْلَمِ
 گوشت در حرم الابه مخرم
 که ششس مدح گوشت در قفا دم
 و گر بر خود کند دیبای معلم

در پنج خلعت زیبای احسن التقییم
غبار خیز آلوده نشسته بر گل روی
اگر ز باد فدا ای پسر بیندیشی
زمان رفته نخواهد به گریه باز آید
نه دوخت دامه کامی بقدر کس گردون
چو جوان یغما غارت کند بناگاه
چو تنگ خرمافرو است پائمال کنند
برادران تو بیچاره در تری رفته
همیشه باز نباشد در دوختی چشم
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
دماغ پخته که من شیر مرد و بنایم
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
هر آن زمان که ز تو مرد می بر آساید
وگر به جمل برفتی به عذر باز پس آیی
سخن دراز کن سعدیاد و کوتاه کن
وگر عنایت تو فایز حق نگیرد دست
بخش بار خدا یا به فضل و رحمت خویش
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
ز در که گریمت روی نا امید نیست

بر آستین تنگم طراز زیبائی
چنان که مشک بمادر و برهن سائی
چو گل به عمر دود و زهر و زهرائی
نه آب دیده که گر خون دل بیالائی
که عاقبت به مصیبت نگر و یکنائی
نمانه مجلس عیش بتان یغائی
وگر به سروری امروز نخل خرائی
تو همچنان ز سر کیم بر شریائی
ضرورتست که روزی به گل براندائی
به پنج روز که در عیش و تماشا شائی
برو که با سگ بد نفس هم تو بر نائی
تو مومستی ای دل که سنگ خرائی
درست شد بحقیقت که مردم آسائی
که چاره نیست بر آن از شکسته برائی
چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی
بدست سعی تو باد است تان به پیائی
که در دمنده نوازی و جرم بخشائی
نگر به عین عنایت قبول فرمائی
کجا رود مگر از کارگاه سلوائی؟

بسج گفتم او عقل ره بر دل بر مید
 روز رویش چو را بد اخلاق بر لاف
 ورق حوی معشوق بهم مرگ دید
 ترک عشقش به صحرای عارت کرد
 سعد ما اما سپاه کردل سوا مای

عاشق آن که سرفرم که چیا بر حاست
 گوئی از روزیام تنب یلدا بر خاست
 قلم عایت از عاشق تدار حاست
 که جهان راز حرم راز معما بر حاست
 که قلم را بس از دست تو سوا مر حاست

فی الموعظة والنهی

در بیع روز جوانی و عهد بر نانی
 سرفروتنی انداختیری اندین
 در بیع بازوی سبکی که ریجید
 زنی زماه ما پاندار عهد شکن
 که اعتماد گشت در موافقت نعمت
 به راز رگسی، هر چه خوب تر سدی
 به عمر خویش کسی از تو کام تر گرم
 اگر زیادت قدر است در تغییر نفس
 مرا ملامت دیوانگی و سر سبکی
 شکوه میری بگذار و علم و فصل و ادب
 یوما قضا و اجل بر می توان آمد
 نه آن جلیس از کنای من و نه است

سازگودگی و عس خویش را نانی
 پس از عرو و جوانی و دوست بالانی
 ستیر دور فلک، ساعد توانانی
 چه دوستی است که ماد و ستان نمی بانی
 که به محو طفل به بخشی و مار سرانی
 ساه و شکی هر چه خوش تر آرائی
 که در شکوه ناکامی اس نه و سانی
 سحر استم که به قدر من اندر آرائی
 بر اسلامب میری و یای رحانی
 کجاست حمل جوانی و عشق بر نانی
 تفاوتی کند که زنی و داناتی
 که بعد از و متصور شود شکستانی

منعها! سعدی سپاس نعمت
یارب! اندر کار ما کن یک نظر

کی تواند گفت و چون سعدی هزار
پیش از آن، که ما نیاید هیچ کار

فی صفة الریه

علم دولت نور و زریه صحرا برخواست
تا ز بید کله قائم برفت از سر کوه
بر عروسان چمن بست صبا بگری
این چه بوی است که از جانب خلق بید
چه هوا بیست که خلدش تخیل نبشت
تا دم اختر از عکس چمن حمر گشت
موسم نغمه چنگ است که در بزم صبح
بوی آلودگی از حشره صوفی آید
از زمین ناله عشاق به گردون برسد
بسکه خوبان به تفریح سوی صحرا رفتند
عاشق امروز بوفی بر شایه نبشت
هر کجا طلعت خورشید رخسار فکند
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف نمود
هر کس را بهوس روی لگی در سر شد
با رخسار لاله ندانم بچه رونق بشگفت
سر بهالین عدم باز نه ای تر گیس مست

شکر رحمت سرما، ز سرما برخواست
بزرگ تابش خورشید به بنجا برخواست
که بخت اسی ابر از دل دریا برخواست
وین چه بادا است که از جانب صحرا برخواست
چه زمینی است که خورشید به لای برخواست
بسکه از طرف چمن لولوعه لای برخواست
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخواست
شور دیوانگی از سینه دانا برخواست
وز ثریا ناله مستان به تریا برخواست
الغیث از چمن و گلبن حمر برخواست
که دل زاهد از اندیشه فروا برخواست
بیدار خسته کمر بسته چو جوزا برخواست
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخواست
نه که این ولولع از بلبل تنها برخواست
باقدرش سرو ندانم بچه یار برخواست
که ز خواب سحر این زر گیس شهاب برخواست

طاهر

سید

اندرا
الیه
بوا
سما

گر بہ ہر موی زبانی ماستد
نام نیک رفتگان صالح کس
ملک آستان را نابد و زو تن
کار مسکینان و درویشان برآر
ماغریاں لطیفی اندازہ کس
زور مار و داری و شمشیر
از درون حستگان یہ ہیز کس
منجیق آہ مطلومان بہ ضح
مادال بد ماس و مانیکان کو
دیو ماروم نیامیرد مترس
ہر کہ ود یا مردم بد پرورد
مادال حسدان کہ سیکوئی کسی
ایکہ داری حشیم عقل و گوس ہوتن
لشکد عبد من رالا سگ دل
مادستان را شاگوید و مدح
سعد یا چندان کہ می دانی بگوی
ہرگز خوف و طمع در کار نیست
دولت بوین اعظم تہر یار
خسرو عادل امیر نامور

شکر یک نعمت بگوئی از ہزار
تا ماد نام نیکست بر قرار
گاہی اند خمر و گاہی در بخار
تا ہمہ کامست بر آرد گر و کار
تا رندست نام بیکی در دیار
گر جہان لشکر گیرد عم مدار
وز دُعای مردم یہ ہیز کار
سخت گیرد طالمان را در حصار
جای گل گل ماس و حای حار
بل ترس از مردمان دیوستان
دیر و زودار جان برآندس مار
قتل مار افسا نہاستد خز مار
سید من در گوش کن یوں گو سوار
لشود حول من رالا سخت یار
من دُعائی می کم در و بش وار
حق شاید گفتن الا آشکار
از خطا ماکس نباشد و ز تار
یا دنا باشد بقای روزگار
امکیا لو سرور عالی شمار

حر
را

ایکہ
سر
س
ل
سوار

افعال

حی
ہر
مرد

ندّتی بالا گرفتستی ^{سراپا} تا بلوغ
 همچنین، تا مرد نام آور شدی
 آنچه دیدی، بر قرار خود نماند
 دیر و زود، این شکل و شخص نازنین
 گلی بخوابد چیدنی شک باغبان
 این همه بیچ است چون می بگذرد
 نام نیکو گر، مساند ز آدمی
 سال دیگر را که می داند حساب
 خفتگان بی چاره در خاک لحد
 صورت زیبای ظاهری بیچ نیست
 بیچ می دانی رخ و به یا روان ^{جان}
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن که دست تو بیرون برد
 گنج خواهی، در طلب رنجی بسر
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 چون زبردستیت بخشد آسمان
 عذر خوانان را خطا کاری به بخش
 شکر نعمت را بگو می گن، که حق
 لطف او لطفی است بیرون از حساب

سرو بالای شدی بسین عذار
 فارس میدان و مرد کارزار
 آنچه بینی، هم نماند بر قرار
 باد خواهد بود خاکش را غبار
 در نچیند، خود فرو ریزد ز بار
 تخت و بخت امرونی و گیر و دار
 به، که زو ماند سرای زرنگار
 یا کجا رفت آن، که پامال بود پار
 خفته اندر کلاه سر، سوسمار
 ای برادر! سیرت زیبا بیار
 من بگویم، گربداری استوار
 ورنه جان در کالبد دارد و حمار
 گردش گیتی، زمام اختیار
 خرمی می بایدست، تخمی بکار
 خورده از خور و ان مسکین در گذار
 زیر دستان را، همیشه نیک دار
 زینهار ^{سراپا} را، بجان ده زینهار
 دوست دارد، بندگان حق گذار
 فضل و فضلیست افزون از شمار

وجودِ خلق بدل می کند، وز نہ زمین، ق
 چو طفل بر ہمد مارید و بر ہمد جدید
 عروس ملک، مگر روی دختریت ملی
 نہ خود سرِ سلیمان ساد رفتی، و س^{را}
 ہمیں نصیحت میں گوئی کار و یکی کس
 ماست جسم بصیرت کہ گرد کرد، و بخورد
 چنانچہ صاحب فرخندہ رانی محمد الدین
 حکومت شگلف "ملاں دولت دین"
 تو آن را در صاحب دلی، کہ مادر دہر
 سرور گار تو ایام، و سب قصہ رسب
 دسل آن، کہ را در حدای یک آید
 یکی دعا کمت، بی رعوت ار بر صدق

ہمان ولایت کچھرواست و ملک فساد
 عجب را کہ گمت کنند دیگر انہا استاد
 و فامی کند این شست مہر، و انا دہ
 کہ ہر گجا کہ سریریت، می را و در باد
 کہ دایم، اریس مرگم، کسی نہ سکی باد
 سرگوئی سخاوت کہ صرف کرد، و بداد
 کہ بج اجرت اند و ہنای حیر باد
 شہر محمد و معالی، جہاں اس و داد
 نہ ساکنان چوتو، فرید نیک سحت، مراد
 نہ مں بو، در اقبال سر جہاں کمت داد
 مں اسب خلق جہاں، کہ ار تو یک فنا
 "حدت در ہست آفرین، ما مرزاو"

در مدح اشکیانو

دل نہ دنیا در نہ سد و ہوسار
 پیش از آل، کہ تو یاید ہیج کار
 رستم و روئیں تن اسفندیار
 کہ بسی خلق اسف و دیا یادگار
 ہیج نگر قہیم ار استان اعتبار
 وقت دیگر، طفل لودی سیر حوار

نس مگر دیکھ و مگر دور و رگار
 ای کہ دستت می رسد، کاری بکن
 این کہ در شہا ہما آورد اند
 تا مداند ان خداوندان ملک
 این ہمہ رفتند و ما، ای سوچ چشم
 ای کہ وقتی نطفہ بودی در شکم

در وقت حرص نگذار که ز بر دوان پشی
خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
فتاد اندر تن خاکی زابر بخششت قطره
امید رحمت آری خصوص آنرا که خاطر
محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
چو دولت بایدیم تحمید ذات مصطفی گویم
زبان کیشای سعدی از شرح علم گفتن
اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد زو
ز فقر جاودانی رست صاحب بال دیشه

شکم خالی چون گرس باش تا دستت هم گردد
مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
مد و فرما بفضل خویش تا این قطره هم گردد
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
که بار قطره در حال دریای نعم گردد
که در دیو یوزه صوفی گردد صاحب هم گردد
تو دانش چه دانی باش تا فردا علم گردد
که بوجاهل آن بود کاو خود بدش بگویم گردد
هر آن ویش صاحب دل کزین در محنتم گردد

در معرعه و مدح محمد الدین رومی

جهان بر آب نهاد است زندگی بباد
جهان نماند و خرم روان آدمی
سرای دولت باقی باقیم آخرت است
گداسمش درین بوستان که باو اجل
حیات عاریتی خانه ایست ره سبیل
بسی برآید و بی مافرو شود خورشید
بر آنچه می گذرد، دل منته که در حلقه سی
گرت ز دست برآید چون خصل باش که هم
بسی بیدیده حسرت، ز پس نگاه کند

غلام هست آنم که دل برو نهاد
که باز ماند از دور جهان، به نیکی، پاد
زمین سخت نگه کن، چو می نبی بنیاد
همی برآورد، از هیچ، قیامت شمشاد
چراغ عمر نهاده است بر در چرخ پاد
بهار، گاه خزان باشد و گهی مراد
پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
ورت ز دست بخیزد، چو سر و باش ازاد
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

جای گریه است بر مصیبت پیر
ماه همه عیبتش تشب و روز
گر همه علم عالمست ماسد
پیس مردان آفتاب صفت
بیرگشتی و ره مداستی

تو چو کودک هسور لغانی
درنگا لوی عیب اصحانی
نی عمل، تدعی کدانی
اصاف، چو کرم شب نانی
تو سه پیری که لعل گمتانی

فی التنبیه

خو مرد پیر و اندر راه حق ثبات قدم گردد
کمر بند عالم گردد از سرورین و لب بر تنم
ریو چو گل طامب باور آکس می راند
شیم بکران سلطان ادین ممدان کسی مید
تو جوای بیست جوای بی، کن مرو زای و پیچ
میدن کر ظلم حارای کم آرای ستم مید
دین گرداب بی پایان مه بار ستم خزل
سخن ای آمین دل مدتی باری بخت گاه
نکا پوی حرم ناک، خبال طبع و دل کن
کما شرمگین بنگی سبب در در ماند مردم
غمی حور کوناد بهای فی اندازه انجا
خداوندان ملک فتح و کسرتنمان از گوی
دلست دید ما بر روز تا عین العین گردد

وجود غیر حق در ستم تو حدش عدم گردد
بهر خرفی که میس آید تبارک چون قلم گردد
که در راه حد، چون گوی ستر تا ستر قدم گردد
که مبتلانی کس دیو چون میج و همچون لعل حم گردد
عمل گردد بدو و در یک بر عامل رقم گردد
ستم گیریز زوری کسته سبب ستم گردد
که گشتی زور طوفان سرقار مار ستم گردد
کسی آئینه گیتی نما و حارم حم گردد
که محرم گرسوی دانت حقائق احرم گردد
چنین سبکی مگرد اثر سیلابت م گردد
چو معقلان مرو و سال آن ستادی که نم گردد
برایشان عین گسسته حوال بر لیر هم گردد
تنست از خم مار گیر، تا کز انجلم گردد

خشت بالین گور یاد آور،

خفتت زیر خاک خواهد بود

بانگ طبلت نمی کند بیدار

بس خلایق فریفت است این سیم

بس جهان بد این درخت کهن

بس بگردید و بس بخوابد گشت

تو میز، به عسل و اورا کی

ابلی، صد دیبقتی و دیبا،

نقش دیوار خانه تو هنوز

ای مرید هوای نفس حریص!

قیمت خویشتن چیست کن

دست پای بزن بچاره و جهد

عهد های شکسته را چه طریق؟

به در بی نیاز نتوان رفت

تو در خلق می زنی همه وقت

کی دعای تو مستجاب شود؟

یارب از جنس ما چه خیر آید؟

غیب دان و لطیف و بیچونی

سعدی راستی ز خلق مجوی

ای که سر بر کنار احبابی!

ای که در خواب گاه سنجابی!

تو مگر مُرده، نه در خوابی

که تو لرزان برو، چو سیاهی

که تو پیچان برو چو لیلایی

بر سر ما، سپهر دولابی

تو مگر هم، نه جاه و انسابی

گر پوشد، خری ست عجبانی

گر همین صورتی و القابی

تشنه بر زهر، چو جلدانی

که تو در اصل گوهر نابی

که عجب در میان غرقابی

چاره هم توبه است و شجایی

جز به تغفری و آوایی

لا حرم بی نصیب ازین بابی

که به یک روی در دو محرابی

تو کرم کن که رب اربابی

ستر پوشش و کریم و توانی

چون تو در نفس خود نمی یابی

انتخاب از قصاید سعدی

فی الموعظه

۱	ای که بخواه رفت و در جوانی	۱۱	نگر اسب رخ زور در پیانی
۲	بناکی این ماد کمر و آتش حسم؟	۱۲	سرم ماد که خطره آبی
۳	کسل گشتی و به چمن طعلی	۱۳	شج گشتی و به چمن تپانی
۴	تو به بازی تشنه و رخت رخت	۱۴	می رود تر چرخ بر نانی
۵	تا دین گله غوسفندی هست	۱۵	به تشنه اهل رقصانی
۶	تو چراغی، سباده سر و ماد	۱۶	خانه در محراب سیلانی
۷	گر به رفعت، سپهر و کیدانی	۱۷	در حسن، آفتاب و مهتابی
۸	ور به مشرق روی به بتیاجی	۱۸	ور به مغرب روی به جلانی
۹	ور به تمکین این عفتانی	۱۹	ور به نیروی این خطانی
۱۰	ور به نعمت، شریک قارونی	۲۰	ور به قوت، عدل سهرانی
۱۱	ور به میسر شود، که سبک سیاه	۲۱	ز خالص کنی، به شتانی
۱۲	ور به مردی ز ماد بر گذری	۲۲	ور به تنوعی به جور و متالی
۱۳	ملک الموت را، بحیله و فن	۲۳	توانی که تشنه بر مانی
۱۴	منتهای کمال، نقصان است	۲۴	گل بریده و وقت سیرانی
۱۵	تو، که مدام و جنت این است	۲۵	نه سزاوار کبر و اسحالی

هـ مولانا زنگسی گوید

که هزار درد دارم ز دل هزار پاره
نه دوا نه چاره جویم، چه دو اکتم چه چاره؟
بکدام چشم بینم؟ به چه رو کنم نظاره؟
به نظر چنان نماید که بر آسمان ستاره

ز خدا بپاک خود را طلبم هزار باره
من و درد کاری ز تو غم کار خود ندانم
چه کنم ز زنگس و گل چو تو در نظر نباشی
در اشک من آن گو که فدا ده است هر

شده زنگسی علامت چو کند به ره سلامت
اگرش جواب ندی نه کنی ز ره کناره

و مولانا اسیری گوید

که ز راه دیده آید به ره تو پاره پاره
نرود به آب نقشی که نوشته شد به خاره
که ز هر شراره داغی برسد به ستاره
که برین جهان نیاید من کسی و باره
و منش آب نسبت که می است مست کاره

ز بلای بگردل را بجز این نماند چاره
نتوان به گریه شستن رخم جفا از آن دل
ز تن ضعیف آه هم به حرارتی بر آید
تو ز من دل و من نیم، بخش و خلاصیم و
و هر تیغ تو به هر کس که رسید بی خبر شد

بدره تو فردا اسیری تو ولی حیات بخشی
ز رهت چو گرد و خیزد گذری اگر سواره

مسیحی
۱۰۰

۷۱

بہ ہی کہ بگدری تو اگر م ر دست آید
بہ عم نہ چارہ جویم غم جویش ما کہ گویم

بجدا اگر گذارم کہ کند کست نظارہ
کہ گشت تا طری را غم تو ہزار بارہ

ج۔ جامعہ

مہ من چہرہ استد حکم ہر ار بارہ
چہ تو اصح است یار کہ جو با گت نیم
بہ لہ راں پیادہ ریاتی ات سرہ قتادہ
رحد او دمرادم ہمہ عمر اس کہ یک رہ
زنتاں جو تو دیدم بہ لطافت اسی سگر
جو سمارہ سگان سہر کوی خود کدیار

کہ اسیر صد ملایم رخت بہ یک نظارہ
سوام از حجالت کہ لطف کرم دوارہ
تو بہ حش مار ہر سو کہ ستافتی سوارہ
جو مرار دور مینی بہ کنی رہ کہارہ
بدنی جو آب حوان دلی حسگ حارہ
چہ شود کہ نام فخری سردا در آل سمارہ

د۔ مولانا ابوطاہر کاتب گوہر

بہ ہر ار دیدہ خواہم کہ رخت کم نظارہ
بہ تہیتہ فی ستون رارہ کوہ کن ہر سو
بہ حیان بہ یک نظارہ رخت ہر مقام
تو بہ راں چو تہا بان حوس ہر اسکیں
جو رچارہ طیبیاں دل مس حزاب ترشد
بہ تان رستم اسد بر میں کو کہ عشق
شد طاہری رجویت ہر فغان بہر رویت

کہ بہ ہر نظارہ رویت مگر ہر ار بارہ
کہ رور کوہ کس شد دل حارہ ہارہ بارہ
کہ ہو محال آہم کہ نظر کرم دوبارہ
بہ فغان جو داد و اماں بہ ہر کہارہ
پس ایں سحر صوبی دل حستہ رایہ چارہ
بہ تادہ دندہ سر رہ کہ لو بگدری سوارہ
بہ رجور دور گردوں وز گردیں ستارہ

می زدم حلقه بر آرد و آن آوازی
ساکن خالقه و در می باش که نیست
لافت قوت مزنی پشته عاجز که
جامی این نظم حسن گریه فرستد سوی فاس

کای ترا خاتم دولت گردا همنان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
زیر این بارگران پشت همه پیل تنان
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

(۱۰)

۱- امیر خسرو فرماید

مه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره
تو به ره روان و خلقی به پلاک مانده هر
سر آن و چشمم گروم که چو هندوان زبان
چو روی بره بجو لادن عاشقان بجان
هریم بود که دیده ز همه ستانم و پس
چو زنی دم از عیاری بر آن بلند کیوان
چو اسیر تست خسرو رگ جان بکش ز بانش

نظری ز تو عفا الله چه می ست مست کایه
چه غم آب تن در و راز خرابی کناره
همه ایبه نوک مرگان زده بر جگر کناره
که ز شمع باد پایت جمد آتش شاره
به هزار دیده تنها به رخت کنم نظاره
که به کنگر جلالتش نرسد کند چاره
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

ب- مولانا ناظری گوید

ز غم تو غیر مردن من خسته ای چه چاره
تو به حسن پادشاهی همه دلبران سپاه
بسر ره تو آیم که کنی نظریه حالم

که دلی کباب دارم جگری هزار پاره
تو بدیبری چو ماهی دیگران همه ستاره
نظری بحال من کن چه کنی ز ره کناره

(۹)

حضرت خواجہ حافظ فرماید

کہ لڑکھاں سکند قلب ہم صفت شکاں
گفت ای حسیم و جراع ہم تیرین سحان
سندہ من سو ورتو ورتو رہیم سال
تایہ خلوت کہ جو رستدرسی حرج زان
تساوئی رہر حسان جو مارک سماں
مرد مردان سو و امس گد رار اہر سماں
گفت "یہ میر کل ار صحبت بیان سکاں"
کہ سہیدان کہ اندائیں جو میں کساں
از می لعل حکایت کن سیمین و مان

سہا تمشا و قدان حسرت تیرین ہبان
مست گزشت نظر من ویتاں بد
تاکی ارسم و رب کہستی حوالہ تو
کترار درہ یہ سب مسو غر ووز
بر حسان تکیہ مکس ورتو حسی داری
دامن دست آور ورتو تمس بگیل
سیریا یہ کس ما (کہ روانش جوس با)
ما صا در عین از لالہ سحر می گفتم
گفت "حافظ من تو محرم این ار ایم

ب۔ مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

تلخ کام از لب مگوں بوسیرین ہساں
آن چرا حاتمہ ان آند ایں لعل زباں
جلوہ تنگ جہان و تشکیر سرباں
یک ترکم کف ار عبت سیمین و قان
ما و محروس رسک سم عم تنکناں

ای ہمہ سیم بران سنگت برسندہ رباں
گل و بلبل اگر بادہ لوی نور رساد
دلچسالیں مرا یردہ ناموس دید
حوں بر حکم کہ دیں بر م طرت لیسند
رودر سیر حریات کہ حمحاہ او

ب - مولانا عبد الرحمن جامی گوید

<p>یا برحمت نظری بر من غمناک انداز ساغر می بکشد جرعه برین خاک انداز طوقی در گردنم از حلقه فراق انداز آتش از رشک بمبشت خوش خاشاک انداز سسری از غیب در آئینه اوراک انداز ای قضا سنگ به نخمخانه افلاک انداز</p>	<p>یا بشیر جفا در جگر چاک انداز تشنه لب خاک شدم در پیوس حل لب سگ طوق تو ام آندم که کنی عزم شکار رخ فروزان بتماشای گل لاله خرام بکشالب بحیثی و خردمندان را چند صاحب نظران و در غم و درد کشند</p>
---	--

جامی از عشق چه نالی؟ که ترا گفت که دل
 در کف سنگ دل سرکش پیاک انداز؟

ج - لجامه

<p>بشکر خنده نمک در جگر چاک انداز شعله چون برق بمبشت خوش خاشاک انداز نفسی پرده از آن روی عرفناک انداز بدل آتش زنج در دیده من خاک انداز</p>	<p>ناوکی بر دل از آن غمزه پیاک انداز رخ برافروخته از می سوی گلزار خرم گل شبنم زده را صبح نخل ساز بیاع در دل و دیده اگر فکر خیالت نبود</p>
---	--

گر بود کعبه اقبال امیدت فخری
 دست اخلاص در آن حلقه فراق انداز

ج - مولانا طوسی گوید



<p>ای خوش آفا که لب لعل نگاری گیرد بر دل حسته گرفتد دور لغت سیراه جم وقتند مگر لاله و رگس که دم پیش روست چومه و مهر نیاند بکار پیش آینه جام و رخ آن مده طوسی</p>	<p>کامل از لب جان بر رویاری گیرد همچو در و ال که سیراه گداری گیرد جام سب باد لب لعل نگاری گیرد به از آن نیست که هر یک بی نگاری گیرد نکستی آه مباد که عیاری گیرد</p>
--	---

۸ حضرت خواجه حافظ شیرازی گوید

<p>چیز و در کاسه ز آب طریاک انداز چشتم آلوده نظر از رخ حانان دور ملک این مزرعه دانی که بانی مکد یارب آن راهبر خود بین که بجز عیب بدید عاقبت منزل ما وادی خاموش است بسر سر تو ای سرو که چون خاک نوم غسل در اشک ندیم کابل طریقت گویند دل ما را که ز مار سر لغت تو سخت چون گل از گهت او جامه فبا کن حافظ</p>	<p>میستر زانکه شود کاسه سر خاک انداز بر رخ او نظر از آینه پاک انداز آتش از جگر جام در املاک انداز دود آهشت در آینه ادر اک انداز حالیا غلغله در گشت بد افلاک انداز ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز پاک شوا اول و پس دیده بر آن پاک انداز از لب خود به شفا خانه تر پاک انداز وین قبا و ره آن دگر چالاک انداز</p>
---	---

و احدی تائب زاهد شده بودی دوسه روز

باز عاشق شده جای مبارک باد است

۱- مولانا کاتبی گوید

خرم آنانکه سر زلفت نگاری گیرند
چلیست عیش و جهان به آنکه پس از هجر دور
نبود باک ز صد زخم که خوبان بزنند
دارم امید که در محشرم از شیرلان
سر راه تو گرفتیم به در یوزة وصل
کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل ثیان

بیقراری بکف آرند و قراری گیرند
یکدگر را ز سر شوق کناری گیرند
به یکی مرهم اگر خاطر یاری گیرند
گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند
چون گدایان که سر راه گذاری گیرند
ز آنکلی ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

ب - مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

ای خوش آنانکه خم طره یاری گیرند
تا ازین بحر رسد ز ورق امید بلب
تا درین بی سر و بن صید که آزادینند
همیست بادیة فقر و فنا بین که درو
بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان
تیز بینان نظر از کحل بصر و خسته اند
جامی و روی بنجاک در تو چون حرم

یکدم از تیغ و خیم دهر کناری گیرند
لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
جاسر کوهی و منزل بن غاری گیرند
هر صفت مورچه را خیل سواری گیرند
تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند
در رهت کحل بصیرت نه غباری گیرند
هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

(۶)

۱- خواجه حسن فرمايد

آنکه او مرد معسوق سری سهاد است
دوست داعی که سهادت سمدانی حیثیت
غمزه چون باو که از چو کمان از لطف کند
دوست قمری قفس قصه در دم بخود
دل بدر و نغم او بیچ شستی سا و کفست
مار دوستی نه قمار غم او خواه هم ترود
دل مسکین حسن آتش و دیگر است ملی

عشق هر جا که دری هست ترا و گشتا است
مهر مهریت که بر سینه ما بهما است
همه سار ملا بر دل ما آماد است
حال افساده ندانند مگر آن که قتاد است
اس سیه روز بدم بچه طالع زود است
خرقه در ماحته ام داو پسین سخا است
این همه خوش دوش بود که میزدن است

ب- شیخ واحدی گوید

مکنه از نفس پیر معام ماد است
و ما است که خود صومعه را بگدازم
پیر مارا را در است نظری کامل بود
همه تم میل جمال می و مطرب دارم
گرچه جمعی به علط مسکر اهل نظارند
معنی و صورت شیرین همه کس سید
هر که بیال نظری بر شرح جوان ارد

ماده و تشید که بنیاد جمال بر ماد است
جای رندان حو ما دیر خراب آباد است
که مرا بویه اردیدن حو با و داد است
چکم خاصیت عشق چیدن ماد است
عاشق صادق ازین تفرقه ما آزاد است
عشق سیرین بحقیقت مهر فر ماد است
مینوا ان گشت که در علم نظر استاد است

ز دست خسرو مسکین پیاله بستان
که او غلام شهینشاه هفتاد و رنگ است

ج - شیخ عراقی فرمایید

شیخ نگار مرا هر زمان و گهر رنگ است
اگر بشویم از دست گو بشو که مرا
از آن زمان که خراباتی و لم بر بود
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مرز خون عراقی و آشتی پیش آر
که زیر پرچم زلفش هزار رنگ است
بجای دل سر زلف نگار و چنگ است
مرا هوای خرابات باوه و چنگ است
مرا چه جای کرامات نام یا تنگ است
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

د - مولانا عبدالرحمن جامی فرمایید

مقام کوی ترافحت حرم تنگ است
و لم ضعیف و زهر سوطا مستی چه کنم
مکن بجلقه ما ذکر رشته تسبیح
بعرصه چمن و صحن باغ نکشاید
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ است
بقدر آینه حسن تو می نماید روی
ز کعبه تا سر کعبه هزار فرسنگ است
که شیشه نازک هر جا که می روم سنگ است
که گوش مجلسیان بر پریشم چنگ است
ولی که غنچه و ش از بحر گلرخی تنگ است
نه با کسم هر صلح و نه طاقت جنگ است
در بیغ کاینه ما نهفته در رنگ است

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

مگر کسایت حافظ درین حسرتانی بود
که بحسرت ارسن در نمی منان اداحت

(۵)

۱- حضرت شیخ سعدی علیه الرحمة فرماید

ولی که عاشق و صابر بود مگر سگ است
برادران طریقت ملائم نکسید
چهریت شوم باید مصلحت باشد
دگر خفیه می باید سراب سماع
بیادگار کسی دامن نسیم و صبا
حس رفته مار که می برد پیغام

ر عشق تا به صیوری هزار فرسگ است
که صبر در ره عشق آگینه و سگ است
مرا که حیم ره ساقی و گوس بر چگ است
که مایم یک در آئین عاشقی سگ است
گرفته ایم چه حاصل که داد و جیگ است
”سا که ماسر انداختیم اگر جگ است“

ملائت از دل تعدی فرو شوید عشق

سیاهی از جبینی کی رود که جوهر رنگ است

۲- امیر خسرو علیه الرحمة فرماید

شکوفه غالیه بوگشت و باد گل رنگ است
بیا و بد قماز کن، دی بستین
اگر چه غمزه بدآوریند کند مستو
تمائل تو مرا زار گشت و این فتنه

هوای ماده صافی و نعمه چنگ است
که عشق بهیچ قشای تو بر دلم تنگ است
چرا که در سر او صد هزار نیرنگ است
از آن کلاه کج و نمک شکر رنگ است

بیل کتو که چوین

ب - شیخ عراقی گوید

به یک گره که دو چشمت برابر و آن انداخت
 فریب زلف تو با عاشقان چه شعبه باخت
 دلم چو در سر زلف تو شد توان گه گه
 رخ تو در خورشیم من است لیک شود
 قبول تو دیگران را به صدر وصل نشاند

هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
 که هر که جان دلی داشت در میان انداخت
 ز آفتاب خست سایه بر آن انداخت
 که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت
 دل شکسته ما را بر آستان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برد
 که چشم جادوی تو چین برابر و آن انداخت

ج - خواجه حافظ فرماید

نمی که ابروی شیخ تو در کمان انداخت
 نبود نقش دو عالم که رنگ آفت بود
 شراب خود و خوی کرده چون می چمن
 به یک کرشمه که ز کس به خود فروشی کرد
 به بزمگاه چمن دوشش مست بگذشتم
 بنفشه طره مغتول خود گره می زد
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کرد
 کنون به آب می لعل خرقه می شویم

به قصد جان من زار نا توان انداخت
 زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
 فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت
 فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
 چو از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 سمن بد صبا خاک در دمان انداخت
 نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

ج - خوابه آصفی گوید

<p>تا در چینی لوی تو یام رسم ما با ما سخت مسب ولی هر تسلی آراسته ما دارشکس طره عداوت دارد بد و درشکرتاں تو خواباں تارک دار چاه دق تسه لمان را</p>	<p>چون آبم نعره زان سوی چمن ما گویم بدل خود زرباں تو سخن ما کر رشک بر روی گل افتاده تسکن ما حوں سیکرا انگست تحیر بدین ما رعب سیهت بر سر هم بسته رسن ما</p>
---	--

انام گل است آصفی و منچہ تہی دل
 نر مبت صراحی حساط ار گل تنها

۱ - حضرت شیخ سعدی فرماید

<p>چہ فتنہ بود کہ خشن تو در جان ندانم ملای عمره ما مہرمان خوشوارب ر عقل عافیت آل روبر بر کراں ندانم نہ ماغ ماند و نہ لستان کہ مہر فاقست تو تو دوسی کس وار دیدہ مفکنم ز نہار بہ چہمہای تو کائن حسم کر تو برگیرد</p>	<p>کہ یکدم ار تو نظر بر می توان اندانم چہ حوں کہ در دل ماراں مہر باں اندانم کہ روزگار حدب تو در مساں اندانم بر بست و لولہ در باغ و بوستان اندانم کہ دشمنم بر رای تو در زمان اندانم در بلخ ماتد بر ماہ آسمان اندانم</p>
---	---

ہمیں حکایت روری بدوستان سید
 کہ سعدی اری بی باران خوش جان اندانم

برمت و

(۳)

۱- امیرشاهی علیه الرحمة فرماید

ابرآمد و بگریست بر اطراف چمن ها
باداغ تورفتند شهیدان تو در باغ
که ناز و گهی عشوه گوی لطف و گهی جو
از ماسخی بشنو و با ماسخی گوی

شستند به شبنم رخ گلها و سمنها
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
غیر از تو که داند دگری این همه فنا
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ب مولانا نورالدین عبد الرحمن جامی گوید

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
گر سرو نه باقی تو ماند نتوان بُرد
صحرای عدم لاله ستان ز شهیدان
گفت است بهر غنچه صبا لطف و ناز
مشکل که بود روی خلاصی ل مارا
بازدست آوارگی وادی عشقت

دارد دهن تنگ تو با غنچه سخن ها
چون آب بزنجیر مرا سوی چمن ها
باداغ تورفتند بخون غرقه کفن ها
ماندست زجیرت همه را باز دهن ها
از زلف تو با این همه نهمها و شکن ها
غربت زدگان را نشود میل و طن ها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فن ها

شیخ در صومعه گرفتار شد از ذوق سماع
لب نهادی بلبلیم و ندانم من مست
لسته حلقه زلف تو به نهاد دل ما مست
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدویم
پیش از باب حرد شرح کمن مشکل عشق

من و میخانه که آن حال ما مست اینجا
که لب اهل تو یا باده که ما مست اینجا
هر کجا مرغ دلی با بسته ما مست اینجا
بیج گداز که بک غمزه ما مست اینجا
مکتبه خاص مگو مجلس علم است اینجا

جامی از شوق تو شد مست به می دیده جام
بزم عشقت به جای می و جام است اینجا

ج - لجام

زلف بکشتای که جان بسته و مست اینجا
باده صافی و چین پر گل و دل ساقی
بیس این بزم که گوید خیر حب و خلد؟
مختس از سد دم ردن از مجلس ما
لاف بخت برستان حرا بات مزین
هر که در برم صوچی ردگان می افتد
ماه من چهره برافروز که خورشید ملک
پی عتاق تو گو پیک جل رجه مستو

مرغ دل از بهیمه کرده و رام است اینجا
توبه و تقوی و پر بهیز حرام است اینجا
ردن سر از آن بزم و مقام است اینجا
مختس خود که و بهتیار کدام است اینجا؟
ملک مختس به یک جرعه جام است اینجا
صبح خیز دهم که خسر و نسام است اینجا
سماتای رحمت بر لب ما است اینجا
بزمه کار یک غمزه تمام است اینجا

کیست فخری که زند لاف غلامی به درت
نام مستاه جنت و مصر غلام است اینجا

از بهر نیم جُرحه تا کی کُشد مستان
 در آرزوی آنم کاید به کام جانم
 بر قامت چو سرش آن کاکل پَرین
 در بحر غصه غرقم ای بخت یاری کن
 آب و هوای جنت میخانه دارد ای دل
 گر جام لاله گونت بر کف بود چو آنسی

یامنی فروش یاری با محتسب دارا
 آن لب کز آب حیوان دل سیر و خست
 گرچه بلای جان ست خوش دارم آن بلارا
 دستی بدست موده آن یار آشنارا
 دریاب اگر توانی این آب این هوارا
 از دل برون توان کرد اندیشه خطارا

(۲)

۱- حضرت خواجه کمال فرماید

این منزل چه بهشت این مقام است اینجا
 دولتی گزیده برگشت ازین درنگدشت
 چون در آئی به طرب خانه ما با غم دل
 ما بام فلکیم از بر ما چون گذری
 نیست در مجلس ما پیشگاه و صف تعال
 صفت عود همه سوختن گرم روی است
 چند پرسی چه مقام است کمال اینکه تر است

عیش باقی، لب باقی، می و جامت اینجا
 شادی گزیده بگرخت غلامت اینجا
 همه گویند مخور غم که حرامست اینجا
 گذر آهسته که جام و لب جامت اینجا
 شاه و درویش ندانند کدامت اینجا
 بجز از زاهد افشوده که خامت اینجا
 این مقامی که نه منزل مقامت اینجا

ب- مولانا عبد الرحمن جامی گوید

طرب باغ و نوبی و لب جامت اینجا

ساقیا! خیز که پر هیز حرامت اینجا

آئینه سکدر حاتم جم اسب بگر
ای صاحب کرامت ستکراست مسکراست
آسایس دو گیتی تفسیر این حرف اُمت
هنگام تنگدسی در ماده کوش و سنی
گر مطرب حریغان اس یارسی سراید
در کوی یک نامی مارا گد رنداوند
حافظ خود نیوستید این حرقه می آوند

تبار تو عرصه دارد احوال ملک ارا
روزی تفقیدی کس در ویش نی لوارا
ماد و ستان مرقوب ماد شمان مارا
کین کیمیای هستی قارون کند گدارا
در رقص حالت آرد پیران یار مارا
گر تو می پسندی تعمیر کن قصار
ای شیخ یک دامن معدور دار مارا

اج مولانا عبدالرحمن جامی فرمایند

بر طرف رخ بهادی آن جعد مشک سارا
نویت بهر مسامی جفاست اگر نویم
بعد از نجوم بجران بی دولت صالت
دار در قیب یاس و مدان ری بکوت
ماستد بای دولت سر همت گدایان
با صُوب که گیرم اس این چنین عفت
حامی رسفله طعنان کم شد مصافی حالت

خون شب سیاه کردی روبرو سعید مارا
سوی تو رویه بدم آمد صد صبارا
مار آمدل چه امکان صبر گیر بارا
ماهیم بر اع دیرین ماتد سنگ گدارا
امسب بر کتاه ایوان ماد ستارا
نیگاه ساخت نام یاران استارار
کردی سعال پیره حام جهان مارا

د- سید میر حاج انسی گویند

در گردن آرساقی حام جهان مارا

تبار تو راز پنهان گرداند آشکارا

حصه نظم انتخاب از تحفه الحبيب فخری (۱)

۱- شیخ سعدی فرماید

مشتاقی و صیوری از حد گذشت یار گاهی بچشم احسان در حال انگیزی من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم سلطان که خشم گیر و بر بندگان حشر باز آیی و جان شیرین بستان ز من بخت یارب تو آشنای اهل ملت ده و سلا سعدی قلم به خنجر زفتست و نیک بختی	گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا کز خوان بادشاهان نعمت سد گذار کاسایشی نباشد بی دوستان بقار عکمش رسد و لیکن حدی بود جبار دیگر چه برگ باشد در ویش بی نوار چندان که باز بیند دیدار آشنار پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا
--	--

ب- خواجه حافظ شیرازی فرماید

دل می رود ز دستم صاحب دلان را کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر خیز دور زه مهر گردون افسانه ایست و فسون در حلقه کل و مل خوش خواند دوش بلبل	درد آید که از پنهان خواهد شد آشکارا باشد که باز یفیم آن یار آشنار نیکی بجای یاران فرصت شمار یار «ما ت الصبوح هیوا یا ایها السکارا»
--	---

ترسید که سلطان لشکر را فرستد پسری هفت ساله را با زن خود و
 بسیار تحت و هدایا بحضرت سلطان فرستاد و برگذشته عذر را
 خواست چون ایشان ببازند قریب دو ماه سرکون نشستند و
 ایشان را در شهر می گذاشتند و شرفهای ایشان قبول نمیکردند
 تا ائمه و قضاة شهر همه بشفاعت بدرگاه سلطان شدند و خواست
 کردند که ایشان را قبول کرده و با تشریف و خلعت بازگردانند
 از جمله چیزها اگر کسی خواهد که به مصر باغی سازد و در هر فصل سال
 که باشد بتواند ساخت چه هر درخت که خواهد مدام حاصل تواند
 کرد و مستام خواه متمر خواه بی ثمر و کسان باشند که دلال
 آن باشند و از هر چه خواهی در حال حاصل کنند و آن جهان
 است که ایسا درختها و درختها بکشته باشند و ریشت باها
 نهاده و بسیار باهای ایشان مانع باشد و از آن اکثر پاره باشد
 از ناسج و ترنج و نار و سیب و به و گل و ریاحین و سپر عمار
 و اگر کسی خواهد حمالان برون و آن تغار را بر چوب بندند همچنان
 با درخت و به هر جا که خواهند نقل کنند و چنانکه خواهند آن
 تغار را در زمین جای کنند و در آن زمین بنهند و هر وقت
 که خواهند تغار را بکنند و بارها بیرون آرند و درخت خود
 خبردار نباشد و این وضع و همه آفاق جایی دیگر نه دیده ام
 و نشنیده و انصاف آن که پس لطیف است

او ملوک حلب بوده بودند که سلطان را خادمی بود که او را عجمه الدوله
 می گفتند و این خادم امیر مطالبان و عظیم توانگر و مال دار بود -
 و مطالبی آنان را گویند که در گویای مصر طلب گنجا و دینها کنند
 و از همه مغرب و دیار مصر و شام مردم آیند و هر کس در آن
 گویا و سنگسارهای مصر رنجها برند و مالها صرفه کنند و بسیار آن
 بوده باشد که دفاین و گنجا یافته باشند و بسیار را اخراجات اُفتاد
 باشد و چیزی نیافته باشد - چه می گویند که در این مواضع اموال
 فرعون مدفون بوده است و چون آنجا کسی چیزی یابد خمس به
 سلطان دهد و باقی او را باشد - غرض آنکه سلطان این خادم
 را بدان ولایت فرستاد و او را عظیم بزرگ گردانید و هر
 اسباب که ملوک را باشد بدو از دین و سرای پزوه و غیره - و چون
 او به حلب شد و جنگ کرد و آنجا کشته شد - اموال او چندان
 بود که مدت دو ماه شد که بتدریج از خزانه ای او به خزانه ای
 سلطان نقل می کردند و از جمله سیصد کینزک داشت اکثر باهری
 بعضی از آن بودند که ایشان را در حرم می داشت سلطان
 فرمود تا ایشان را مجبور گردانند هر که شوهری می خواست به شوهری
 دادند و آنچه شوهر می خواست بر چه خاصه ای او بود هیچ تصرف
 ناکرده بدو می گذاشتند تا در خانه ای خود می باشند - و بر هیچ یک از
 ایشان حکمی و جبری نفرمود - و چون او بحلب کشته شد آن ملک

و چهار فرسنگ مانده بود تا به عرفات رسید، گفت: بودید هر که ما را
 در این سه روز که مانده است به مکه رساند چنان که حج دریا بیم،
 هر یک از ما چهل دینار بدیم. اعراب بیامند و چنان کردند
 که سه دو روز و نیم ایستان را به عرفات رسانیدند و زربستانند
 و ایستان را یک یک بر ستران چهاره بستند و از مدینه برآمدند
 و به عرفات آوردند و دو تن مرده که سران ستران بسته بودند
 و چهار تن زنده بودند اما بیم مرده، نماز دیگر که ما آن جا بودیم
 نرسیدند چنان شده بودند که سر پای نمی توانستند ایستادن و
 سخن بزمی توانستند گفتن. حکایت کردند که در راه بسی خواهش
 بدین اعراب کردم که زر که داده ایم شما را بابت ما را نگذارید
 که بی طاقت شدیم از ماندن و بهیچان برانند، فی الجمله
 آن چهار تن حج کردند و براه شام باز گشتند. و من چون حج
 بکردم باز بجانب مصر رفتم، که کتب داشتم آن جا و بیت باز
 آمدن شد هشتم. و آنسوی مدینه آن سال به مصر آمد که او را بر
 سلطان رسمی بود و هر سال به وی دادی از آن که حویا و ندی
 از فرزندان حسین بن علی صلوات الله علیهما داشت، من با او
 در کشتی بودم تا بهر قلزم، و از آن جا بهیچان تا به مصر رسیدیم
 در سنه احدی و اربعین که به مصر بودم، حرام آمد که ملک سلب
 خاصی شد از سلطان و او چاکری از آن سلطان بود که بدین

سنه اربعین و اربعمائه دیگر بار مثال سلطان بر خلق خوانند
 که بر حجاز قحطی است و رفتن حجاج مصلحت نیست، برخیزند
 بخواستند و آن چه خدای تعالی فرموده است بکنند، اندر این
 سال نیز حجاج نرفتند و وظیفه ای سلطان را که هر سال بحجاز
 فرستادی البته قصور و احتباس نبود و آن جامه ای کعبه و
 از آن خدم و حاشیه و امرای مکه و مدینه و صله ای امیر مکه و
 مشاهره او هر ماه سه هزار دینار و اسب و خلعت بود بدو
 وقت فرستادی در این سال شخصی بود که او را قاضی عبداللہ
 می گفتند و به شام قاضی بوده این وظیفه به دست و صحبت
 او روانه کردند و من با وی رفتم براه قلدزم و این نوبت کشتی
 بحار رسید پنجم ذی القعدة و حج نزدیک تنگ درآمده اشتری
 به پنج دینار بود به تعجیل برفتم.

هشتم ذی الحجه به مکه رسیدم و به یاری سبحانه و تعالی
 حج بگذاردم، از مغرب قافله ای عظیم آمده بود، و آن سال
 بدر مدینه شریفه عرب از ایشان خفارت خواست بگاه باز
 گشتن از حج و میان ایشان جنگ برخاست و از مغربیان
 زیادت از دو هزار آدمی کشته شد و بسی به مغرب نشسته بود
 و به همین حج از مردم خراسان قومی براه شام و مصر رفته
 بودند و به کشتی به مدینه رسیدند ششم ذی الحجه ایشان را صد

مصر است، و میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند و گویند یک سال آن جا حجاج فرود آمده بود خلق بسیار، ناگاه یسلی در آمده و انشان را هلاک کرد و آن را بدن سبب تحفه نام کردند، و میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد اما سگ است و ماه بهشت روز رقیم +

یكشنبه ششم دی الحجه كه رسیدیم به باب الصفا فرو آمدیم و این سال به مکه قحطی بود، چهار من مال به یک دینار نیشابوری بود و مجاوران از مکه می رفتند و از بیچ طرف حاج نه آمده بود. روز چهارشنبه به یاری ثقی سحانه و نعلانی به عرفات حج بگذاردیم، و دو روز به مکه بودیم، و خلق بسیار از گرسنگی و بهجاری از حجاز روی بیرون نهادند هر طرف، و در این نوبت شرح لیج و وصف مکه نمی گویم تا دیگر نوبت که بدن جا رسم، که نوبت دیگر شش ماه مجاور بودیم و آن چه دیدیم به شرح بگویم و من روی به مصر نهادم، چنان که هفتاد و پنجم روز به مصر رسیدم. و در این سال سی و پنج هزار آدمی از حجاز به مصر آمدند و سلطان همه را جامه پوشانید و اجرتی داد تا سال تمام که همه گرسنه و برهنه بودند تا بار باران آمد و در بین حجاز طعم فراح شد، و باز این همه خلق را در خورم هر یک جامه پوشانید و صلوات داد و سوی حجاز روانه کرد و در رجب

اما اندک، و خرمایستان است، و آن جا قبیلہ سوی جنوب افتاده است
و مسجد رسول اللہ علیہ الصلوٰۃ و السلام چندان است کہ
مسجد الحرام - و خطیرہ ای رسول اللہ علیہ السلام در پہلوی منبر
مسجد است چون رو بقبیلہ نمایند بجانب چپ چنان کہ چون
خطیب از منبر ذکر پیغمبر علیہ السلام کند و صلوات دهد روی
بجانب راست کند و اشاره بمقبرہ کند - و آن خانہ مخمس است و
دیوارها از میان ستونهای مسجد برآورده است و پنج ستون و گرفته
است و بر سر این خانہ همچو خطیرہ کرده به دار فزن تا کسی بد آنجا
نرود و دام در گشادی آن کشیده تا مرغ بر آنجا نرود و میان مقبرہ
و منبر ہم خطیرہ البیت از سنگهای رخام کرده چون پشتگاهی و آنرا روضہ
گویند - و گویند آن بستان از بستانهای بهشت است چه رسول علیہ السلام
فرموده است: بین قبری و منبری روضۃ من ریاض الجنۃ
و بشیخہ گویند: آن جا قبر فاطمہ زہرا است علیہا السلام، و مسجد
را دری است، و از شہر بیرون سوی جنوب صحرائی است و
گورستان است، و قبر امیر المؤمنین حمزہ بن عبد المطلب رضی اللہ
عنه آنجا است و آن موضع را قبور الشہداء گویند پس تا دو
روز به مدینہ مقام کردیم و چون وقت تنگ بود بر قتیقہ راہ
سوی مشرق بودیم دو منزل از مدینہ کوه بود و تنگهای چون
گاہی کہ آن را جحفہ می گفتند و آن میقات مغرب و شام و

سفید و همه لونی، و آن جانوعی انجیر است که به از آن بیج
جا باشد و ارآل جا همه اطراف بلاد می برند، و این شهر رطبه
را به ولایت شام و مغرب فلسطین می گویند +

سیوم رمضان از رطبه رفیم به دیهی رسیدیم که خاتون
می گفتند، و از آن جا به دیهی دیگر رفیم که آن را قریه العنب
می گفتند، در راه سدای فراوان دیدیم که خود روی سر کوه و
صحرا رسته بود +

در این دیه چشمه ای آب نیکو حوس دیدیم که از سنگ ^{سنگ} پیرن
می آمد و آن جا آخر ^{ساخته} ساخته بودند و عمارت کرده، و ارآن جا
رفیم روی ^{بر بالا} بالا کرده تصور بود که بر کوهی می رویم که چو
بر دیگر جاب فرو ^{رویم} رویم شهر باند چون مصداری بالا رفتیم
صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاک کناک،
بر سر کوه شهر بیت المقدس نهاده است و از طرابلس که
ساحل است تا بیت المقدس پنجاه و شش فرسگ و از بلخ
تا بیت المقدس هشتصد و هفتاد و شش فرسگ است +

۳۴ مدینه ای رسول الله علیه السلام

مدینه ای رسول الله علیه السلام شهری است بر کناره
صحرائی ساده و زمین نمناک و شوره دارد و آب روان است

رسیدیم که آن شهر را کفرسابا و کفرسلام می گفتند از این شهر
تا رمله سه فرسنگ بود و همه راه درختان بود چنان که ذکر کرده
شد.

روز یکشنبه غره رمضان به رمله رسیدیم و از قیساریه تا رمله
هشت فرسنگ بود و آن شهرستانی بزرگ است و باروی حسین
از سنگ و گچ دارد بلند و قوی و دروازه های آهنین بر نهاده
و از شهر تا لب دریا سه فرسنگ است، و آب ایشان از
باران باشد و اندر هر سرای حوضها باشد که آب باران بگیرند
و همیشه از آب ذخیره باشد، در میان مسجد آوینه حوضهای بزرگ
است که چون پر آب باشد هر که خواهد برگردد و نیز دور مسجد
آنجا را سی صد گام اندر دو بیست گام مساحت است، بر
پیش صفه نوشته بودند که پانزدهم محرم سنه خمس و عشرين
و اربعین این جا زلزله ای بود قوی و بسیار غمرازی خراب
کرد، اما کس را از مردم خلی نرسید درین شهر رخام بسیار
است، و بیشتر سراها و خانهای مردم مرخم است به تکلف و
نقش ترکیب کرده و رخام را به آله می برند که دندان ندارد
و ریگ کلی در آن جا می کنند و آله می کشند بر طول عمودمانه
بر عرض چنان که چوب از سنگ الواح می سازند و انواع و
الوان رخامها آن جا دیدم از ملّح و سبز و سرخ و سیاه و

سکار دارند و ریگ کئی گوید که این دیه حیفاً به لب دریاست
و آن خاکستان و استخار بسیار دارند آن خاکستی سازان
بود و آن کشتیهای درمائی را آن جا عودی می گفتند از آنجا
به دیه دیگر رقیتم به یک فرسگی که آن را کنیسه می گفتند از
آن جا راه از دریا بگردید و کوه در آنست سوی مشرق و صحراها
و سنگستانها بود که وادی تماشیح می گفتند چون فرسنگی دو
رسیدیم دیگر بار راه بکار دریا افتاد و آن جا استخوان حیوانات
بحری بسیار دیدیم که در میان خاک و گل معجون شده بود و همچو
سگ شده از بس موح که بر آن کوفته بود +

و از آن جا به شهری رسیدیم و آن را قیساریه خوانند و
از عک تا آن جا هفت فرسنگ بود شهری نیکو با آب روان
و خاکستان و درختان نارنج و ترنج و ماروی حصین و دری
آهین و چشمهای آب روان در شهر و مسجد آینه ای نیکو
چنان که چون در ساحل مسجد نشستند باشد نماشا و تفریح
دریا کنند و حمی ترخانین آنجا بود که همچون سفال جیی آنرا
سگ کرده بودند چنان که صدمین آب در آن گنجد روز شنبه
سرخ شعبان از آن جا برقیتم همه بر سر ریگ کئی رقیتم مقدار
یک فرسنگ و دیگر باره درختان انجیر و زیتون بسیار دیدیم
همه راه به کوه و صحرا چون چند فرسنگ رقیتم به شهری

و گفت عطاران نیز بخزند و می گویند گرمی در واروها افتد و
آن را نقره گویند دفع آن کند- و در شهر طبریه حصیر سازند که
مصلی نمازی از آن است، همان جا به پنج دینار مغربی بخزند-
و آن جا در جانب غربی کوه بیست و بر آن کوه پاره ای سنگ
خارا است بخط عبری بر آنجا نوشته اند که بوقت آن کتابت
ثریا بسر حمل بود، و گور ابی هریره آن جا ست بیرون شهر
در جانب قبله اما کسی آنجا به زیارت نتواند رفتن که مردمان
آن جا شیعه باشند و چون کسی آنجا به زیارت رود کوهکان
غوغا و غلبه ^{بزار} بسر آن کس برند و زحمت دهند و سنگ
اندازند از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن-
چون از زیارت آن موضع بازگشتم به دیهی رسیدم که آن را
کفرکنه می گفتند- و جانب جنوب این دیه پشترا بیست و بر
سر آن پشته صومعه ای ساخته اند نیکو و درمی استوار بر
آن جا نهاده و گور یونس البنی علیه السلام در آن جا ست
و بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد، چون آن
زیارت دریافتم از آن جا با عکّه آمدم و از آن جا تا عکّه چهار
فرسنگ بود- و یک روز در عکّه بودیم- بعد از آن از آن جا
برفتم و به دیهی رسیدیم که آن را حیفا می گفتند و تا رسیدن
بدین دیه در راه ریگ فراوان بود از آن که زرگران در عجم

یا میزند بر خود نتوان ریخت / و گوید آن گرما به سلیمان بن داود
 علیهما السلام ساحه است - و من در آن گرما به رسبدم - و اندر
 این شهر طبریه مسجدیست که آن را مسجد یاسمن گویند با جاش
 عربی، مسجدی پاکیزه در میان مسجد دکانی بزرگ است و در
 وی محرابها ساخته و گرد و گرد آن دکان درخت یاسمن
 ستانده که مسجد را به آن باز خوانند - و روانی است بر حانپ
 مشرق قریوشع بن نون در آن جا ست - و در زیر آن
 دکان قبر هفتاد پیغمبر است علیهم السلام که بنی اسرائیل
 ایشان را کشته اند - و سوی جنوب سر دریای لوط ست و
 آل آب تلخ دارد، یعنی دریای لوط که از جانب جنوب طبریه
 است و آب دریای طبریه به آن جامی رود، و شهرستان
 لوط بر کنار آن درمای لوط ست اما بیج اری نموده است
 از شخصی شنیدم که گفت در دریای تلخ که دریای لوط ست
 چیزی می باشد مانند گاوی از کف ^{جان} دریا فراهم آمده سیاه که
 صورت گاو دارد و به سگ می ماند اما سخت نیست - و مردم
 آن را برگیرند و یاره کنند و به قنرها و ولایتها برند، هر یاره
 که از آن در زیر درختی کنند هرگز ^{الله} کرم در زیر آن درخت
 نفند، و در آن موضع بیج درخت را ریان نرساد و لستان
 از کرم و حشرات زبر زمین نمی ناستند - و العمدۃ علی الراوی

بودند که از آن جا بر فتم، تلی دیدم، زیر آن تل غاری بود که قبر
 مادر موسی علیه السلام در آن غار بود، زیارت آن جا دریا فتم و
 از آن جا بر فتم دره ای پیدا آمد به آخر آن دره دریائی پدید آمد
 کوچک و شهر طبریه بر کنار آن دریاست طول آن دریا به
 قیاس شش فرسنگ و عرض آن سه فرسنگ باشد و آب آن
 دریا خوش با مزه و شهر بر غرنی دریاست و همه آبهای گرباهای
 شهر و فضلتهای آنها بدان دریا می رود و مردم آن شهر و
 ولایت که بر کنار آن دریاست همه آب از این دریا خورند
 و شنیدم که وقتی امیری بدین شهر آمده بود فرمود که راه آن
 پلیدی ما و آبهای پلیدی از آن دریا باز بندند، آب دریا گنده
 شد چنان که نمی شایست خوردن، باز فرمود تا همه راه آبهای
 چرکین که در آن جا بود بگشودند باز آب دریا خوش شد و این
 شهر را دیواری حصین است چنان که از لب دریا گرفته اند،
 و گرد شهر گردانیده و از آن طرف که دریاست دیوار ندارد
 و بناهای بسیار در میان آب است و زمین دریا سنگ است و
 منظرها ساخته اند بر سر اسطوانهای رخام که اسطوانها در آب
 است، و در آن دریا ماهی بسیار است، و در میان شهر مسجد
 آدینه است و بر در مسجد چشمه ایست و بر سر آن چشمه
 گرمابه ای ساخته اند و آب چنان گرم است که تا به آب سرد

را پخته می گفتند. آن جا قبر عیسی و سمعون علیهما السلام را زیارت
کردم و از آن جا به معارک رسیدم که آن را دامون می گفتند ،
آن جا نیز زیارت کردم که گفتند قبر دو الکمل است علیه السلام
و از آن جا به دیهی دیگر رسیدم که آن را اعبلین می گفتند و قبر
هود علیه السلام آن جا بود. زیارت آن در یافتم اندر حظیره ای
او درختی حرقوت بود و قبر عریقی علیه السلام آن جا بود ،
زیارت آن کردم و روی سوی جنوب رفتم. به دیهی دیگر رسیدم
که آن را حظیره می گفتند و بر جانب مغربی این ده دره ای
بود و در آن دره چشمه ای آب بود پاکیزه که از سنگ بیرون
می آمد و بر سر چشمه بر سنگ مسجدی کرده اند و در آن مسجد
دو حاه است از سنگ ساخته و سقف سنگین در زاده و دری
کوچک بر آن حاه نهاده چنان که مردم به دشواری در تواند رفتن
و دو قبر نزدیک یک دیگر آن حاه نهاده یکی از آن شعیب
علیه السلام و دیگری از آن و خرتس که زن موسی علیه السلام
بود. مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تعظیم می کنند از پاک
داستن و چراغ نهادن و غیره. و از آن جا به دیهی خندم که
آن را اربل می گفتند و بر جانب قبله ای آن دیه کوهی بود
و اندر میان آن کوه حظیره ای و اندر آن حظیره چهار گور نهاده
بود از آن فرزندان یعقوب علیه السلام که برادران یوسف علیه السلام

پیدا کرده است و گاو خود را از آن جا آب داده و از آن
سبب آن چشمه را عین البقر می گویند. و چون از این
شهرستان عک سوی مشرق روند کو بهیست که اندر آن مشایخ
انبیاست علیهم السلام. و این موضع از راه برکناره است
کسی را که بر مکه رود. مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را
بینم و برکات از حضرت ایزد تبارک و تعالی بجویم. مردمان عک
گفتند آن جا قومی مفسد در راه باشند که هر کرا غریب ببند
تعرض رسانند و اگر چیزی داشته باشد بستانند. من نفقه
که داشتم در مسجد عک نهادم و از شهر بیرون شدم از دروازه
شرقی، روز شنبه بیست و سیوم شعبان سنه ثمان و ثلاثین
و اربعمائه اول روز زیارت قبر عک کردم که بانج شهرستان
او بوده است و او یکی از صالحان و بزرگان بوده و چون
با من دلیلی نبود که آن راه داند متخیر می بودم، ناگاه از فضل
باری تبارک و تعالی همان روز مردی عجمی با من پیوست
که او از آذر بایجان بود و یک بار دیگر آن مزارات متبرکه
را دریافته بود و دوم کُرت بدان عزیمت روی بدان جانب
آورده بود. بدان موهبت شکر باری را تبارک و تعالی دو
رکعت نماز بگذارد و سجده ای شکر کردم که مرا توفیق میداد
تا بر عزمی که کرده بودم وفا می کردم. بدیهی رسیدم که آن

ریمنی کج و باقی هموار و در همه ساحل که لمودی به باشد شهر
سازند از سیم علیه ای آب دریا و خوف امواج که رگرانه می زند
و مسجد آدینه در میان سهراسن و از همه شهر بلندتر است ،
و اسطوانها همه رحام اسن - در دست راست قبله از بیرون
فر صالح یبعمر علیه السلام و ساخت مسجد بعضی فرش سنگ
انداخته اند و بعضی دیگر سزی کشته ، و گویند که آدم علیه السلام
آن حاراعت کرده بود و شهر را مساحت کردیم ، درازی دو
هزار ارش بود و پهنای نصف ارش ، ماره بغایت محکم ، و جانب
عربی و جنوبی آن با دریا ست ، و بر جانب حوب پینا است
و بیشتر شهرهای ساحل را پینا ست ، و آن چیزی است که
حت محافظت کتینها ساخته اند ماسد اصطبل که پشت بر
تهرستان دارد و دیوارها بر لب آب دریا و درگاههای
پنجاه گز بگذاشته فی دیوار الا آنکه زنجیرها از اس دیوار بدان
دیوار کشیده اند که چون خواهند که کشتی در میان آب زنجیرها
شست کنند تا میر آب فرو رود و کشتی بر سر آن زنجیر
از آب بگذرد و مار زنجیرها بکشد تا کسی بیگانه قصد این کشتیها
تواند کرد - و در واره ای شرفی بر دست چپ چشمه اسن
که بیست و شش بایه فرو می آید تا آب رسد و آن را
عین البقر گویند و می گویند که آن چشمه را آدم علیه السلام

است ^{بهر} بهوس، و کوشکی در آن برآورده و بیشتر درختا پر بار بود.
 چون از آن جا پنج فرسنگ بشدیم، بشهر صور رسیدیم شهری
 بود در کنار دریا ^{سنگینی} بوده بود و آن جا آن شهر ساخته بود،
 و چنان بود که باره ای شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک
 نبود، باقی اندر آب دریا بود، و باره ای سنگین تراشیده و درزهای
 آن را به قیر گرفته تا آب در نیاید، و مساحت شهر هزار در هزار
 قیاس کردم و تیمه پنج شش طبقه بر سر یک دیگر، و فواره
 بسیار ساخته و بازارهای نیکو، و نعمت فراوان - و این شهر
 صور معروف است به مال و توانگری در میان شهرهای ساحل شام،
 و مردانش بیشتر شیعه اند - و قاضی بود آن جا مردی سنی
 مذهب، پسر ابو عقیل می گفتند، مردی نیک و توانگر - و بر در
 شهر مشدی راست کرده اند و آن جا بسیار فرش و طرح
 و قنادیل و چراغانهای زرین و نقره گین نهاده، و شهر بر
 بلندی است و آب شهر از کوه می آید. و بر در شهر طاقهای
 سنگین ساخته اند و آب بر پشت آن طاقها ^{بشهر} اندر آورده -
 و در آن کوه درّه ایست مقابل شهر، که چون روی به مشرق
 بروند به ^{بکوه} فرسنگ بشهر دمشق رسند.

و چون ما از آن جا هفت فرسنگ برقیتم به شهرستان
 عکه رسیدیم، و آنجا مدینه عکا نویسند - شهر بر بلندی نهاده،

از آن تخمیناً هفت هزار من باشد، و این همه سنگها را کنده کاری
و نقاشی خوب کرده حان که در چوب بدان نیکوئی کم کنند، و
بر این طاقی سنای دیگر مانده است، بدان ^{در حوالی} حوالی میرسیدم که
آین چه جای است؟ گفتند که تنبیده ایم که این در باغ و عون
بوده است و بس قدیم است، و همه صحراهای آن تاجت ستونهای
رخام است و سرستونها و تن ستونها همه رخام منقوش مدور
و مربع و مستدس و متمس ^{چون} سنگ عظیم صلب که آهس بر آن
کار نمی کنند، و بدان حوالی هیچ جایی کوهی نه که گمان افتد که
از آن جا بریده اند، و سگی دیگر که هیچو معجونی می نمود آنچنانکه
سنگهای دیگر مسخر آهس بود، و اندر نواحی سام پانصد هزار ستون
یا سرستون و تن میش افتاده است که هیچ آفریده نداند که
آن چه بوده است یا از کجا آورده اند.

پس از آن بشهر صیدا رسیدیم، هم بر لب دریا نیست که
بسیار کشته بودند و باره ای ^{در} سنگین محکم دارد و سه دروازه و
مسجد آدینه ای خوب با روحی تمام، همه مسجد حصیریهای منقش
انداخته، و بازاری نیکو آراسته، چنان که چون آن بدیدم گمان
بردم که شهر را بیاراسته اند ^{در} قدوم سلطان را یا شارتی رسیده
است، چون پرسیدم گفتند رسم این شهر بهشته چنین باشد.
و باغستان و اشجار آن چنان بود که گوئی مادسای ساحت

چشمه ای آب در اندرون آن بود. از آن جا برفتم بشهر طبردن،
و از طرابلس تا آن جانب فرسنگ بود، و از آن جا به شهر جلیل
رسیدیم. و آن شهر بیست مثلث چنان که یک گوشه آبی آن بدین
است، و گردوی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، و همه
گردش درختان خرما و دیگر درخت های گرم سیری، کودکی
را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت، و آن
روز پنجم اسفند از نهم ماه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از
تاریخ عجم. و از آن جا به شهر بیروت رسیدیم، طاقی سنگین
دیدم، چنانکه راه میان آن طاق بیرون می رفت، بالای آن
طاق پنجاه گز تقدیر کردم، و از جوانب او تخته سنگهای سفید
بر آورده، چنان که هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود، و
این بنا را از خشت بمقدار بیست گز بر آورده اند، و بر سر آن
اسطوانهای رخام برپا کرده، هر یکی هشت گز، و سطرپی چنان
که به جمد در آغوش دو مرد گنجد. و بر سر این ستونها طاقها
زده است بدو جانب، همه از سنگ هندم، چنانکه هیچ گچ و
گل در این میان نیست، و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای
آن طاقها بمیان راست ساخته اند به بالای پنجاه ارش، و هر
تخته سنگی را که در آن طاق بر نهاده است هر یکی را هشت
ارش قیاس کردم در طول و در عرض چهار ارش، که هر یک

مشترک آبی ساخته است که به بیج نائزده آب بسیار بیرون می آید
که مردم بر می گیرند و فاضل بر زمین می گذرد که دریا در می رود
و گفتند که بیست هزار مرد در این شهر است و سود و روستا قبیله
بسیار دارد و آن جا کاغذ سبکو سازند، مثل کاغذ سمرقندی مل
بهتر و این شهر علق به سلطان مصر داشت، گفتند سبب
آن که وقتی لکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان بآن
لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند، سلطان مصر خراج
از آن شهر برداشت و همیشه لکری از آن سلطان آن جا
نشته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن
نگاه دارند و با حاکمی است آن جا که کتیبهای که از اطراف روم
و فرنگ و اندلس و مغرب بیاید عترة سلطان دهد و از آن
لشکر از آن ماتند و سلطان را آن جا کتبی با باشد که به روم و
سقلیه و مغرب روند و تجارت کنند و مردم اس شهر همه شیعه
باشند و شیعه به هر بلاد مساجد نمک ساخته اند، در آن جا حاکما
ساخته بر مثال رباطها اما کسی در آن جا مقام نمی کند و آن
را مشید خوانند و از بیرون شهر طرابلس بیج خانه بیست مگر
مشید دوسه چنان که ذکر رفت در آن بود

پس از این شهر رفتم همچنان بر طرث دریا کروی قلیوبی
جنوب به یک ورگی حصاری دیدم که آن را قلمون می گفتند

دو فرسنگ بگذشتیم به لب دریا رسیدیم، و بر ساحل دریا روی
 از سوی جنوب چون پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم
 و از حلب تا طرابلس چهل فرسنگ بود بدین راه که ما رفتیم.
 روز شنبه پنجم شعبان آن جا رسیدیم. حوالی شهر همه کشاورزی
 و بساطین و اشجار بود و نیشکر بسیار بود و درختان نارنج و
 ترنج و لیمو و خرمالو و شیره ای نیشکر در آن وقت
 می گرفتند. شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب
 دریاست که چون آب دریا موج زند مبلخی بر باروی شهر برود
 چنان که یک جانب که با خشک دارد، ^{عالم} کنده ای عظیم کرده اند
 و در آن بنین محکم بر آن نهاده اند. جانب شرقی بارو از سنگ
 تراشیده است و کنگره های و مقالات، همچنین، و عرا و های بر سر
 دیوار نهاده. خوف ایشان از طرف روم باشد که به کشتیها قصد
 آن جا کنند. و مساحت شهر هزار ارش است در هزار ارش
 تیمه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست، و کوچه ها و بازارهای نیکو
 و پاکیزه که گویانی هر یکی قصریست آراسته و هر طعام و میوه و
 ماکول که در عجم دیده بودم همه آن جا موجود بود بل بصد درجه
 بیشتر. و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و
 حصین، و در مساحت مسجد ^{سایه} قبه ای بزرگ ساخته و در زیر قبه
 حوضی است از رخام، و در میانش فواره ای برنجین و در بازار

رسید که بازو تبارک و تعالیٰ این همه مال و نعمت ترا داده است
چه سلب است که مردم را می دهی و حوشتن نمی خوری جواب
داد که مرا میش از این پیست که می خورم و چون من آن جا
رسیدم این مرد هنوز در حیات بود.

یا ردهم رجب سه مائ و ملائین و اربعمائه از آن جا
گوئیات شدیم و از آن جا به شهر حما سدیم- نهری حوت آبادان
بر لب آب عاصی- و این آب را از آن سبب عاصی گوید
که بجانب روم می رود، یعنی چون از بلاد اسلام به بلاد کفر
می رود عاصی است- و در این آب دولابهای بسیار ساخته
اند- پس از آن جا راه دو می سود یکی بجانب ساحل و آن
عربی سام است- و یکی جنوبی به دمشق می رود- ما به راه
ساحل رفتیم- در کوه چمه ای دیدم که گفتند هر سال خون
یمه ای سخنان گذرد آب جاری شود از آن جا و سه روز
روا باشد و بعد از سه روز یک قطره نباید تا سال دیگر-
مردم بسیار آن جا به زیارت رود و تقرب عینند به خداوند
سجاء و تعالیٰ و عمارت و حوضها ساخته اند آن جا، چون
از آن جا بگذشتیم به صحرائی رسیدیم که همه برگس بود شکفته ^{بسیار} حاکم
تمامت آن صحرا سید می نمود از بسیاری نرگسها- از آن جا
برفتیم به شهری رسیدیم که آن را عره می گفتند چون از عره

باید شد و کشاورزی ایشان همه گندم است و بسیار است
 و درخت انجیر و زیتون و پسته و انگور فراوان است - و آب شهر
 از باران و چاه باشد در آن مروی بود که ابو العلاء ^{مصری} میگفتند
 نابینا بود و رئیس شهر او بود نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران
 فراوان و خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش
 گرفته بود - ^{افراد در آن} گلبی پوشیده و در خانه نشسته نیم من نان جوین راتبه کرده
 که جز آن هیچ نخورد - و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده
 است و نواب و ملازمان او کار شهری سازند مگر به کلیات که
 رجوعی به او کنند و وی نعمت خویش از هیچ کس دریغ ندارد و خود
 صائم الدهر قائم الليل باشد و به هیچ شغل دنیا مشغول نشود و این
 مرد در شعر و ادب بدرجه آمی است که افاضل شام و مغرب
 و عراق مقرند که در این عصر کسی به پایه ای او نبوده است
 و نیست - و کتابی ساخته آن را الفصول و الغایات نام نهاد
 و سخنها آورده است مرموز و مثلها به الفاظ فصیح و عجیب که مردم
 بر آن واقف نمی شوند مگر بر بعضی اندک و آن کسی نیز که بر
 وی خوانده چنان که او را تمت کردند که تو این کتاب را به
 معارضه قرآن کرده امی - و پیوسته زیادت از و نیست کس
 از اطراف آمده باشند و پیش او ادب و شعر خوانند و شنیدم
 که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد کسی از وی

باشگاه آمدان و بنا بر سرهم نهاده، و آن شهر با جنگاه است
میان بلاد شام و روم و دمار بکر و ممر و عراق - و ازین همه
بلاد تجار و مارگانال آنجا روند - چهار دروازه دارد باب البهود،
باب الله باب الجمان باب الطاقیه - و سنگ مارار ^{باز است} آنجا رطل ظاهری
چهار صد و هشتاد و دو است - و از آنجا حول سوی جنوب رود به بیت
فرسگ ^{باز است} می مانند و بعد از آن حمص سوتا دمشق می آید فرسگ ^{باز است} باشد از
حلب و آن حلب تا انطاکیه دوازده فرسگ ^{باز است} باشد و به سهر طرابلس
همین قدر و گوید تا قسطنطینیه و ویست فرسگ باشد -

یازدهم رحب از شهر حلب بیرون شدیم؛ بسه و سنگ دیهی
بود حد فصرین می گفتند - و دیگر روز چون شش فرسگ شدیم
به شهر سرین رسیدیم ^{باز است} مار و داشت - شش فرسگ دیگر شدیم
معره اسمان بود باره ای سنگین داشت، شهری آبادان و
بر در شهر اسطوره ای سنگین دیدیم، چیزی در آن نوشته بود
به خطی دیگر از تازی، از یکی پرسیدیم که این چه چیز است گفت
طسم کرده ای است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید
و اگر از بیرون آورد و راه کند بگیرد و در سهر نیاید - بالای
آن ستون ده اس قیاس کردم، و بارانهای او بسیار معمور
دیدم و مسجد آدینه ای سهر بر بلندی نهاده است در میان شهر
که از هر جانب که بخواهند به مسجد در شود سیرده دره بر بالا

و اربعایه به حرّان رسیدیم و دهم آذر ماه قدیم، هوا آن جا در آن وقت چنان بود که هوا خراسان در نوروز ^{۱۰۴} ~~۱۰۳~~

از آن جا برفتیم به شهری رسیدیم که قریب نام آن بود. جوانمردی ما را بخانه خود همان کرد. چون در خانه وی درآمدیم عربی بدوی در آمد نزدیک من آمد شصت ساله بوده باشد و گفت قرآن به من آموز، قل اعوذ برب الناس او را تلقین میکردم و او یا من می خواند. چون من گفتم «من الجنة و الناس» گفت «ارایت الناس» نیز بگویم. من گفتم که آن سوره پیش از این نیست پس گفت «آن سوره نقالة الحطب کد است» و منی دانست که اندر سوره بتت، الخماله الحطب گفته است نه نقالة الحطب. و آن شب چندان که با وی باز گفتم سوره قل اعوذ برب یاد نتوانست گرفتن، مردی عرب شصت ساله ^{۱۰۳}

شنبه دهم رجب سنه ثمان و ثلاثین و اربعایه به سروج آمدم. دهم روز از فرات بگذشتیم و به منبج رسیدیم. و آن نخستین شهرست از شهرهای ^{نکله} شام، اول بهمن ماه قدیم بود. و هوا آنجا عظیم خوش بود، هیچ عمارت از بیرون شهر نبود. و از آن جا بشهر حلب رفتم. از میان فارقین تا حلب صد فرسنگ باشد. حلب را شهر نیکو دیدم باره ای عظیم دارد، ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم، و قلعه ای عظیم همه بر سنگ نهاده به قیاس چند بلخ

کوه تیر از آن ^و وصی دیگر طاق زده بر سر آن طافهای بزرگ
 و همه ماههای این مسجد ^{به} حریشته پوشیده همه تجارت و نقارت
 و منقوش و مذکور کرده ^و اندر ساحت مسجد سنگی بزرگ
 نهاده است و حوضی سنگین مدور عظیم بر رگ بر سر آن سنگ
 نهاده و ارتفاعش قامت مردی و دور دایره ای آن دو گز
 و نایره ای برنجین از میان حوض برآمده که آبی صافی نه قواره
 از آن سرون می آید حان که مدخل و مخرج آن آب پیدا
 میست و متوصای عظیم بر رگ و چنان بیکو ساخته که نه از آن
 باشد الا که سنگ آمد که عمارت کرده اند همه سیاه است و از
 آن میانه فارقین سپید و نزدیک مسجد کلیسای عظیم به تکلف
 هم از سنگ ساخته و زمین کلیسای مرخم کرده بختها و درین
 کلیسای بر طارم آن که جای عادت ترسایان است دری آهین
 متکد دیدم که هیچ جای مثل آن دری ندیده بودم و از شهر
 آمد تا حوال دو راه است یکی رایج آبادانی نیست و آن چل
 فرسنگ است و بر راهی دیگر آبادانی و دیهای سیار است
 بیشتر اهل آن نصاری ماتد و آن تصدت فرسنگ باشد ما
 ما کاروان بر راه آبادانی شدیم صحرائی بعایت هموار بود الا آنکه
 چندان سنگ بود که ستور الله هیچ گام نمی سنگ نهاده و
 رور آدینه بیست و بیستم جمادی الآخره سنه ۱۰۳۸ و ثلاثین

شمالی را باب الارمن، جنوبی را باب التل - و بیرون این سور
 سوری دیگر است، هم از این سنگ بالای آن ده گز - و همه
 سرهای دیوار کنگره کو از اندرون کنگره ممّری ساخته چنان که
 با سلاح تمام مرد بگذرد و بایستند و جنگ کند به آسانی - و این
 سور بیرون را نیز دروازه های آهنین بر نهانده اند مخالف
 دروازه های اندرونی چنان که چون از دروازه های سور اول در
 روند مبلغی در فسیل باید رفت تا به دروازه ای سور دوّم رسند
 و فراخی فسیل پانزده گز باشد - و اندر میان شهر چشمه ایست که
 از سنگ خاره بیرون می آید مقدار پنج آسیا گردانی بغایت خوش
 و هیچ کس نداند از کجای می آید، و در آن شهر اشجار و بساطین
 است که از آن آب ساخته اند، و امیر و حاکم آن شهر پسر
 آن نصرالدوله است که ذکر رفت - و من فراوان شهرها و
 قلعه ها دیدم در اطراف عالم در بلاد عرب و عجم و هند و ترک
 مثل شهر آمد هیچ جاندیدم که بر روی زمین چنان باشد و نه
 نیز از کسی شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده ام، و مسجد
 جامع هم از این سنگ سیاه است چنان که از آن راست تر
 و محکم تر نتواند بود - و در میان جامع دویست و اندستون سنگین
 برداشته اغرت هرستونی یک پاره سنگ و برستونها طاقا
 زده است همه از سنگ و بر سر طاقا بازستونها زده است

سوری دیگر است که آن را محدثه گویند هم شهریت با بازار و
مسجد جامع و حمامات همه تزیینی و سلطان ولایت را حطه جبین کنند
الأمیر الأعظم عزه الاسلام سعد الدین نصر الدوله و شرف الملة
ابو نصر احمد مردی صد ساله و گفتند که هست - و رطل آن جا
چهار صد و هشتاد درم سنگ باشد و این امر سهری ساخته است
بر چهار فرسنگی مینا فارقی و آن را نصریه نام کرده اند - و از
آمد تا مینا فارقی به فرسنگ است :

ششم روز از دوی ماه قدم به شهر آمد رسیدیم - بنیاد شهر بر
سنگی یک تخت نهاده - و طول شهر بمساحت دو هزار گام باشد
و عرض هم چندین - و گرد او سوری کسیده است از سنگ سیله
که خشتها تزییده است از صد می تا یک هزار منی و بیشتر این
سگها چنان به یک دیگر پیوسته است که هیچ گل او گنج در میان
آن نیست - بالای دیوار بمست ارتش ارتفاع دارد و پهنای
دیوار ده ارتش - به هر صد گز برجی ساخته که میثه دایره آن
هستاد گز باشد و کنگره او هم از این سنگ - و از اندرون شهر
در بسیار جای رودبان های سنگین بسته است که بر سر بار ^{هنگام باران}
تواند شد - و بر سر هر برجی جنگ گاهیه ساخته - و چهار دروازه
بر این شهرستان است همه آهن بی ایوب هریکی روی بجستی
از جانب عالم شرقی را باب الدجله گویند غزنی را باب التوم

که آن را رز ارمانوش می گفتند - از آن جا به میافارقین رسیدیم -
 از شهر اخلاط تا میافارقین بیست و هشت فرسنگ بود و از
 بلخ تا میافارقین از این راه که ما آمدیم پانصد و پنجاه و دو فرسنگ
 بود و روز آدینه بیست و ششم جمادی الاول سنه ثمان و
 ثلاثین و اربعه^{۱۱۱} بود و در این وقت برگ درختها هنوز سبز
 بود - باره ای عظیم بود از سنگ سفید بر شده هر سنگی مقدار
 پانصد من - و به هر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته هم از این
 سنگ سفید که گفته شد - و سر باره همه کنگره بر نهاده چنان که
 گویی امروز استاد دست ازش باز داشته است - و این شهر
 رایک در است از سوی مغرب و درگاهای عظیم بر کشیده است
 به طاقی سنگین و دری آهنبین بی چوب بر آن جا ترکیب
 کرده - و مسجد آدینه ای دارد که اگر صفت آن کرده می شود
 به تطویل انجامد - هر چند صاحب کتاب شرحی هر چه تمام تر
 نوشته است و گفته که متوصّی که در آن مسجد ساخته اند چهل
 حجره در پیش است و در جوی آب بزرگ می گردد و در همه
 خانهایکی ظاهر است جمال را و دیگر تحت الارض پنهان که
 ثقل می برد و چاهها پاک می گرداند و بیرون از این شهرستان
 در ریح کاروان سرا و بازارهاست و گرما به تا و مسجد جامع
 دیگر است که روز آدینه آن جا هم نماز کنند و از سوی شمال

ایتنان سی صد درم باشند بستم جمادی الاول ارآل حا رفق
 به رماطی رسیدم، روف و ^{ای} سرانی عظیم بود و در صحرائی در میشت
 شهر، مقداری راه، یونی بر من فرو کرده بودند تا مردم روروف
 و ^{کاهو} لمره بپار آن یوب می رود - ازآل جا به شهر نطلس رسیدم
 بدژه ای در ساده بود آن جا غسل خریدیم صد تن بیک دینار
 به آمده بود - آن حساب که به ما فرو حسد و گفتند در آن شهر
 کس باشد که او را در یک سال سی صد چهار صد چیک غسل حاصل
 شود - و ارآل حا بر فقیم، قلعه تی دیدیم که آن را "قف انظر" میگفتند
 یعنی بایست سگر، ارآل حا نگذشتم بجائی رسیدم که آن جا
 مسجدی بود - میگفتند که اویس فرنی قدس الله روحه ساخته
 است - و در آن حدود مردم را دیدم که در کوه می گردیدند و یونی
 چول درخت سرو می بریدند "برسیدم که" آری این چه می کنید؟
 گفتند "این یوب را یک سر در آتش می کیم، و از دیگر سرآل
 قطران بیرون می آید، همه در چاه جمع می کیم، و ازآل چاه در
 طوف می کیم، و - اطراف می ^{نیم} بریم و این ولایت ما که بعد از
 اخلاط ذکر کرده است، و این جا مختصر کردیم، از حساب میا فارقین
 باشد - ازآل جا به شهر اررن رسیدیم، شهری آبادان و بیکو بود -
 ما آب روان و سائین و اشجار و بازارهای نیک - و درآل جا
 در آذر ماه یارسبال و ویست من انگور بیک دیار می فروختند -

شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار
آدمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم
شعری نیک می گفت: اما زبان فارسی نیکو نمی دانست پیش
من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخند
و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح
آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند *

چهاردهم ربیع الاول از تبریز روانه شدیم به راه مرند
با لشکری از آن امیر و مسودان تا نجوی بشدیم و از آن جا با
رسولی برفتم تا برگری و از نجوی تا برگری سی فرسنگ است
و در روز دوازدهم جمادی الاول آن جا رسیدیم و از آن جا
به وان و وسطان رسیدیم در بازار آن جا گوشت خوک همچنانکه
گوشت گوسفند می فروختند و زنان و مردان ایشان بر دکانها
نشسته شراب می خوردند بی شجاشی و از آن جا به شهر اخلاط
رسیدیم پیردهم جمادی الاول و این شهر سرحد مسلمان و
ارمنیان است و آن جا امیری بود او را نصرالدوله گفتندی
عمرش زیادت از صد سال بود پسران بسیار داشت هر یکی
را ولایتی داده بود و درین شهر اخلاط پسر سه زبان گویند
تازی و پارسی و ارمنی و وطن من آن بود که اخلاط بدین سبب
نام آن شهر نهاده اند و معامله ای آنجا به پول باشد و رطل

به مسجد آدینه روند همه کفش ها را بیرون مسجد گذارند و هیچ کس
 کفش آن کسان را نرکلو این امیر مام خود را بر کاعده حسین
 نویسد که "مرزبان الدیلم خیل جیلان ابو صالح مولی امیرالمومنین"
 و نامش حستان اراهم است. در شمیران مردی یک دیدم
 از درسد بود نامش ابو الفضل خلیفه بن علی الفسوف، مردی
 اهل بود و با ما کرامتها کرد و کرم نمود و با هم بحث نمودیم
 و دوستی افاد مسال ما، مرا گفت. "چه عزم داری بگفتم سفر قله
 را بیت کرده ام" گفت "خاحت من آن است که بوقت مراجعت
 گذر بر این خاکس تا ترا بار بیم" بیست و ششم محرم از تهمین
 می رفتم چهاردهم صفر را به شهر سراب رسیدم. و شازدهم صفر
 از شهر سراب رفتم و از سعید آباد گدستم. بیستم صفر سه
 ثمان و ثلاثین و اربعه ^{۳۸} لشکر سریز رسیدم و آن نهم شهر بود
 ماه قدیم بود و آن شهر قصه آذر مائجان است، شهری آباد آن
 طول و عرض به گام پیمودم هر یک هزار و چهار صد بود و
 مادشاه ولایت آذر مائجان را چنین ذکر می کرد در حطه الامیر
 الاصل ^{المراب} سیف الذکوة و ترف الملة ^{المراب} الو منصور و مسودال بن محمد
 مولی امیرالمومنین. مرا حکایت کرد که بدین شهر زلزله افاد
 ست پختنه هجدهم ربیع الاول سه اربع و ثلاثین و اربعه ^{۳۸}
 و در ایام مسرقه بود پس از نماز عتق بعضی از سهر حراب

و از آن جا بر فتم رودی آب بود که آن را شاه رود می گفتند،
 بر کنار رود ویی بود که خندان می گفتند و باج می ستانند،
 از جهت امیر امیران، و او از ملوک دیلمیان بود و چون آن
 رود از این دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد که آن را سپید رود
 گویند و چون هر دو رود بهم پیوندد به دره ای فرو رود که
 سوی مشرق است از کوه گیلان، و آن آب به گیلان میگذرد
 و به دریای آب سکون می رود و گویند که هزار و چهار صد
 رودخانه در دریای آب سکون می ریزد، و گفتند یک هزار و
 دویست فرسنگ دور اوست، و در میان دریا جزائر است و
 مردم بسیار، و من این حکایت از مردم بسیار شنیدم. اکنون
 با سر حکایت و کار خود شوم. از خندان تا شمیران سه فرسنگ
 بیابانکیست همه سنگلاخ، و آن قصبه ولایت طارم است و
 به کنار شهر قلعه ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده است،
 سه دیوار در گرد او کشیده و کاریزی به میان قلعه فرو بریده.
 تا کنار رودخانه که از آنجا آب بر آورند و به قلعه برند و هزار
 مرد از مهتر زادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بپراهی
 و سرکشی نتواند کرد. و گفتند آن امیر را قلعه های بسیار در
 ولایت دیلم باشد و عدل و امینی تمام باشد چنان که در ولایت
 او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی

عشر و اربعه از تاریخ فرس، کباب قزوین روانه شدم و دیدم
قوه رسیدم. قحط بود و آن جایک من نان جو به دو درهم میدادند
از آن جا رفتم، هم محترم به قزوین رسیدم. باستان بسیار داشت
یکی دیوار و خار و هیچ چیز که مانع شود از رفتن راه نبود، و قزوین
را سهری بگو دیدم، ماری حصین و کنگره بر آن نهاده و مار را
حوب، الا آن که آب در وی اندک بود در کاریر نه زیر آبیست.
و رئیس آن شهر مردی علوی بود و از همه صفاها که در آن
شهر بود کشتیگر بسر بود.

و در دهم محترم سه تن و تلاتین و اربعه از قزوین رفتم
براه یل و قبال که روستای قزوین است. و از آن جا مدی
که حر ویل خواست. من و برادر من و علاکی همدو که ما ما بود.
زادتی اندک گذاشتیم، برادر من به دیدن رفت تا چیری از بقال
بخرد. یکی گفت که "چه می خواهی بقال منم یا گفتم" هر چه باسد
ما را شاید که عزیزیم و برگرد گفت "بیچ" "چیز ندارم". بعد از
آن هر کجا کسی از این نوع سخن گفتی گفتمی بقال حر ویل
است. چو از آن جا رفتم، نشی قوی بود. چون سه فرسنگ
رفتم، دیدی از حساب طارم بود بر آنجیر می گفتند. گرم سیر
و درختان بسیار از انار و آنجیر بود و بیشتر خود روی بود.

و موی گشوده جمعی پیش وی حاضر - گروهی اقلیدس می خوانند
و گروهی طب و گروهی حساب - در اثنای سخن می گفت که "بر
استاد ابوعلی سینا رحمة الله علیه چنین خواندم، و از وی چنین
شنیدم" - همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی
سینا است - چون با ایشان در بحث شدم او گفت "من چیزی
سپاها ندانم، و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم" - عجب دهم
و بیرون آمدم، گفتم، چون چیزی نمی داند چه به دیگری آموزد - و
از بلخ تا به ری سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم - و گویند
از ری تا ساهه سی فرسنگ است، و از ساهه به همدان سی
فرسنگ، و از ری به سپاهان پنجاه فرسنگ، و به آمل سی فرسنگ -
و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آن را
لواسان گویند، و گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر از آنجا
حاصل می شود، و گویند که کبریت نیز - مردم پوست گاو ببرند
و بر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که براه نتوان فرود
آوردن.

پنجم محرم سنه ثمان و ثلاثین و اربعایه دهم مرداد ماه سنه خمس

۱ در صفحه سوم گفت که سال ۴۳۷ هجری مطابق بود با سال ۴۱۰
یزدجردی - پس چگونه سال ۴۴۰ هجری مطابق می شود با سال ۴۱۵
یزدجردی - و یکی از این دو موضع لابد تاریخ یزدجردی غلط
است.

س از آن جا به شورغان رفتم - شب به دیه باریاب بودم
و از آن جا به راه سنگلان و طالقان بروم و شدم - پس به
مرو رفتم و از آن شغل که به عهده من بود، معاف خواستم و
گفتم که مرا عزم سفر قبله است - پس حسابی که بود، جواب گفتم
و از دنیائی آن چه بود، ترک کردم الا اندک ضروری - و بیست
و سیوم شعبان به عزم نیشاپور بیرون آمدم و از مرو به سرخس
شدم که سی فرسگ باشد - و از آن جا به نیشاپور چهل فرسگ
است - روز شنبه یازدهم شوال در بیتایور شدم - چهارشنبه آخر
این ماه کسوف بود و حاکم زمان طغرل بیگ محمد بود برادر
جغری بیگ - و مدرسه ای فرموده بود بنزدیک باران سترخان و آرا
سمارت می کردند، و او به ولایت گیری به اصفهان رفته بود - بار
اول و دوم دوی القعه از میتایور بیرون رفتم، و صحبت خواهم
موفق که خواجۀ سلطان بود، براه کوان به قومس رسیدیم و ریارت
شیخ بایزید بسطامی مکرم، قدس الله روحه - روز آدینه هشتم
دوی القعه به دامغان رفتم - غرة ذی الحجة سنه سبع و ثلاثین
و اربع مایه براه آنجوری و جیاست خواران به سمنان آمدم - و
آنجا مدتی مقام کردم و طالب اهل علم گردیدم - مروی نشان
دادند که او را استاد علی نسائی می گفتند - نزدیکی وی شدم،
مرویی جوان بود سخن به زبان فارسی، می گفت بزبان اهل دین

از آن جا به جوز جانان شدم / و قرب یک ماه بهودم و شراب پیوسته
 خوردمی - پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم می فرماید که قُولُوا الْحَقَّ
 وَ كُونُوا عَلَىٰ أَنْفُسِكُمْ - شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت: "چند خواهی
 خوردن از این شراب، که خرد از مردم زائل کند؛ اگر به هوش باشی
 بهتر" من جواب گفتم که "حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که
 اندوه دنیا کم کند؛" جواب داد که "ببخودی و بیهوشی راحتی نباشد،
 حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه
 چیزی باید طلبید که خرد و هوش را به افزایش" - گفتم که من این
 را از کجا آرم؛ گفت "جوینده یابنده باشد" - و پس سومی قبله
 اشارت کرد و دیگر سخن نگفت - چون از خواب بیدار شدم آن
 حال تمام بر یادم بود، بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب
 دو شین بیدار شدم، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم -
 اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرح نیابم -
 روز پنجشنبه ششم جمادی الآخر سنه سبع و ثلاثین و اربع مایه
 نیمه ای دی ماه پارسین سال بر چهار صد و ده یزد جردی، بر
 و تن بشستم و به مسجد جامع شدم، و نماز کردم، و یاری خواستم
 از باری تبارک و تعالی به گذاردن آن چه بر من واجب است
 و دست باز داشتن از منهیات و ناشایست، چنان که حق سبحانه
 و تعالی فرموده است: ﴿

انتخاب از سفرنامه ناصر خسرو علوی

چس گوید ابو معین الدین ناصر خسرو علوی القادریانی المروزی
 کتاب الله عز وجل که من مردی دیرپیشه لودم و از جمله متصرفان در
 اموال و اعمال سلطانی و نکارهای دیوانی متعول لودم و مدتی در
 آن تغل ماسترت نموده در میان اقوال سهرنی یافته لودم - در
 ربیع الآخر سه سیح و تلاتین آ و از لعنایه که امیر حراسان ابوسلمان
 حنفری میگید داود بن مکائل بن سلجوق بود از مرد رفتم به تغل
 دیوانی که به سیح دینه مرد الزود مرد آمدم که در آن روز قران رأس
 و مستری بود - گوید هر حاجت که در آن روز خواهد ماری تعالی
 و تقدس روا کند - نه گیسو ای رفتم و دو رکعت نماز کردم و
 حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا تو انگری دهد - چون
 نزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایسان شعری یارسی میخواند -
 مرا شعری در خاطر آمد که از وی در خواستم تا روایت کند - بر
 کاعدی بوستم تا نه وی دهم که این شعر بر خوان - پس بدو
 داده لودم که همان شعر لعینم آغاز کرد - آن حال حال یک
 گرفتم و با خود گفتم خدای سارک و تعالی حاجت مرا روا کرد پس

چند به این لباس دیدیم، که پیش پیش ما می رفتند، تا بدرون قلعه
در آمدند، و غائب شدند، و شهرت چنان یافت که در آن جنگ
مردان غیب به مدد اهل اسلام آمده بودند، و شیر شاه در همان
قلق و اضطراب زمان زمان خبر فتح می گرفت، و هوا به غایت
گرم بود، و هر چند بروی صندل و گلاب می پاشیدند، فایده
از التهاب اجل نداشت. و تا پاكش ساعت ساعت می افزود

پلشت

سینه کز فراق می سوزد بیچ سودی نه داروش صندل
و همین که نوید فتح شنید، در ساعت و و بیعت حیات عاریتی
به داور جان آفرین جان ستان سپرد، و این قطعه در تاریخ
او گفته: قطعه

شیر شاه آن که از مهابت او شیر و بزم آب را بهم می خورد
از جهان رفت و گفت پیر خرد سال تاریخ او از آتش مرو
و نحش او را به سسرام، که گور خانه پدران او بود، برده
مدفون ساختند و مدت حکومت او پانزده سال و سلطنت
بیج سال بود. و می گویند که وقتی که در آئینه نظر می کردی
می گفت: "در بلیغ که در وقت نماز شام پادشاهی یافتیم"

قلعه خورد، و بزور بازگشته شکست - و ریه های آن در حقیق
دیگر افتاد، و آتش در گرت، و سرایای شیرساز بسوخت - و
چون یلیه شد و شیخ حلیل پیر راده او و مولانا نظام الدین
و انشمنند، پیر دین سورن ما شیرساز همدرد بودند - و شیرساز
در آن حالت هر دو دست پیس و پس گرفته، دویده، خود را
به حیمه، که در مورچل برای او برپا کرده بودند، رسانید - و در آن
لی سعوری، هرگاه که اندکی به حال می آمد، فریاد بر مردم زده
بر عیب بر گرفتن قلعه می نمود - و هر کس را که به دیدن او
می آمد، اسارت به جنگ می کرد، تا در غیبت او امراء مورچل
را اینهمام بیشتر از حضور نموده، و جان بازی می کرده، و با اهل
قلعه دست و گریبان گشته، و کار به کار و خنجر رسانیده، و او
تردد و مردانگی دادند - و یکی از ثقات به فقیر حکایت کرد،
که در آن روز جمعه که کار هر یکی از اهل مورچل با نوابان، و
علامات و صورت با اریک دیگر ممتاز بود، می دیدیم که سیاهی مستح
مکمل، که به هرگز پیس از آن، و نه بعد از آن، در نظر آمد، سرتایا
شعار سیاه پوشیده ملوس و عمامه به همان رنگ بر سر نهاده،
و ما را تحریص و ترغیب بر جنگ نموده، از مالای ساما خود را
درون قلعه رسانید - و هر چند بعد از فتح لسان او جستم نیافتم -
و اهل مورچل های دیگر، همین طور نشان می دادند که سواری

هنگامی که افواج شیرشاهی طالع کرد، بنا بر بی عقلی و خویش،
 با قوت طالع شیرشاهی، هندوان همه از اسپان فرود آمده و
 از سر نو به تجدید عهد بر یک جہتی و یک روی نمودند
 و دست به دست گرفته، به نیرد ای سردستی، که آن را
 "برچھ" گویند، و تیغ حمله بر فوج افغانان آوردند. و شیرشاه
 حکم کرده بود، که وای بر آن که به این جماعه به شمشیر جنگ
 کند، که خون وی در گردنش خواهد بود، و افواج فیلان را
 فرمود، تا پیش در آمده پایمال شان کنند، و از عقب فیلان
 توپچیان و تیراندازان، باقی ماندگان را به چاشنی زہ کمان
 نوید اجل و اوہ همان عدم آباد گردانیدند.

و در سنہ اثنی و خمسین و تسعمایہ (۹۵۲) شیرشاه قلعه
 کابلخرا که از قلاع مستحکم مشہور ہندوستان است، محاصره کرد.
 و بہ جد و اہتمام تمام سبابطہا در اندک فرصت مہیا ساخت، و
 ہر روز در مورچلہا جنگ می انداخت، و در زمانی کہ سبابط مشرف
 بر دیوار قلعه گشت، و نقب ہا آمادہ شد، از ہر چار طرف
 حمله آورده کار بر درونیان دشوار ساختند. و شیرشاه از جانی
 کہ خود ایستادہ بود، فرمود، تا حقہ لای پراز داروی تفنگ
 اندرون قلعه می انداختند، از قضا حقہ از ان حقہا بر دیوار

الغرض سیر شاه چون یک سر سیاهی و جویش را ملکی میداد
و افغانان سرد او از هر چه توان گفت، عزیز تر بود، و خواست
که لشکر خود را حواله بلای هندوان جاہل سازد. بار آن حیل
ایگخته، کتاہتا از حاب سرداران مالدیو بہ تعمیہ و تبلیہ، نام
خود نوشت، بہ این مضمون، کہ وہ آراستگی و معرکہ پیج حاجت
مست، کہ یاد ساه خود مباشرتال و حدال شود، ما خود مالدیو
را رندہ گرفته می سپاریم، بشرط آنکہ طلال و فلاں جا را بہ ما
انعام فرماید، و حوالا ساحت، کہ آن خطوط بدست مالدیو افتاد
و مالدیو بہ یک قلم از تمامی اُمراء خود بدگمان سده، سب
سہا راہ فرار گرفته، باز پس ندید. و ہر چند سرداران لشکر
او سوگند بہ سحلاف این معنی خورده می گفتند، کہ از ما ہرگز
مثل این امر واقع نشدہ، و وقوع نخواہد آمد، و این حملہ
از تدبیر شیر شاہ است، کہ بہ این فریب سگ نفرقہ درمیابند
ما انداحنہ، فائدہ نکرد، و خاطر نشان مالدیو شد، و کہیا، کہ ویر
و وکیل او بود، بدرتی تمام دشنام بہ مالدیو دادہ، ما چہار
ہزار نفر از سروسال گذشتہ، بلکہ زیادہ سیر بقصد سب حوال
ر لشکر سیر شاہ دلیر راندہ، آمد و تمام سب راہ علط کردہ
وقت صبح آگاہ شد، کہ لشکر دور ترک مانده، و چون کشت
فرار دادہ، اُمید ریدگانی از خود مسطع ساخته بود، در آن

و جود ظهور و بر اهل اسلام استیلاء تمام داشت، لشکری
 بیشتر از مور و ملخ کشید و چون یکی از ضوابط شیر شاهی، که
 اصلاً تخلف نمی کرد - ساختن قلعه و خندق بر گرد لشکر خود بود -
 هر چند غنیم اندک هم باشد، زمانی که مالید و نواحی را حصار با
 پنجاه هزار سوار چیده و کارزار آزموده، و بر کشتن و مردن
 دل نهاده، در مقابله شیر شاه آمد، و از ریگ قلعه و خندق
 ساختن ممکن نبود، شیر شاه با امرای صاحب تجربه کار دیده
 درین باب کنگاش کرد، هیچکدام راهی بآن مقصد نیافتند -
 به یک ناگاه محمود خان بن عالم خان که پیر شیر شاه باشد،
 با وجود خرد سالی گفت که "شاه عالم بهنجرهای لشکر را باید فرمود
 تا خروارها از ریگ پُر سازند، و گرد لشکر بچینند" شیر شاه
 را این رای ازو بسیار مستحسن افتاد، و همان ساعت دستور
 خود بر سر او نهاده، ولایت عمدی بنام او مقرر ساخت -
 عاقبت فلک یاری نکرد، و سلیم شاه، بعد از رسیدن بسلطنت
 از جمله خویشان وارث ملک، اول تخت هستی را از نام آن
 طفل بیچاره پاک گردانید - و آنچه او با ایشان کرد، روزگار
 کینه گذار با اولاد او نیز همان بجای آورد - **پیت**
 چو بد کردی مباش ایمن از آفات
 که واجب شد طبیعت را مکافات

است، تاخته، و اهل آن جا را به قتل رسانیده، مقدار دو هزار
عورت هندی و مسلم در حرم خود نگاه داشته بود، لشکر بر سر قلعه
رای سین برده، آن را محاصره نمود، و تا تاریخ محاصره این مصراع
یافتند مصراع ✓

قیام بارگه باشد مبارک

و بعد از امتداد ایام قبل شیرتاه عهد و قول داده، پورنل
را از آن جا به وسله شاهزاده عادل حال و قطب خان نائب
فرود آورده، در لشکرگاه حو بس جای داد. و صد اسب و
خلعت و زر نقد به او بخشید. و بالاخره نفوی میرسید رفیع الدین
صموی ایلیچی، که از حضرت سکندر لودی حضرت مقدسه خطاب
یافته بود، نقص عهد کرده، پورنل را با اهل و عیال و اطفال
میل مال گردانیده، متنفسی از آل هندوان مصد و متعز،
که فریب به ده هراس کس بودند، در آن معرکه خلاص یافت.
و زن و مرد ایشان نهمه جوهر تیج با طعمه "جوهر" آتش که
به زمان هندی مشهور است، گشتند، و این کار نامه از آل رور
بازر جریده روزگار به یادگار ماند. و این واقعه در
سه خستین و تسعمایه (۹۵۰) روی نمود. بعد از چند نگاه از
آگره به بیت جواد بر استیصال سرکشان ولایت ماروار بسته
بر سر رای مالیدو، عمده رایان هند، که حکومت ولایت ناگور

سرا پرده خود برپا فرموده اصد و یک اسپ، و دیگر اسباب تجمّل و
شوکت برای او مهیا ساخت. درین اثنا و همی بخاطر ملو خان
راه یافت. شبی نیمه را پاره کرده تنها به روش معهود غلامان،
راه فرار پیش گرفت. و شیر خان این بیت گفت: **پیت**
با ما چه کرد دیدی ملو خان گبیدی
قولی است مصطفی را: "لَا خَيْرَ فِي الْعَيْدِ"

و شیر خان حاجی خان سلطانی را به ضبط ولایت مالوه، و
سزاوول خان را به پرداخت حمات سرکار ستواس، نامزد
ساخت. و ملو خان با حاجی خان و سزاوول خان جنگ کرده
چنان شکست یافت که باز بحال نیامد. **پیت**

هر آن کمتر که با همترستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد
و خانخانان سروانی، که در قلعه رنخنبور حاکم مستقل بود
آن قلعه را به شیر شاه سپرده، با اهل و عیال خود در قصبه بساور
آمد، و میگویند که کسی چیزی در کاسه او کرد، و قبراو در سواد آن
قصبه در جای نزه واقع شده و حالا مشهور است. - **رپا غی**

ای مرگ هزار خانه ویران کردی در ملک وجود غارت جان کردی
هر گوهر قیمتی که آمد به جهان بردی و بریز خاک پنهان کردی
و درین سال شیر خان بتقریب اینکه پورن مل ابن سلمدی
مقدم رای سین شهر چندی ری، را که از معظم بلاد هندوستان

فردا روم بی خبر از اسراری نمانده نه بود ازین بسیاری

و بعد از آن که شیر شاه به کوه مالاث رسد، آن جا قلعه
رہتاس ساخت فرموده، و بیای از لشکر مغول برای لشکر همدخال
کرده، و حواصل حال را بجهت تعاقب نامزد ساخته باز گشت
و در راه شنید که حضر خان سرک مام سرداری در سگالہ داعیہ فاسد
در سرداشته سلوک بروئی سلاطین می نماید، که سیر خان حرکت
عنانی بدان جانب نمود، و خضر خان به استقبال او تشافہ مجوس
گشت، و شیر شاه صطراں و لاس نمود، به چندی از اُمراء
معصر حاکمیر ساحت، و قاضی فصیلت قاضی لشکر را که اسم ما
مسمی به قاضی فصیحت در میان عوام مشہور بود، اناطیم مہتاب
قلعه رہتاس سرنی گردانید

و در سہ تہاں و اربعین و تسعمائہ (۹۲۸) به آگرہ، و در
سہ تسع و اربعین و تسعمائہ (۹۲۹) به عزم تسخیر قلعه مالوہ، و
گواہار رف۔ و ابو القاسم بیگ از اُمراء ہمایون یادساز، کہ
در آن قلعه متحصن بود، آمدہ دید و کلبہ قلعه سپرد۔ و ملو خان
حاکم مالوہ از حملہ ہمایک سلاطین حلج نودہ، و اقتدار تمام و
تسلط کلی در آن دہار داشت، سرساز را ملازمت نموده مانعادت
و افرمتار گشت۔ و شیر شاه سراپدہ نامی برای او، ردبک

خشت پخته آبادان ساخته مؤذنی و امامی و مسلمانی و هندوئی
 برای تهیه سقایی آب نامزد کرده / لنگر طعامی برای غریب و فقراء
 رهگذری میامی داشتند - و دو رویه راه درختان بلند سرکشیده
 خیابانها بهم رسید تا همه مسافران در سایه آن می رفته باشند -
 و اثر آن تا اکنون که پنجاه و دو سال از آن زمان گذشته
 در اکثر جاهای باقی است - و عدل در عهد او چنان شایع شده
 بود، که اگر مثلاً پیرزالی طبق زرین بدست گرفته، هر جا که میخواست
 خواب میکرد، هیچ دزدی و مفسدی را یارای برداشتن آن نبود -
 و به حمد الله که در زمان این چنین ملکی کما قال النبی علیه السلام
لَنَا وَلَدٌ فِي زَمَانِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ "تولد صاحب این منتخب در
 هفدهم شهر ربیع الثانی در سنه سبع و اربعون و تسعمائة (۹۴۷)
 واقع شد - و با وجود آن کاشکی نام آن ساعت و آن روز را
 از جریده تاریخ سنین و شهور محو کردند، تا در خلوت خانه عدم با
 ساکنان عالم خیال و مثال هم خانه بوده قدم در هستیء موهوم
 نبایستی نهاد، و چندین داغ بلاهای گوناگون که همه به سمت خسر
الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ موسوم است و باقی معلوم نبایستی کشید - نظم
 بر قد ما خلعت بس فاخره خَيْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ

رَبَاعِي

دی آدم و نیامد از من کاری امروز من گرم نشد بازاری

ما قبط خان فرستاد و او از گجرات گریخته، در بنگاله باید رهنمون
شد. و چون همایون پادشاه غنان عریضت به جانب گجرات
تافتند، شیرخان خود قوت و شوکت عظیم گرفته، استعداد تمام
یافته بود، تا آنکه با پادشاه دو مرتبه جنگ صف کرد و غالب
شد، چنانکه گدست. و شیرشاه در اوائل سال جلوس شهر قنوج
قدیم را از جای خود ویران کرده، بکنار آب گنگ آبادان
ساخت، و حالا به شیرگره مسهور است. و هم چنین قلعه
شمس آباد را خراب کرده بجای دیگر برو و رسول پور نام
گذاشت. و الحال درین تاریخ سحای قدیم آبادان است.
و چون به دلی و گننه، معموره سلطان علاء الدین رسید، آن را
نیر تخریب نموده، مابین قلعه دین پناه، که محمد همایون پادشاه
ساخته اند، و رور آباد شهری طولانی آبادان کرد. و در وازه
آن قلعه را از سنگ و گچ برآورد، بطول سه کرده. و چون
به سلطان پور به کویهای متواتر رسید، برادران همایون پادشاه
و امراء به حثیه بایک دیگر مخالف و وریده، هر کدام راهی
پیش گرفته، چنانچه گذشت. و شیرشاه فرصت اجتماع ایشان
نداده، از عقب رانده آمد. و درین سال حکم عام کرد، که از
ولایت بنگاله راست تا رهناس عربی، که چهار ماهه راه است
و از آگره تا ماندو، در هر کوهی سرائی و مسجدی و جایی از

همراهی و سلطان محمود روزی چند تقاعد نموده، باز به لشکر او ملحق گشته بود. پیغام به میر هندو بیگ قوچین، امیرالامراء حبش مغول، فرستاد که من در روز جنگ طرح داده به گوشه خواهم رفت، شما دانید و افغانان، که از سرداری و سلطان محمود و بابین بایزید استنکاف و استکبار تمام دارم - عگر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

آخر همچنین کرد - و سلطان محمود شکست یافته، باز بولایت پتنه رفت - و دیگر کمر نه بست تا در سنه تسع و اربعین و تسعمائیه (۹۴۹) در ولایت اودیسه به سرحد صحرای عدم خیمه زد - و به میعادگاه مقرری رفته قرار گرفت - و همایون پادشاه بعد ازین فتح هندو بیگ را به تقریب طلب قلعه چنار به طریق وکالت نزد شیرخان فرستادند - او عذر لنگ آورد - و پادشاه چند امراء نامی را به جهت محاصره آن قلعه بیشتر از خود نامزد ساخته، از عقب استعداد رفتن می نمودند - درین اثنا شیرخان عریضه مشتمل بر اظهار اخلاص، و ذکر رعایت با بر پادشاه جانب او را، و تعداد حقوق خدمات سابق و لاحق خویش، خصوصاً مخالفت بابین بایزید نوشته، به مصحوب قطب خان پسر بزرگ خود با فوجی عظیم در خدمت همایون پادشاه روانه گردانید - و عیسی خان حجاب را، که وکیل وزیر طور بود نیز

لودی که از ساها بار متصرف بود، در قرض آوردن زن صاحب
 مال و جمال او را که خرایس و دقایق بی حد داشت، نکاح کرد.
 و این معنی میر موجب مرید شوکت و مکنت او گشت. و دعایش
 سلطنت در باطن او روز بروز استحکام می یافت، تا آنکه اُمراء
 کبار از افعانان لودی سلطان محمود س سلطان سکند لودی
 را، که حس حال میواتی و رانا ساها به یادشاهی برداشته به جنگ
 با پادشاه آورده بودند، و بعد از آن شکست در قلعه چور سر
 می برد، از آل جا طلبیده در ولایت یننه سر مسند حکومت اجلا
 دادند. او با جمعی ابوه در ولایت بهار در آمده، و آل را از
 شترخان گرفته، متصرف شد. و شیرخان به حسب ضرورت
القیاد موده، ملازمت او اختیار کرد، و رخصت گرفته به سهرام
 آمد. و سلطان محمود از راه سهرام گذشت، و عهد نامه ولایت
 بهار شیرخان را نوشته داده، و اُمردار ساخته، به عزم تسخیر
 چون یوز، و قصد جنگ با اُمراء حجت آسبانی همایون پادشاه
 روانه گردیده، تمامی آل صوبه را تا لکنو پوزۀ تصرف خود
 در آورد. و اُمراء همایون پادشاه تاب مقاومت نیاورده،
 به واهی کالهر رفته، به ملازمت پیوستند. و همایون پادشاه به
 دفع و دفع سلطان محمود و بابین ما پیرید که همراه او بود، متوجه
 او گشتند. چون التقاء صقیں روی نمود، شیرخان، که از

از وفات سلطان محمد رائق و فائق تمامی سرکار بهار و توابع آن
 شد. با مخدوم عالم حاکم حاجی پور که از امراء والی بنگاله بود،
 عقد مصادقت بست. و والی بنگاله قطب خان نام امیری
 را به قصد استیصال مخدوم عالم فرستاد. و شیر خان به کومک
 مخدوم عالم رفته، جنگ عظیم کرده، قطب خان را بقتل رسانید.
 و فیل و خزانه و حشم بسیار به غنیمت گرفت. و جلال خان
 و قبیله او، که لوحانیان باشند، برغم شیر خان ولایت بهار را
 به حاکم بنگاله گذاشته خدمت او اختیار نمودند. و شیر خان را
 به بلا سپرده، خود رخت از میدان بسلامت بردند. و بنگالیان
 اولاً ابراهیم خان ولد قطب خان مذکور را به عزم انتقام،
 بر سر شیر خان فرستادند. و شیر خان هر روز با ایشان
 جنگ قلعه می کرد. و چون مدوی عظیم به بنگالیان رسیده، و راه
 گریز نماند، بضرورت جنگ صف با ایشان کرده، فتح یافت.
 و ابراهیم خان نیز در آن عالم رفته به پدر ملحق گشت. و
 شیر خان تمامی حشم و فیل خانه و توپ خانه بنگالیان را گرفته
 و شوکت غریب بهم رسانیده، ولایت بهار را بطریق استقلال
 و افراد به قبضه اختیار در آورده، استعداد سلطنت پیدا کرد.
 و قلعه چنار را با دقاین و خزاین آن از پسران جمال خان
 سارنگ خانی تاج خان نام امیری از امراء سلطان ابراهیم

متوجه ملازمت مابر پادشاه بودند و را به همراه رده داخل ملارمان
و دولت خوانان درگاه پادشاهی صاحب کلاه در سمرجیدیری
همراه بوده، از طرح و طریق مغول و بی پروائی پادشاه در
وادی انتظام جهارملکی، و رستوت گرفتن از باب دخل، و بهر
ردن مهمات حلیق، حال قرار گرفت، که اگر صاحب داعیه باشند
رودکاری می تواند بیس بود. روزی مابر پادشاه از وی در
مجلس طعام ادائی دیدند که موجب غیرت پادشاهی و سیاست
سیر حال شده بود. و حصار مجلس کیفیت خود سری و داعیه
بعضی تردد های او را به عرض رسانیدند. و این معنی باعث
توانم تر خاں شده، و از اردوی پادشاهی فرار نموده، به
یرگات رفت. و از آن جا حظ معذرت آمیز نوشته بسطاط
حنید فرستاد، و تخلف خود را بهانه این کرد، که چون محمدخان
از روی سیره، که به من داشت، سلطان محمد را برس آورده
بود که بمقرب نوکری محول، احوال بر سر پرگات من می باید
فرستاد، و رخصت من از پادشاه گرفتن میسر نمی شد، بهار آن
این گستاخی کردم، و به همه حال داخل روم دول حواله ام.
و از آن حار و سلطان محمد رفته، و به مرید تقرب و انعامات
لائق اختصاص یافته، باز به وکالت حلال خان، پسر خردس،
مصبوب گشت. و جمیع مهمات او از بیس خود گرفت و او بعد

پسر خود جلال خان نامی ساخت و بعد از ایامی چند محمد خان
سور حاکم ولایت چوند، بجهت حمایت برادران شیر خان، خاطر سلطان
محمد را از او منحرف ساخت، و حکم شرکت برادران در حکومت
پرگنات از سلطان محمد گرفته، سلیمان بن حسن سور را، با شادی
نام غلام خود، بجانب خواص پور فرستاد. و بهنگام غلام شیر خان
که پدر خواص خان مشهور بود، با سلیمان جنگ کرده کشته شد.
و باقی مردم فرار نموده به سسران نزد شیر خان رسیدند. و شیر خان
را چون طاقت مقاومت با محمد خان، و روی ملازمت سلطان
محمد، نمانده بود، آن جای و جایگیر را گذاشته، به ضرورت نزد
سلطان جنید برلاس، که از جانب بابر پادشاه حکومت کرده و
مانک پور داشت، رسیده در خدمت او قیام می نمود، و تحف
و هدایای بسیار گذرانیده، و فوجی آراسته از سلطان جنید
به کمک برده، با محمد خان جنگ کرده، پرگنه چوند و غیر آن
را نیز از دست او گرفته، متصرف شد. و محمد خان فرار نموده
پناه به قلعه رهناس برد. و شیر خان انتقام از برادران کشیده
و با محمد خان در مقام عذرخواهی درآمده، و او را عزم گفته،
و ممنون ساخته، پرگنات جایگیر را به دستور سابق باز به وی
گذاشته، نظام برادر حقیقی خود را در جایگیر گذاشته، بار دیگر
پیش سلطان جنید رفت. و سلطان جنید، چون در آن هنگام

بوستان و سکندرنامه و غرآل سر استحصار گرفت بماد پیرامون
 حوالق و مدارس گشته، در صحبت علما و متاخر کمار آل دیار،
 تنذیب اخلاق مشغول بود. و بعد از چند گاه مایدر آستی کرده
 از جانب او به پرداختن جایگیر رحمت بافت. و آن جا کار به
 سوتیب و عدالت میکرد. و مقرر دان را به لطایف خلیل تنذیه
 داده ضبط نموده، و مار تقریبات روی داد تا فرید از یدر قطع
 نظر کرده، در آگره ما برادر اعلیٰ تر حوس رفته، خدمت دولت خان
 نام سرداری از امراء کبار سلطان ابراهیم، اختیار نمود و
 شکایب از یدر و برادران دیگر سلطان برو. سلطان این
 معنی را نه پسید و گفت "بد مردیست ای که یدر را ازو مازای
 است و او ار پدر تناسکی" و خون حس فوت شد، دولت خان
 به عرص رسانیده آن پرگات را حسب خاطر خواه برای شترخان
 گرفت، و چند گاهی بسر رده، عاقبت از حسب مخالف برادران
 در زمانی، که سلطان ابراهیم در میدان یابی بت سر نهاد، و
 و بابر ماد شاه فتح بهند نموده نوای سلطنت را فراختند بملازمت
 بهار خان ولد دریا خان نوحانی، که در ولایب بهار خطبه و سکه
 نام خود خوانده، به خطاب سلطان محمد مخاطب شده بود، رفت
 و نوارس یافت. و روزی که در تنکار شیرازی راه حضور سلطان
 محمد گشت، خطاب تیرحانی به او ارزانی داشت، او را انا مع

انتخاب از منتخب التواریخ

بدایونی

شیرخان بن حسن سُر

که نام او فرید و خطاب شیرخان بود بر تخت بادشاهی بنشست -
 و خود را مخاطب به این خطاب ساخت - و خرابی ملک دلی تاریخ
 آن سال شد - او چون به مساعدت زمانه و تدبیر و شجاعت از
 یگی به درجه سلطنت رسید، مجلسی از احوال او نوشتن ضروری بود
 پدر حسن سُر، ابراهیم نامی که در زمان سلطان بهلول از
 رده، که عبارت از افغانستان است، به هندوستان رسیده نوکری
 سلطان بهلول می کرد - و در حدود حصار فیروزه و نارنول می بود -
 و بعد از فوت او حسن ملازم جمال خان نام امیری از امرای
 سلطان سکندر شده، پرگنه سهرام و خواص پور، از توابع
 قلعه ریتاس شرقی، جایگیر یافت - و پانصد سوار تابعین او بودند
 جدا شده و ترک نوکری جمال خان نموده، چندگاه در جون پور
 به تحصیل علوم و کسب کمالات می گذرانید، تا آنکه کتاب کافی
 را با حاشی و دیگر مختصرات می خواند، و از کتب سواد گلستان و

بادشاهان سخن بسیار گفته بودند . . .

در تاریخ هیتی - امثال این موارد بسیار بر می خوریم ، و
از آن جمله است توصیحاتی که راجع به مهرگان هائی سال ۴۳
(۵۳۹) و سال ۴۳۱ (ص ۶) می دهد ، و مخصوصاً در ضمن توصیف
مهرگان سال ۴۳ می گوید

” و آن قصاید (که در تهیت امیر مسعود به مساست حش
مهرگان گفته بودند) نوشتیم و اگر طاعی گوید که چرا از آن امیر محمود ،
رضی الله عنه بیاورده است ، و از آن امیر مسعود بیاورده ؟ جواب آن
است که این روزگار به ما نزدیک تر است و اگر آن همه قصاید
آورده شدی ، سخت دراز گشتی ، و معلوم است که در پس ما رچه بگوید ؟“
خلاصه کلام این که حش مهرگان را در آن ایام ، هیتی بهر بود و حتی
سلاطین ترک تراد ایران و اعرانی که بر برخی از ولایات این مملکت تسلط
می یافتند ، به اهمیت آن معترف بودند - و چنانکه از قصاید شعراء پیش
از مهول بر می آید تا زمان هجوم و حشیان مغولستان ، این عهد ما رنی از
اعیاد دیگر ، بهر از سرزمین ایران رحمت بدیاری نبینی نگشیده بود - ولی حول
دوره ادمار و تیره کمی فرا رسید ، و چنگیز خون بر پای در رکاب
سداد گری و خون آسمانی ساد ، از های منظم اندوه فصاء صاف
تعیتن ایرانیان را فرا گرفت و اعیاد موروث آنان ماسد مهرگان
وحش های دیگر (بعیر از نوروز) ره بسیار دیار عدم شد بد

روز چهارشنبه عید کردند، و تعییه فرموده بود سلطان رضی الله
 عنه چنانکه به روزگار سلطان ماضی، پدرش رحمة الله علیه،
 دیده بودم. وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان
 عراق و ترکستان به حضرت حاضر بودندی. و چون عید کرده
 بود، سلطان از میدان به صفه بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت
 با تکلف، آنجا نشست، و اولیاء و حشم و بزرگان را بنشانند
 و شعراء پیش آمدند، و شعر خوانند، و به اثر ایشان مطربان
 زدن و گفتن گرفتند. و شراب روان شد. هم بر این
 خوان. و دیگر خوان که سرهنگان و خیل تاشان و اعیان
 لشکر بودند مشرب مای بزرگ چنان که از خوان مستان بازگشته
 بودند. امیر قدحی چند خورده بود، که مانند آن کسی یاد نداشت. و
 وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و ندماء حاضر آمدند، و
 مطربان سرائی و بیرونی دست به کار بردند. و نشاطی برپا شد
 که گفتم، درین بقعت غم نماند، که همه هزیمت شد. و امیر شاعرانی
 را که بیگانه تر بودند، بیست هزار درم فرمود، و علوی زینتی را
 پنجاه هزار درم برپیلی بخانه وی بردند. و عنصری را هزار دینار
 دادند. و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم، و آن شعرا که
 خواندند، همه در دواوین ثبت است. اگر این بهشتی، و راز شدی،
 که استادان در وصف مجلس و صفت، و تهنیت عید، و مدح

معمولاً در ایوان پذیرائی شاه خوانی سرگ ماتکفات فراوان می‌باشد.
 این نکته را بیاورید در نظر داشت، که احترام امام مدتهی اسلام، و
 اعیاد، یارورهای مقدس، گاه باعث می‌شد که در حقش نامی که مصادف
 به اس نوع از ایام می‌گشت، سرور و نشاط شراب و سماع در
 کار نه بود، بلکه به حوصله پدایا اکتفا می‌شد، و این مطلب از
 مستظورات صفحه ۵۱۶ تاریخ بهیجی کجی بر می‌آید.

در روز چهارشنبه، هم دو الحجه امر به جشن مهرگان سب
 (امیر مسعود عربوی)، و هدیه با سار آوردند، و روز عرفه بود،
 امیر روره داشت، و کسی را رهبر نه بودی که پهل و آشکارا
 نشاط کردی.

ایک قطعه دیل را، فقط برای بیان مراسم درباری حتن
 مهرگان در عهد عربو مال، از تاریخ بهیجی نقل می‌کنیم
 ” در روز دوشنبه، سه روز مانده از ماه رمضان، امیر به حتن
 مهرگان می‌نست، و چندال بتاریا و هدیه با و طروف و ستور
 آورده بودند که از حد و اندازه نگذشت. توری، صاحب دیوان
 بی هاب چیر فرستاده بود بر دیک وکیل درش، تا بتش آورد.
 بهیجان و کلاء سررگان اطراف یول حوارم شاه، و امیر چپاسان
 و امیر گرگان و مازمرا، و ولایه قصدار و مکران، و دیگران،
 سار حرا آوردند، و روزی با امام گذشتت به

محمد بن حسین بیہقی (متوفی بسال ۷۷۰ ہجری) است۔ درین کتاب اگرچہ فقط بر رسوم ہرگان در دربار سلاطین غزنوی برمیخویم۔ ولی می توانیم کہ این مشقت را نمونہ ای از خروار دانستہ بگوئیم کہ ہرگان با ہمین رسوم یا مراسمی نظیر آن ہا، در دربار ہای سلاطین ایران در قرون اسلامی برپای می شدہ است۔ این رسوم را با مراسم قدیمہ ہرگان شبابہتی کامل و فقط یکی از وجوہ تمایز آن ہا با آئین سابقہ اینست کہ شاہ در این دورہ بیش از یکی دو روز بہ جشن نمی نشست و این معنی از مطالعہ در کتاب سابق الذکر بخوبی برمی آید ✓

خاتمہ ✓

درین روز ہا ہدایا ای محکام و اُمراء و بادشاہان ممالک اطراف و درباریان و ندماہ بہ عرض شاہ می رسید۔ و سفراء و رسولان اُمراء و شاہان بخدمت می آمدند، و شاعران قصائد غراء و ترنہنیت سلطان و وصف ہرگان می سرودند و صلتہای گران می یافتند۔ و قایع نگاران زمان، قصاید تبریکیہ مزبور را در سالنامہا (تقاویم) ضبط می کردند، و مطربان و رامشگران بہ رامشگری می پرداختند و صلت می یافتند۔ و اگر بادشاہ بہ شراب خواری عادت می داشت، نشاط شراب می کرد۔ و

یکی از قصاید موجیری که در مدح منوچهر بن سمن المعالی قافوس
س و تمکرس ریاض دلی سروده شده است، به یکی از لطایف
این امور سر میخوریم۔ موجیری در قصیده ای که بدین مطلع
شروع می شود

می آید بر کی که چون او سرزد بر چنگ جگ
از دل اندال بگیرد عهد فرسنگ سنگ

می گوید

ای رئیس مهران این مهرگان ^{کی لغت بر تحریر} حرم گدازد
فرز و فرمان فریدون را تو کس فرهنگ هنگ
حرمده اکول به رزمه می نشان اکنون به رطل
مشک ^{دال} پیر اکول به حرم عود سور اکول به تنگ ^{نوری}
اما درین نکته های بیچ تاقل نیست که مادیان به سیاه بیان
در روز حشر مهرگان لباس های فصلی را که مهرگان در آن بود
می داده اند *

و ابو ریحان می گوید که بیول در زمان او مهرگان مایل یا شیر
افتاد و سلاطین حراسان لباس مائیز و رمستان هر دو را
در میان لشکریان متفرق میکردند *

سپهر کتانی که ما را از رسوم درباری عهد مهرگان در موز
اسلامی آگاه می کند کتاب مقامات مسعودی تألیف ابوالفضل

نیز مبادرت می کردند. چنان که همین حسن بن وهب در نوروز
چیزی به عنوان تبریک نوشته بخدمت متوکل فرستاد، و نیز
ماذنی ^{شعری} به عنوان تبریک نوروز فرستاد
جشن مهرگان را در نزد تمام سلاطینی که در قرون اسلامی
بر ایرانیان حکومت می کردند، اهمیت و اعتباری مخصوص
بود. از دوره سامانیان گرفته، تا هنگام ^{حمله} مغول، شعراء هر
یک به نوپه خویش قصایدی در تمذیت مهرگان به امراء متبوع
خود ساخته اند. و نقل آن جمله در این مختصر نتیجه ای جز
تفصیل و تطویل نخواهد داشت. ^{و آن سال}

شاید مهرگان را در قرون اسلامی گاه بنام "جشن خزان"
نیز می خوانده اند چه فرخی در یکی از قصاید خویش میگوید: ^ع
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندان که در ایام بهاری براید

ولی باید دانست که در قرون قبل از اسلام جشن خزان یکی
از اعیاد مخصوص پارسی، و نام دو جشن بوده است که یکی در
هشتم شهریور ماه و دیگری در اول مهر ماه برپای می شد. و
ازین جشن در دربارهای اسلامی ایران رسمی نیست بود. ^{و این}
اگرچه ما را از هدیه دادن پادشاهان ایران در قرون اسلامی
به امراء و درباریان اطلاع درستی در دست نیست، ولی در

در نورور هدایای سعادت وی گردند
 برای تکثیر عایدات حقیقت در نورور هدایای سعادت مردم گذاشت
 که در سال ۷۰۰ هجری در بهمن می رسید - و کسی که اولین مرتبه
 هدایای نوروز و مهرگان در اسلام (همان ترتیبی که در عهد ساسانی
 مرسوم بود) متداول ساخت، حجاج بن یوسف ثقفی است -
 ولی عمرو بن عبد العزیز این رسم را مسح صاحب - و حال
 به همین موافق بود، تا اینکه احمد بن یوسف کاتب در عهد
 مأمون عباسی هدایای سعادت او فرساده

در مهرگان ۱۲۰ سال هجری، موقوفی که اسد بن عبد الله
 در بلخ بود، دهگانان و اُمراء علی الرسم به تقدیم هدایا مبادرت
 جستند، و دهقان هرات شخصاً هدیه ای قیمتی سعادت گرد +
 چنان که از آثار نویسندگان سلف بر می آید، دربار خلفاء

عباسی به نوروز و مهرگان اهمیت بسیار می داد - در این عهد
 نیز اُمراء به تقدیم هدایا مبادرت می جستند، چنانکه خالد الملتی
 به متوکل (۲۳۲ - ۲۴۷ هجری) جامه ای رنگین مسح از طلا
 و بعضی از اشیاء قیمتی دیگر به رسم هدیه نوروز تقدیم کرد - و
 حسن و هب در مهرگان جامی زرین به متوکل مرستاد که در آن
 هزار مثقال نقره بود +

علاوه بر این در این اتمام، گاه به نگاشتن تبریک نامه ای

خود مقدم دارد، و منزلتی مخصوص دهد، و بر اکر امش بیافزاید-
 چه بادشاه می دانست که آن زن بر نفس خود سخت گرفته، و
 چیزی به وی بخشیده است که بر دلش گران می آمد، و کسی
 را بد و تخصیص داده که جود به آن در وسع زنان نیست مگر
 برخی از آنان- به هر حال زنی که به اهداء یکی از جوارى خود
 مبادرت نمی کرد، ناچار دُری نفیس، و گوهری گران بها، و
 انگشتری و آن چه سبک وزن و لطیف باشد، تقدیم حضرت
 شاهنشاه می کرد.

جشن مهرگان در قرون اسلامی

بعد از غلبه مسلمان بر ایرانیان و بر افتادن اغلب از
 مراسم و عادات ملی و مذهبی پارسیان، بعضی از اعیاد ایران
 همچنان با رونق اولیه خویش باقی ماندند- و حتی از میان اقوام
 ایرانی نیز تجاوز کرده، اعراب غالب را با احترام خود واداشته
 اند- و از آن جمله اند نوروز و مهرگان و سده، که در نزد اعراب
 "نیروز" و "مهرجان" و "سَدَق" خوانده می شوند.

ایرانیان از بهمان اوائل عهد اسلام بنابر عادت موروثی
 به تقدیم هدایاء به خلفاء و اُمراء در ایام اعیاد مبادرت کرده اند
 چنان که فی المثل در عهد علی بن ابی طالب عده ای از ویرگانان

و جنگ حواص کماں و پیر و تیر و آهن گراں و رره گراں شمشیرها
 و خوشها و سناںها تقدیم می نمودند - و صاحبان کسوت و ثیاب
 لباسهای بلند از حر و حامه های رنگین و دیبا و غیره، و گوهرهای
 گزیده و صیرمیان آلات نقره و طلا و جامه های سیمین مملو از
 دینار اواسط الناس و پیارها و درهم های همان سال و یا ترجیح
 یا بهی 'یا سب' به پادشاه اهداء می کردند - از اعیان مملکت
 آنکه مشک را به سب می داشت، مشک به هدیه می فرستاد،
 و آن که به عنبر خوش دل بود، عنبر، و اگر از سواران و شجاعان
 بود، اسب، یا پیر، یا شمشیر، به رسم هدیه به خدمتگاه
 می فرستاد، و اگر تیرانداز بود، ماه سب زمان، تیری نثار
 خدمت شاه می کرد - و مرد روت مدسم و رره هدیه می نمود،
 و سر رماں حواص و جوار می و او بود که هر آن چه را که
 مهر می داشتند، و ستر می یسیدند، تقدیم خدمت وی کند
 چنان که در ذکر حال گدسب، مگر اینکه بر رماں پادشاه واجب
 بود که اگر رد بعضی از آمان کبزیکی سکو مسطر باشد، و آن
 رل بداند که پادشاه را به وی تعلقی و میلی است، و به دیس
 دل حشود می باشد، او را به اکل حالات و بهرین رستها
 و سکو ترین بهشتها به پادشاه به رسم هدیه دهد - و چون چنین
 می کرد، حتی او بر پادشاه این بود که شاه وی را بر رماں

حریر چینی بسته و بخدمت می فرستاده است - و همچنین می کرد از
از غمخال، سرکس که می خواست، که به زیادی اموال و فروئی
عمل یا اداء امانت خویش تزیین کند.

اما در باب نوع هدایاء دشته دوم باید گفت که معمولاً مردم
مملکت، اعم از خواص و عوام، آنچه را که خود پدائنها تعلقی
و میلی داشتند، و یا حرفه آنان بدان منحصر بود، به شاه تقدیم
می کردند - و ما در این جا مخلوطی از آنچه را که جاحظ در کتابهای
"المحاسن و الاضداد" (در تحت عنوان "الهدایا") و در کتاب
"التاج فی خلاق الملوک" نوشته است، نقل می کنیم -
معمولاً وزراء و دبیران و خواص اقباء شاهنشاه جاههای
طلا، و نقره مرصع به گوهر، و جاههای سیمین مطلا، و بزرگان
و اشراف لباس ها و عقابها و شاهین ها و یوزها و زین ها و
آلات آنها را به شاه هدیه می دادند - و گاه نیز ممکن بود که
بعض از مردم بزرگ تازیانه ای به شاه تقدیم کند حکماء به شاه
حکمت هدیه می دادند، (یعنی شاه را به پند و حکمت متنبه و آگاه
می ساختند و شعراء شعر، و خطباء خطبه، و ندما تحفه و چیز نو
و خوش آیند و نوبر، و پروراندگان نتاج چارپایان، اسپان
تیز رفتار خوش خرام، و دراز گوش مصری و استر و اسپان
غیر تازی، ظرفها و مشکهای پوشیده از حریر چینی مملو از گلاب،

سال جاری شود +

اولین چیزی که درین روز برای شاه آورده می شد، سبزی
ریس یا سبزی بود که سر آن شکر سفید و حور هندی مقشر تاره و
حامی های سبزی یا ریس قرار داشت - ماساه از سیر تاره ای
استداع می کرد که در بعضی آن خرمای تاره چسبیده بود و مارگیل
و خرمای چند بر می داشت و نه کسی که در مردش از همه عزیزتر
بود، می داد - و از سبزی، آنچه را که می خواست، می خورد -
پس این مقدمات پدانا، به عرص شاه می رسید +

اما در باب پدایا ای که درین عهد به خدمت شاه فرستاده
می شد، باید دانست که این پدایا را یا مادستان ممالک مجاور
و متحد، و والیان ایالات و ولایات، و امراء دست نشاندۀ
سازمان ساسانی به دربار می فرستادند، یا خواص و اطرافیان و
اقرباء ماساه و سایر مردم به وی تقدیم می کردند +

نوع هدایاء دسته اول عبارت بود از طرائف هر ریس -
چنان که از هند فل و شمیرهای هندی و مشک و پوست حیوانات،
و از سده طاؤس و طوطی، و از روم دیبا و فرش های قیمتی
می فرستادند - قواد شاه و مرزبانان، تیرها و شمیرهای مصعب از
سیم و زر تقدیم می کردند - و اگر از عمال کسی بود که بقاء مالیات
سال گذشته در نزد وی ماند، آنها را جمع کرده و در مدره های

های

که: "درون آی آن مرد درون رفته می نشست - و بعد
از او مردی داخل می شد که با وی طبقی سپین بود که در
اطرافش نان های گردی، که از انواع خوب، مانند گندم و
جو و ارزن و زرت و نخود و عدس و برنج و کجند و باقلی
و لوبیا پخته می گردید، جمع بود و از خوب مزبور نیز، هریک هفت
دانه، و هفت خوشه، و قطعه ای از شکر، و دینار و درهم جدید،
و شاخه ای از اسپند برین طبق گذاشته می شد - در میان طبق
هفت شاخه از درخت های که بدانها و به اسم آنها تفاؤل کنند
و نظر کردن بدانها نیکو است، مثل بید و زیتون و بهی و انار
گذاشته می شد - بعضی ازین شاخها بر یک گروه، و بعضی بر دو
گروه، و برخی بر سه گروه بریده می شده و هریک را به نام
شهری از شهرهای نامیده و بر روی آنها "اپزود" و "اپزاید" و
"اپزون" و "پرداز" و "فراخی" و "فراپینه" می نوشته اند، که معنی
آنها عبارت است از "ببفزد" و "ببفزاید" و "افزون" و "رزق"
و "فرح" و "سعه" ❖

آن مرد تمام این چیزها را به دست گرفته، خلود و دوارم
ملک، و سعادت و عزت شاه را می خواست - و پادشاه دین
روز در باب بیچ کاری به مشورت نمی پرداخت، از ترس این
که مبادا از آن چیزی پدید آید که ناپسند باشد و در تمام

می آمد، موداں مود لود، و او طقی ما خود می آورد، که در آن
 ترح و قطعۀ شکر و کنار و بهی و عناب و سیب و خوشه
 انگور سمید و هفت و شش مورد که بر آن رمز نهاده مانند،
 وجود داشتند.

درین روز سالان ساسانی جامهای از بر دیوانی و دینی
 می پوشیدند - و درین روز (و سر در روز حسن
 نوروز) چون ماد شاه ریست خود را می پوشید و به مجلس حاضر
 می شد، مردی جسته نام و مبارک قدم و کناده صورت و
 نیکو بیان، که از هر گام سب تا صبح گالان، بر در خانه شاه
 توقف می کرد، ماد اداں، بدول اجاره، بر شاه داخل می شد
 و چیدان سر پای می ایستاد، تا شاه وی را به بیند - پس شاه
 از او می پرسید که: "کیسی؟ و از کجا آمده ای؟ و اراده کجا
 داری؟ و نامت چیست؟ و که ترا آورد؟ و ماکدامی کس
 آمده ای؟ و با تو چیست؟" آن مرد در جواب می گفت
 "من یروی مخ و ظفرم و از جانب خدا می آیم، و اراده
 ماد شاه نک بخت کرده ام، اسمم حجت، و آورده من
 نصرت و ظفر می باشد و سال جدید به همراه من است،
 و سلامت و بتارت و گوارائی ره آوردم". پس ماد شاه
 می گفت "اجاره ورودش دهید" و سپس خود به وی می گفت

اختصاص داده می شد، چنان که در ایام نوروز، آهنگ های
"نوروز بزرگ" و "نوروز کیتباد" و "نوروز خردک" و "ساز
نوروز" و "باد روز" و اقسام این الحان نواخته می شد و نیز
چنان که جاحظ می گوید:

در این ایام مغنیان به آوازهای از قبیل "غنا و مخاطبه"
و "آوازهای بهاری" و آوازهای که اخلاف زردشتیان از آنها
یاد کرده اند و به اغانی "آفرین" و "خسروانی" و "ماذرستانی"
و "ماژند رانی" مترنم می شدند *

در ایام مهرگان نیز ناگزیر از اقسام این آهنگها نامی
به میان می آید که امروزه از آن جمله جز اسامی الحان "مهرگانی"
و "مهرگان بزرگ" و "مهرگان خردک" برای ما چیزی نمانده است *
در روزهای مهرگان و نوروز معمولاً پارسیان مشک و
عنبر و عود هندی به یک دیگر پیچ می دادند و ملوک روغن
بان را بر تن بر خود می مالیدند - و گاه عوام الناس نیز بدین
کار میبادرت می نمودند *

رسم پادشاهان ساسانی در مهرگان بر سر نهادن تاجی
بود، که صورت آفتاب بر خود داشت - و سببش اعتقاد
ایرانیان است به این که در روز مهرگان خورشید در جهان
آشکار شد، و به قولی، اولین کس که درین روز بنزد شاه

مع آوری و اوستا نسبت داده شده است، رما ثابت می‌شود.
و این روی می‌توان قول نجابی را قول کرد، و حکایت
فوق را، اقللاً، دلیل مرسوم بودن جشن مهرگان در دربار
شاهان اشکانی دانست.

۱ مهرگان در عهد ساسانیان

در بار شاهان ساسانی برای مهرگان مراسم مخصوصی قائل
می‌شد، و اساساً، از آن حاکم سلاطین ساسانی پایه قدرت
شان بر اصل مذهب استوار بود، و در احیاء مراسم قدیم
ایران، و قوانین مذهب زرتشتی سعی ملیح داشتند، تشریفات
جشن های ایران و مخصوصاً نوروز و مهرگان را به اقصی الخاقه
افراط رسانیده بودند - بحر در موقع نوروز و مهرگان، که یکی
در هرگام بهار، و دیگری به فصل خراش است، بار عام معمول
نه بود، و شاید شاهان ساسانی، در این امر، به روی ار
سلاطین بهخاستی کرده باشند.

یکی از خصایص درباری ساسانیان این است، که
هر روز از ابام سال را شعری حدید و نواختنی تازه در
خدمت تهنیت‌شاه مرسوم بود - و سایر این در هر یک از ایام
اعیاد آوازها و آهنگهای وجود داشت، که به همان روز

شاید درین اوقات فقط ملت ایران را بتوان پشتیبان و ضامن
 بقای آنها دانست. از این جهت نمی توانیم در باب اعیاد ایرانی
 و مخصوصاً مهرگان که موضوع بحث ما است، به تحقیق چیزی
 بگوئیم، و مراسم آن را در این هنگام معلوم سازیم پس
 در عهد اشکانیان پارتی، باز مهرگان سر از بالش اختار
 برداشت و دوباره پای در دربار شاهان نهاد. و این معنی
 از حکایتی که ثعالبی در کتاب "غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم"
 در باب موبدان موبد وقت و خسرو پسر فیروز اشکانی می نویسد
 بخوبی بر می آید، و برای اطلاع از آن، باید به صفحات ۴۷۱
 و ۴۷۲ از کتاب مزبور رجوع کرد. مطلب مهمی که ازین
 حکایت بر می آید این است که شاه در روز مهرگان
 باری داد، و بزرگان مملکت به تقدیم هدایا مبادرت
 می کردند، و موبدان موبد نیز در این کار از دیگران پیروی
 می نمود، و شاید هدایاء او زودتر از سایر پیش کشی ها، بخدایت
 شاه فرستاده می شد.

بهر حال وجود جشن هائی تاریخ اوستائی در دربار اشکانی
 از وجود اسامی و شهور تاریخ مزبور بر روی سکه ها و اسناد
 دولتی، و نیز از اقدامی که در کتاب "دین کرت" به "وُلکش"
 بادشاه اشکانی (شاه - شاه میلادی) در باب

نخود را از نظر وی بگذراند +

ماری استرابون، جغرافیدان مشهور یونانی در کتاب
یازدهم از جغرافیای خویش می گوید که ساتراپ ارمنستان
هر ساله برای شاهنشاه هزار گره اسب می فرستاد، تا آن که
در حش مهرگان از نظر وی گذرد +

«آتنه» از «دوریس» که در قرن چهارم
میلادی می رسته است، ترح معصی راجع به مهرگان نقل می کند
و مخصوصاً می نویسد که مادشاه هخامنشی در حش مهرگان به قسم
می رقصید +

و روز مهرگان در جزء آسیای که به حضور شاه می آوردند
یکی گیاهی بود، که شاید سیسمراتید چه در «بودمس» آورده اند که
این گیاه مقدس مخصوص بهرام ایرد است +

اما پس از تسلط یونانیان، چنان که مشهور است، تاریخ
اوستائی در دربار متروک گردید، و تاریخی میان آمد، که در رد
ماه تاریخ اسکندری معروف است - و مبدأ آن شاید سال
۳۱۲ ق. م، یعنی سال تأسیس سلسله «سلوکی» باشد +

ماه های این تاریخ مقدونی بوده است - بدین ترتیب
دیده می شود که ماه های اوستائی، و به مع آنها اعدادی و
نمونه های ایرانیان، در دربار سلاطین از نام و نشان بیفتاد - و

بدین ترتیب چگونه می توان گفت که در مهرگان، که از حیث عظمت و موقعیت طبیعی، ثانی جشن نوروز می باشد، بار عام مرسوم نبوده است. بنابراین مقدمات باید مدّعی بود، که پادشاهان هخامنشی در جشن مهرگان به بار عام می نشستند.

از جمله مورّخین قدیم اروپا، که راجع به رسوم مهرگان در بار هخامنشی چیزی نگاشته اند، یکی "کتزیاس" یونانی طبیب اردشیر دوم است، که خود مدّتی در دربار پادشاه هخامنشی می زیست. او می گوید: که شاهان هخامنشی نمی باید مست شوند. مگر در روزی که شنایش و نیایش هر را جشنی برپا می کنند و به ترتیبی که آقای پور داؤد از "کتزیاس" نقل کرده است، شاه در این روز لباس ارغوانی می پوشید.

در جشن مهرگان شهرواران (والیان ایالات و ولایات که به یونانی ساتراپ شده، و در فارسی هخامنشی "خستراپاون" بوده است) و پادشاهان دست نشاندۀ مطیع، هر یک به نوبت خود هدایا می دادند که لایق خدمت پادشاهان بلند مرتبه هخامنشی باشد، بوسیله نمایندگان خود. خدمت می فرستادند. و شاید به همان ترتیبی، که در نوروز مرسوم بود، صاحب بار، هر یک از نمایندگان مذکور را، به لویت بحضور شاهنشاهی برد، تا هدایا

است که عیدی را که منسوب به حیدر استند مقامی باشد،
 شاهان، حامی بسیار اهمیت می داده، و در احرام مراسم آل
 به پنج وعده کوتاهی می کرده اند که
 یکی از مراسم مهم آعیاد نوروز و مهرگان در عهد سلاطین
 ساسانی، دادن مار عام بوده است، که هر درم دو حس
 نامی از آن در میان می آمد. - حول سایل ساسانی در اغلب
 از مراسم درباری تقریباً از اجزای ماری و جویس تشکیل
 می کرده اند، اشکالی ندارد، که رسم مرور را در عهد سلاطین
 هخامنشی نیز از حصائص درباری ستاریم. - زیرا اولاً سایل
 هخامنشی، که به سواد مورخین یونانی حس مهرگان را با
 شکوهی تمام برپا می کردند، با چار و داد مار عام نیز در این
 جشن خودداری نمی توانستند کرد. - شخصی که هدایای والیان
 و حکام ایالات و ولایات در این اوقات به دربار می رسید،
 (چنان که خواهیم دید)، و لازم بود که از نظر ساهبتاه بگذرد.
 ثانیاً، چنان که از گفتار آقای دکتر ارست به تفصیل می آید
 شاهان هخامنشی، که برای مار عام عمارتی خاص داشتند، در
 جشن نوروز به بار نشسته و نمایندگان مادستان و سهرواران
 را که با هدایا به دربار حاضر می شدند بخدمت می پذیرفته اند.

اطلاعی است که ایرانیان این زمان نسبت به سلاطین هخامنشی داشتند، و ثانیاً مؤرخین خارجی، که در قرون سابقه به ذکر این مراسم پرداخته اند، چون به جزئیات امور متوجه نبودند، و خود نیز فی الحقیقه از عظمت این جشن اطلاعی کافی نداشتند، در ذکر آن به اختصار کوشیده اند.

بهر حال ما را، چنان که باید، از رسوم این عید در عهد سلاطین مزبور، اطلاعی کاملی در دست نیست - ولی برخی از مراسم آن را درین دوره به قرینه، و بعضی را از روی اسناد تاریخی می توان بیان کرد. ✓

قبل از بیان مراسم هرگان در دربار شاهان هخامنشی باید متذکر بود، که سلاطین مذکور فرشته هر را چنان مقدس شمرده، و چندان اهمیتش می داده اند، که حتی بنام وی قسم یاد می کرده اند - و این مطلب از آن چه که گزنفون مؤرخ یونانی (۴۳۰ - ۳۵۲ ق. م) در کتاب "تربیت کوروش" و پلوتارک مؤرخ یونانی (۱۲۰ - ۱۸۰ میلادی) نگاشته اند، بخوبی بر می آید، و چنانکه می دانیم، در دوره های بعد از هخامنشی و حتی در عهد ساسانیان نیز درباره تعظیم و تکریم هر کسی تا بدین حد غلو نه کرده است - بنا بر این مقدمه تصور این امر بسیار طبیعی

✓ مراسم جشن مهرگان

از اختصاصات مهرگان در زمان سائیر اعیان و ایرانیان این است که اغلب مراسم را با نور و شمع و شمعانی کامل می باشد، چنانچه حافظ در کتاب های "الناسخ فی احلاق الملوك" و "المحاسن والاصداد" رسوم مهرگان و نوروز را با هم و در تحت یک عنوان ذکر کرده است - ولی البته راجع به اختلاف زمان نوروز و مهرگان و بواعث دیگر اختلافی کوچک در میان این دو عید پدیدار شده بود، و ما در جای خود بذكر این رسوم زائده، و مترج رسوم مشترک نوروز و مهرگان می گردیم - و ایک برای آن که از قدیم ترین عهدی که تاریخ - ما اطلاعی داریم می دهد، شروع کرده باشیم، شرح آئین مهرگان در عهد سلاطین هخامنشی می پردازیم. هرمان کیمبلی

مهرگان در دربار هخامنشیان

رسوم جشن مهرگان در دربار سلاطین هخامنشی، مانند این عید در دوره ساسانیان کاملاً معلوم نیست، چه اولاً در کتب و توارخی که به وسیله دوره اسلامی تدوین شده است، به هیچ وجه اثری از آن دیده نمی شود، و این خود در اثر عدم

اروپا به جشن "روز ولادت مسیح" مبدل شده است، همین
جشن مهرگان است *

عدد ایام مهرگان بزرگ و کوچک

عدد ایام مهرگان را به اختلاف ذکر کرده اند، و درین مورد
دو عقیده مختلف می توان تشخیص داد. عده ای (از علماء) مدت
جشن مهرگان را شش روز دانسته و گفته اند که ابتداء این
عید از روز شانزدهم مهر است، و آن را "مهرگان عامه"
(مهرگان کوچک)، و انتهایش روز ۲۱، و آن را "مهرگان خاصه"
(مهرگان بزرگ) می نامند، درین صورت جشن
مهرگان جشنی شش روز بوده است *

در مقابل این دشت ای علمای دیگر معتقد اند
که مهرگان جشنی سی روز بوده است، که پنج روز اول مهرگان
عامه یا مهرگان کوچک نام داشت و بقیه ایام به ترتیبی که
بعد خواهد آمد، به پنج قسمت شده، و هر یک به صنفی مخصوص
از طبقات مردم اختصاص داشت، و مهرگان خاصه یا مهرگان
بزرگ نامیده می شد *

۱۲ و ۲ قبل از میلاد مسیح - وجود آمده است - ویر اگر در پدید آمدن جشن مهرگان معتقد به وجود عقاب فریدون باشیم، می توانیم زمان تداول آن را در بین قرون سوم و چهاردهم ق - م، قرار دهیم +

ماری به هیچ وجه نمی توان زمان پیدایش جشن مهرگان را از اوائل عهد هخامنشی فرور آورد، زیرا که آثار مؤرخین یونانی، خاکنه بعد خواهیم دید، ما اجازه این تفسیر و سهل انگاری را نمی دهیم +

دارمسترمی گوید که این عید طبیعی همان قدر قدیم است که ملت ایران، ولی باید ملاحظه بود که قدمت این عید متناسب است با قدمت نیایش مهر +

سیر جشن مهرگان از شرق تا غرب

پس از آن گاه آئین مهر در اروپا ریشه دوانید، و گروهی از مردم - نیایش مهر که برداشت - در عموماً روز ولادت خدای خویش در هر سال جشنی برپا کردند، و در حقیقت - متداول ساختن جشن مهرگان در اروپا مبادرت جستند - و "جشن رؤ ولادت خورشید معسوب - شدانی" در روم، که مصداقش با نیست و پیغمبر می باشد، و بعد از نفوذ دین عیسی در

محل تولد فریدون شهر "ورن" است، و تفسیرهای پهلوی
این شهر را در جنوب دریای خزر قرار می دهند، و معیناً ذکر
می کنند که بنا بر بعضی تأخذ "ورن" نام قدیمی "کرمان" می باشد.

اما در باب زمان حکمرانی فریدون عقیده صریحی نمی توان
اظهار کرد و فقط به حدس می شود گفت که این شخص در بین
قرون ۱۴ و ۲۰ ق. م می زیسته است. و این حدس در اثر
بدست آوردن زمان های تقریبی سلطنت جمشید و ایام تسلط
منوچهر پیدامی شود (زمان منوچهر را که باید پس از انقراض
سلطنت فریدونیان به سلطنت رسیده باشد، قرن نهم قبل از
میلاد تصور کرده اند)، و چون نمی توان سخن را درین باب
بیش ازین به دراز کشانید، دیگر راجع به این موضوع بحثی
نکرده و خوانندگان را به قرائت کتاب داستانهای قدیم،
که در امثال این مواضع بحث های مفصل و مفیدی می کنند
هدایت می نمایم. ✓

در نتیجه دانستن زمان تقریبی فریدون چنین معلوم می شود
که جشن مهرگان با دو جشن سده و بهمنجه، اگر واقعاً از محدثات
زمان فریدون باشد، تقریباً در سنین مابین قرون

دستیاری و "سی تی یور"، برادرِ حمند او را با آره دویم کرده،
دست - ظلم و جور کسود، تا ایکه اهورمرد فریدوں را از پی
قلع و مع صخاک بر اگیخت، اسم این مرد در اوستا "تری تئون"
و اسم پدرش "اثویہ" آمده است +

و سا بر آیه ار هوم لیب بر می آید، عقیده مذہبی و
ردستیان بر این اسم کہ "اثویہ" دویم کسی است کہ عصا
گماہ "هوم" را در سرفیات مذہبی بکار رود - و در یادش این
کار فرزندی بہ وی عطا شد موسوم "تری تئون" کہ از وی شک
سه یوزہ و سه سرو تن جستم را بگسب +

اسم فریدون در حماسہ ملی ہمدوان "ری سہ" و نام
پدرش در ودا "اُب تیرہ" آمده است، و ہمس کلمہ اخیر می باشد
کہ در پہلوی "آسپان" متدل شدہ + ✓

لے *Cpityura* برادرِ حمید است کہ برای خاطر صخاک برادرِ خود
را "سار آل" چہ از اساطیر ایرانی بر می آید، با آره دویم کرد و معنی این
لفظ "مردِ سید سید" می باشد + لے *Thraetanao* لے *Athwya*
لے *Haoma* - عصاۃ این گیاه، فقط اختصاص بہ یک ایرد یا
یکی از عادات مذہبی داشتہ و در حملہٗ شریاب مذہبی بکار می رود +
لے اساطیر ایرانی کے مطابق "اری واک" (صخاک) کے تیس مسہ تیس
سراور چہ آنکھیں تھیں +

لے یعنی ہما بھارت + لے وید، کتاب مقدس ہمدوان +

برای یافتن زمان پیدایش جشن مهرگان به جستن عهد سلطنت
فریدون همت بگماریم *

بنا بر این مقدمه باید دانست که:

این شخص را (که اغلب از نویسندگان و مؤرخین قدیم،
صاحب سلطنت پانصد ساله اش می دانند)، می توان مؤسس
سلسله ای شمرد، که پانصد سال دوام کرده باشد. راجع
به فریدون سخنان اغلب نویسندگان قدیم یک نواخت، و
از آن جا که تکرار اقوال آنان را نتیجه ای نیست، ما در این
جا فقط به ذکر آن چه که از آثار ایرانی ما قبل از اسلام راجع
به فریدون می آید اکتفا می کنیم *

قصبه ضحاک و فریدون از داستان های بسیار قدیمی
آرین های هند و ایرانی می باشد، و از آن جا که در زبان
سنسکرت و اوستا هر دو ذکر شده است، باید آن را راجع
به ایامی دانست که هنوز هندوان و ایرانیان از یک دیگر
جدانه شده بودند *

چون ضحاک بر جمشید پسر ویوانهات تسلط یافت، و

* Indo-Iranians له

* Yima ه

Vivanhat ه

می گفت "چون رور مهرگان فرا رسد، آفتاب در دایره ای که
در میان نور و ظلمت فاصله است، طلوع کرده، ارواح را در
اجساد تاه می کند و ازین روی یارسیانش میرگان نامیده اند

زمان پیدایش جشن مهرگان

دربن باب، چنان که باید، می توان عبقده تابتی اظهار
کرد، زیرا که دین موضوع به سندی درست است، و به فرائی
قوی - ولی باز به اتکاء یکی دو قرینه می توان زمان آن را
از تعریب و حدس معلوم صاحب - اگر مهرگان را، چنانچه
مشهور است، از جشن های مذهبی دین ردوبد ندایم، نایابیم
که زمانش را از اواسط قرن ششم قبل از میلاد فرو ر
نیاوریم که

اما چنان که می داسم، نام مؤرخین سلف مهرگان را به
فریدون مادساده داستانی ابران نسبت داده اند، و ما از آنجا
که نمی توانیم قلم سهو بر جمله عفاید آنها درین باب بکسیم،
مجبوریم که مدوا فریدون را، چنان که باید، بتنا بسم، و آنگاه

می "چنانکه امروزه در مادیران و سمنان (و شاید در بعضی از
ولایات دیگر) مرسوم است اسم مصدر "مردن" و به معنی "ما و روال" است،
بله چرا که زمان رودشت را از سن تا هست هر از سال قبل از میلاد گرفته
تا بیست و یک قرن ستم قبل از میلاد ماحلاف نگاشته اند

و بعضی از آن ها تا حدی به صواب نزدیک، و اغلب از حقیقت دور است؛ به قرار ذیل است:

گویند که چون فریدون پس از دفع ضحاک بر تخت سلطنت نشست، مروم به شکرانه این اتفاق جشن گرفتند و بعد از آن حکام نسبت به رعایا مهربان شدند، و چون مهرگان بمعنی محبت و پیوستن است، و بنا بر این جشن جلوس کافریدون بدین نام خوانده شد. و برخی گویند که پارسیان را پادشاهی بود که مهر نام داشت و او، که مردی ظالم و ستم پیشه بود، در نیمه ماه مهر رخت از جهان بربست. و مردم شادمان شدند. و چون مهر بمعنی مرگ و گان مترادف "پادشاه" یا "پادشاه ظالم" است این روز به "مهرگان" یعنی "مرگ پادشاه ظالم" موسوم شد.

ابوریحان مهرگان را محبت روح می داند و در باب نامیدن این روز به مهرگان می گوید: "گویند که مهر اسم آفتاب است و آفتاب در این روز برای عالم ظهور کرد و ازین جهت این روز موسوم به مهرگان گردید. و کسروی گفته است که موبد متوکلی را شنیدم که

یعنی حمزه بن حسن اصفهانی، بعضی نام کسروی را موسی بن عیسی

ضبط کرده اند (تاریخ شی ملوک الارض و الانبیاء) .

می روشن گوی جهره ساهانو
 نشستند فرزانگان شاد و کام
 دل از داور می پیرداختند
 به فرمود تا آلتن افروختند
 برستند مهرگان کسب اوست
 و گوید که درین روز خداوند ماه را روشنی داد و حال
 آن که پیش ازین که ای تاریک بود - و آیران شهری گفته است
 که خداوند متعال نور و ظلمت در روزهای نورور و مهرگان
 گرفته است ؛

وجه تسمیه مهرگان

در وجه تسمیه مهرگان، و این که این کلمه چگونه پدید آمده
 است، اغلب در فرهنگ ها و بعضی از کتب قدیمه اعتقایدی
 اظهار شده است که چندان به حقیقت نزدیک نمی نماید - و
 بهترین وجه تسمیه مهرگان، همان است، که قبلاً ذکر کرده ایم
 فقط جبری که هست، اهمیت و مقام شایخ مهرگان در
 روایران باعث ایجاد افسانه های راجع به این شخص
 گردید، و قلم را به دست افسانه سرایان داد - به هر حال
 اقوال دیگری که در وجه تسمیه مهرگان و معنی آن آمده است،

سبب پیدایش جشن مهرگان

بهترین سببی که می توان برای پیدایش جشن مهرگان بیان کرد، وقوع روز مهر است در ماه مهر، چنان که قبلاً گفته شده است - ولی بعضی گویند که جهت پیدایش مهرگان غلبه فریدون است بر ضحاک و حبس کردن او در کوه دماوند -

و نیز برخی گویند که درین روز فریدون قبل از دفع ضحاک بر تخت جلوس کرد و ازین روی مردم آن را جشن گرفتند و دشنه ای سبب آن را استبشار مردم به خروج فریدون بر ضحاک بعد از قیام کاوه دانسته اند - و پارسیان گویند که در این روز خداوند زمین را بگسترانید و اجساد را خلق کرد، تا این که قرارگاه ارواح باشند، و درین روز طاعنه یاری و مددکاری کاوه آهنگران کردند - و چنان چه از مندرجات بندیشن برمی آید "مشیه و مشیان" درین روز بوجود آمده اند استاد ابو القاسم فردوسی جشن مهرگان را منسوب بزنان

فریدون دانسته می گوید :

به رسم کیان تاج و تخت می

زمانه بی اندوه گشت از بدی

به روز خجسته سر مهر ماه

بیاراست با کاخ شاهنشاهی

گرفتند هر کس ره بخردی

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

فاصل از سال می باشد - نوروز بر آمدن فصل گرما یعنی بهار
و تابستان (بم) و مهرگان دلیل بر ^{مصل} قول فصل سرما یعنی
پائیز و زمستان (زین) می باشد ^پ

و از نویسندگان عمرو بن حجر حافظ بصری در یک حا
بدین امر اشاره می کند - اما جای تعجب است که "رجی مهرگان
را بر نوروز برتری داده اند - هم چنانی که یائیز را به قمرین
از بهار برتر شمرده اند، و اعتماد آنان ^{بر این} در احتیاج برای
اثبات این عمده قول ارسطو است در جواب اسکندر (و حق
که از او در باب بهار و یائیز سوال کرد)، ارسطو در جواب
اسکندر گفت که ای پادشاه! بهار ابتداء ^{سوی} پستان است
و یائیز ^{اول} نالود ^{کشش} آمان ^{پس} به همین جهت یائیز
از بهار برتر است ^پ

ولی ما بر قول دیگر یارسیان، چنان که سلمان پارسی
از صحابه بزرگ محمد بن عبد الله گفته است، نوروز و مهرگان
را در مقام یکی فرض کرده می گفتند که خداوند در نوروز یا قوت
را برای زمین سدگاس ظاهر کرده و در مهرگان زبر حد
را، پس فصل ^{مصلت} این دو روز بر سایر اتمام مثل برتری یا قوت
و زبرد است بر سایر گوهرها ^پ

علماء زردشتی روز مهرگان را فضیلتی مخصوص قائل بودند،
و می گفتند، که در قلعه کوه شاهین، با آنکه در تمام ایام تابستان
سیاهپی دیده می شود، در بار او روز مهرگان سفید می مشایه
می گردد، که در تمام احوال، چه در تاریکی و چه در روشنائی،
و چه در ابر بودن هوا، پیدا و آشکارا است.

دارمستتر می گوید، که اهمیت این روز از آن جهت
است که ابتداء ایام زمستان بزرگ (زین) می باشد،
و از حیث موقعیت در نقطه مقابل نور روز قرار دارد. اما
از اتفاقات تاریخی آنچه که بنا بر عقیده پارسیان سبب
اهمیت جشن مهرگان شده است، ظفر یافتن فریدون بر
ضحاک و قیام نمودن کاوه بر پیوراسب (ضحاک) و پیدایش
”مشیه و مشیانه“ (آدم و حواء) درین روز است، چنان که
بعد بیاید.

باری اهمیت مهرگان به حدی است که آن را تالی جشن
نوروز می دانند و جهانش این است که این دو عید دو حد

له هم (Hama) و زین (Zayana) بنا بر آنچه در بوند، جشن
آمده است دو فصل می باشد که اولی یعنی هم تابستان و مشکل از هفت ماه
یعنی ۲۱۰ روز و دومی زمستان مرکب از ۵ ماه و پنج روز یعنی ۱۵۵ روز
بوده است، و همین دو فصل است که در عصر ساسانیان چهار فصل،
”وهار“ و ”هایم“ و ”پائیز“ و ”زمستان“ تبدیل یافته است.

که هزار ایزد هر آیه را که می سوند، به او می گویند، و ده هزار
ایزد هر آنچه را که می بیند و نسا می دهند.

علاوه برین خون در اجراء بعضی از مقاصد دیگر خود
محتاج به همدستائی ایزدان^{است} و انوشن او^{است} (ماینده اندیشه
نفرن و لعن از طرف دانا) و قرتگان آب و گیاه ها،
چینا (فرشته علم)، آدر (فرشته آتش)، و ربانی (فرشته
شکوه و حلال کسلط ابرار)، تروش (مظهر فرما برداری و
نماینده صفت رضا و تسلیم، و موکل بر حساب ثواب و گناه
حلی در روز رستاخیز)، آسن (فرشته عدالت)، تهرام (فرشته
بروری)، آرد (فرشته رعب)، باد (همکار انسانند)،
خرداد (نگهبان آب)، و بعضی دیگر از ایزدان در رگرد مهر
نوده، او را در اخراء نباتات کمک و مساعدت می کنند.
اسامی ایزدان مزبور در هر پشت تکرار ذکر شده است.
اهمیت جنس مهرگان از حیث جنبه مذهبی، از نتیجه
مفالات فوقی بر ما کاملاً هویدا می شود، زیرا جتنی که مربوط
به چنین فرشته بزرگی باشد، یبداست، که در برهم مزدیسا
چه مقامی خواهد داشت، و در نتیجه همین اهمیت است، که
پارسیان را در باب روز مهرگان^{حاجت به تفسیر} بسیار^{است} مخصوص بود، و

می باشد. و چنانچه از تهریشت بر می آید تمام آلات و ادوات
جنگ در آن وجود دارد. و در همان جا راجع به این گردونه
و تشریفات هر به تفصیل سخن گفته شده است.

هر برانگیزاننده جنگ و دوام دهنده آن می باشد،
و در جنگ پایداری کرده، صفوف اعدا را از هم می شکافد.
و در دشمنان وحشت و اضطرابی عظیم تولید می کند.

این ایزد بزرگ همیشه بیدار است، و بر فراز برجی
بزرگ ایستاده پاسبانی جهان می کند. و یکی از کارهای او
این است که آب را فراوان می کند و باران را از آسمان
می باراند، و گیاه را می رویاند. و او را از عقل طبیعی چندان
بهره است که کسی را در جهان به پای او نتوان یافت، و
گوش او در شنوائی نظیر ندارد.

باری، چنانکه بطور کلی از نتیجه آن چه گفتیم، بر می آید.
ایزد مهر، فرشته راستی و درستی و عهد و پیمان و فروغ و
جنگ و شجاعت و مهر و محبت و نگهبان خان و مان و قبیله
و جنگ جویان راست گفتار و طرفدار راستان و درستان
و دلیران قوم ایرانی و پاسبان ممالک آریائی ایران می باشد
چون وظایف هر بسیار زیاد است، برای او هزار گوش
و ده هزار چشم تصور شده، و مقصود ازین خیال این است

و اگر احبانا کی از آنان نه وی دروغ گوید هر غضب ناک
می شود و خانه و ده و ناحیه و ایالات و رؤساء آنها را تباہ
می کند. و اسباب آن مردم نسبت به ایشان نافرمانی میکنند
و پای از رفتار می کنید، و نیزه آنها در حال چرخش است
شدن نسوی دشمن کا به عقب باز می گردد، و اگر سر به بدن
خصم رسد بدان آسیبی نخواهد رسد.

تهر حامی ممالک آریائی و سرو سامان دهنده آنها
است. و نخستین ایرادی است که شش از خورشید حاودان
تیز اسب از فراز کوه هرا سر بر آورده از آن جا به تمام
منزل گاه های آرمائی می گردد. و اهور مزدا برای هر دور
بالای کوهی بلند و رحسان، که در آن نه مایکی و نه سب و
نه گرما و نه مرص، و نه پلیدی دیو، هیچ کدام وجود ندارد، و میر
و سخا از آن متصاعد شود (آرام گاهی قرار داد - این
آرام گاه را امتاسیدان نه یاری خورشید به طیب خاطر
بر فراز کوه مربوط بر پای کرده، تا هر از آن جا بر سر اسر
دبیای مادی بگردد. و با طاعت کمر بسته

هر را گردونه می است، که چهار اسب سفید یک رنگ
آن را در فضاء به حرکت در می آرند. و راننده آن ارد

نیک منش - و غیره
 این ایراد را به نام "سردار محبت" ^{دینا} و "تمام داندۀ کار
 عدل" نیز یاد کرده اند *

بنابر آن چه از مسطورات اوستا و مخصوصاً مهریشت
 برمی آید، خداوند مهر را در شائستگی ^{ادرا} ستایش مانند خویش
 آفریده است و او را طرفدار دوستی معرفی کرده می گوید:
 "اگر کسی به مهر دروغ نگوید مهر به او اسب های تیز رفتار،
 خوش خرام می بخشد، و آیزد آذر راه راست را بدو نشان
 می دهد، و فروهرهای مقدس وی را صاحب فرزندان کاری
 و نیک فطرت می کنند، و ^{ستایش} احتیاجات وی از هر حیث رفع
 می شود *

هشت تن از یاران مهر از جانب او بر فراز کوه ها و
 برج ها برآمده در آن اماکن می نشینند و مراقب پیمان شکنان
 و مخصوصاً دروغ گویان به مهرند - اهورامزدا مهر را هزار چستی
 و چالاکي و ده هزار چشم بخشید، تا به نیروی آنها نگهبان
 احوال اشخاص پیمان شکن و دروغ گو شود - و او را هزار
 دیدبانی است، و ازین رو هیچ کس بدو دروغ نتوان گفت -
 حتی بزرگان و رؤسای خانوادۀ ده کده ها و نواحی و ایالات

به ذکر تمامی آنها به پرگاریم، این مقاله مفصل خواهد شد، ولی
 بجا است که مختصری از آنچه را که از فهرشت گرامی آید، در این
 جا بنگاریم. القاب و صفات حق که در هر ایشیت برای هر یاد
 شده است، بدین ترتیب می باشد.

دارندهٔ دست های فراخ - قوی ترین موجودات - آگاه از
 کلام راستین - زبان آور - هر ارگوس - انوش اندام - دارندهٔ
 هزار چشم - زورمند - پاسبان بیدار - بسیار توانا - ایزد بنوی
 فر کننده - سرکونی کننده دیوان - نیرو و قوت دهندهٔ مملکت -
 بی رونی کنندهٔ مملکت - حصم - توانا - از همه چیز آگاه - حافظ
 ستون های کاح های مرتفع - توانا تر - توانا ترین -
 فریخته نشدنی - آرایندهٔ سپاه - دارندهٔ هزار جیتی - ستربار
 توانا و دانا - پاسبان بیدار دل تر - بسیار هوشمند - بختنده
 رندگی و سعادت و نعمت و راستی - سر او را ستایش - سرور
 باشکوه - دارندهٔ دو هزار جسم - بزرگ جسمانی و روحانی - قوی ترین
 و دلیر ترین و جالاک ترین و تندرست ترین و فیورمند ترین ایزدان
 پاسبان و نگهبان سعادت کلیهٔ نوع بشر - دارندهٔ دستهای
 بسیار دراز - تیز گوش - آراسته به هزار مهارت - در بر دارندهٔ
 راه زرین - صاحب سیریمین - سرور بیرومند - دلیر رزم ازما -
 حامی مزدیسما - نیک - کشتن دلیر - بسیار رحم - ایزد بزرگ

”هر را می ستانیم اولین ایزدی که پیش از خورشید
 فنا پذیرد تیز اسب کور بالای کوه هراگره میاید و از آنجا آن
 مهر بسیار توانا بتمام منزل گاه های آریائی می نگرد.“
 آئین مهر به آئینج در اثر غلبه ایرانیان بر بابل، به بابل،
 و از آن جا به آسیای صغیر، و بالاخره از همان راه به اروپا
 رفت و در قرون اولیه میلادی ^{به آئینج} آریائی فراوان یافت، و
 امروز وجود مجسمه مهر کور قصر واتیکان روم درجه اهمیت
 و مقام مهر را در میان پرستندگان مهر برای ما بیان
 می کند.

به عقیده مهر پرستان کاهن مهر از تحت ششگی به وجود آمده و
 برای رفاه بشر بادی ها از پی جنگ برخاست. و معتقد بودند
 که عاقبت الامر فتح و ظفر او را خواهد بود. و از آن جا که از
 اطلال کلام بیم داریم، در باب آئین مهر که در جای خود
 دارای اهمیت فراوانی است، سخن نمی رانیم، و ناگفته از
 آن سر آن می گذریم.

صفات مهر در اوستا بسیار است، و ما اگر بخوانیم

له نام کوپی است که آن را به اختلاف کوه البرز یا یکی از جبال شرقی
 فلات ایران دانسته اند. و بطن قوی این کوه باید در قسمت شرقی فلات ایران
 قرار داشته باشد.

محدث و مروج اری می داند، ولی وندیداد آن را به معنی
عهد و بیان ذکر می کند پس

بقول دارشستر این فرسته ^{لنا} «نام» «میزای» و «مترمه» و
«مترم» نیز خوانده شده و معنی آن «محت و دوستی» است +

در ^{دود} و ^{دود} نیز مانند اوستا برای هر اهمیت و مقام مخصوصی
فرض شده است، و علاوه برین وظایف او در ^{دود} و ^{دود} اندکی شبیه
به وظایف در اوستا می باشد، و در ^{دود} و ^{دود} وجود همین کتب است
می توان گفت که هر در یک عهدی خدا، یا فرسته مسرک
ترادای ایرانی و هندی بوده است - قدمت هر از همین ها
در میان قوم ایرانی معلوم و هویدا است +

یکی از جمله اشتباهاتی که در میان فرهنگ نویسندگان و ادباء
بعد از اسلام ایرانی سدت ریشه ^{دود} و ^{دود} انداخته است، یکی نسبت
هر با خورسید است، و این اشتباه به حدی قدمت دارد،
که گاه شخص را به تردید می اندازد، مثلاً اسرار یون یکی از
مؤرخان محقق قدیم یونان در میان هر و خورسید فرنی گذاشته است +
ولی در اثر قدمت این عقیده باید به صحت آن حکم کرد، چه
مدرجات و مسطورات اوستا خلاف این عقیده را کاملاً
آشکار می سازد، و فی المثل ماور ^{دود} ^{دود} می خواهیم
به مستشرق مشهور فراسوی بدنه وید کتاب مقدس همدان + تنه یکی از احراء اوستا

شد. ولی این عید را نباید از جنبه مذهبی نگاه کرد، چه بعضی از حوادث خارجی اهمیت خاصی به آن داده است، و از آنجا که شناختن مقام و مرتبه عظیم فرشته "مهر" در اوستا در تشخیص اهمیت مذهبی عید مهرگان کاملاً مؤثر است، مابعداً بشرح آن می پردازیم.

و که در اوستا در مرتبه مهر
بهت بلند است و اسی است مهرنگ
به مهری و مهری که مهر است
مهر است و مهری که مهر است

مهر از ایزدان بسیار مهمی است که در اوستا بنام وی برمی خوریم. دو آیزد در اوستا از تمام ایزدان مهم تر دانسته شده اند، یکی از آن دو، "سروش" و دیگری "مهر" است. این دو در مذهب زرتشتیان از حیث مرتبت بلا فاصله بعد از امشاسپندان قرار دارند.

اسم مهر در سانسکریت "میشتر" آمده، و بعد از "وارونا" (آسمان) از سایر فرشتگان مهم تر دانسته شده است، و معنی آن دوستی و پیمان، و او خود طرفدار جدی راستی و دوستی و عقیده پاک، و دشمن قادر دروغ و نفاق معرفی گردیده. و در اوستا مهر بنام "میشتر" و در پهلوی بنام "میترا" یاد شده است، معنی آن را یوستی "واسطه و رابطه مابین فروغ

له به دین = دین خوب، و پارسیان آئین کیش خود را به دین میگویند. *Justi*

از موضوع بحث ما خارج است. درین تقویم بجای اینکه ایام
سی گانه ماه به هفته با تقسیم شود، هر یک نامی مخصوص دارد،
این اسامی نیز مآخوذ از اسامی خداوندان و مسیحیان و
فرشتگان است، و بدین ترتیب می باشد -

۱. نورمرد، ۲. شمس، ۳. اردی بهشت، ۴. سهریور، ۵. اسفند ارغند،
۶. خرداد، ۷. فررداد، ۸. دیبازر، ۹. آذر، ۱۰. آبان، ۱۱. خور، ۱۲. ماه، ۱۳. تیر،
۱۴. گوس، ۱۵. دبی مهر، ۱۶. مهر، ۱۷. شروس، ۱۸. رشت، ۱۹. فروردین، ۲۰. بهرام،
۲۱. رام، ۲۲. باد، ۲۳. ددیس، ۲۴. دس، ۲۵. ارد، ۲۶. استناد، ۲۷. آسمان، ۲۸. رامیاد،
۲۹. مار و سفند، ۳۰. ایرال +

تاکنون می بینیم، که در هر یک از سنور اسامی یکی از
ایام با اسم ماه مطابقت می کند. و بنابر توحید زردشتی
در اقسام این ایام، زردشتیان ناگزیر از برپا داشتن
حشتی بودند، و ایرانیان نیز معمولاً باین گونه از اعیاد، نام
همان روز را داده و به آحر آن اوقات "گال" را اضافه میکرده
اند، تا شانه عید باشد. چنانچه درباره "آردی بهشتگان"
و "خردادگان" و "تیرگان" و غیره کرده اند +

هرگان بنزد جزو همین اعیاد است، زیرا در
شانزدهمین روز ماه مهر که بنام "مهر" موسوم است، می باشد و
چنانکه می دانیم در اثر توافقی اسم این روز با نام ماه مهر پیدا

انتخاب از مجله مهر (طهران)

جشن مهرگان

عربی: عام مشربیت

پس از آن که تاریخ اوستائی بقول "وست" منتشر شد
آلمانی (؟) در حدود سال ۵۰۵ ق. م (زمان داریوش بزرگ،
یا بقول "گوت شمید" آلمانی در حدود سال ۴۲۸، ق. م (زمان
داریوش دوم) مقبول دربار شاهان پخامنشی گردید، ماه های
پارس به شهر اوستائی مبدل شد. اسامی ماه های اوستائی
یعنی شهری که فعلاً معمول ایرانیان است، ما خود از اسامی
امشاسپندان و ایزدان مذہب زرتشتی است. *
در تقویم اوستائی هر ماه راسی روز بوده است، و از آنجا
که سال در نزد ایرانیان شمسی تقریبی یعنی ۳۶۵ روز و گسری
بود، چار پنج روز را باسم "اندرگاه" یا پنجه دزدیده بر ایام سالی
می افزودند، و درین امر پیرو آیین خاصی بودند، که ذکر آن

له west، له جرمنی کا مشهور مستشرق ہے،

له فرشتگان و ملائک، له بتازی خمسہ مسد گویند،

نقاره زدن کردند لمانگاه شخصی مدیوتش، احمد گرانام، از مریدان
 مولانا فصل الله اسرآنادی، بطریق دادخواستان بر سر راه آمده-
 پادشاه به یکی از مغربان گفت: "که تمناهای وی را معلوم کن"
 گرگ خرافت عموده بینش دویده، کاروی بر شکم میرزا رساید-
 امراء مصطرب گشته بعد از رخصت او را پاره پاره کردند- یکبار
 عوغا و رستم عظیم بر حاسن، و خلایق سراسمه گشتند، و نقاره چنان
 را دست از کار باز ماند- و غریب مردم برون و اندرون بگردول
 رسیده- پادشاه امیر میرور شاه را طلب دانسته- او از غایت
 دهرس سواره به اندرون راند- میرزا می خواست، که در محقه
 نیند- و لب خوانان، نظیر بر رفع مطنه بدان دیتان، گذاشتند-
 و آن رحم را بسته، باز بطریق سابق، پادشاه را سوار کردند-
 و نقاره چنان بهمان طریق بینش میت نقاره می بواختند
 ما سباع زاعان شتافته آن جراحت را معالجه کردند تا
 در اندک فرصتی آن جراحت به راحت مبدل شد، و یکی
 از شعراء در آن واقعه گفته: ۵

سال تاریخ هشتصد و سی بود روز جمعه پس از اداء صلوات
 قصه بس عجیب واقع شد در حراسان ولی شهر هرات

بجروی در ساط جون قسریه
 خواست تا ستم زنی زند، ستمات

حکایت - در رساله دیدم نوشته بود: که در وقتی که ایلدرم
 بایزید را دست بسته پیش محمود خان، که امیر کبیر، او را از نسل
 او کتائی خان، به خانی برداشته بود، آوردند - امیر کبیر بدو به
 نظر مرحمت نگریسته گفت: "هر چه کردی بخود کردی، ندانسته؛
 هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
 حالا دغدغه بخاطر خود راه ده، که بشکرانه فتنی، که وایسب
 منان به من کرامت کرده، هیچ بدی بتو نمی رسانم" و قیصر،
 روی تضرع بخاک نهاده، بگناه خود معترف شده، بعضی سائید
 که "سه پسر من، موسی و عیسی و مصطفی، درین جنگ بوده اند،
 از مرده و زنده ایشان خبری ندارم" - امیر کبیر جمعی را تعیین
 نمود، که تفحص کنند - موسی را، که گرفته بودند، پیش ایلدرم آوردند
 عیسی و مصطفی جان به تیگ پا بدر برده بودند *

(۱۶)

مِنْ الْبَدَايِعِ


میرزا شاه رخ از غایت صفائی نیت و خلوص طوئیت،
 هر جمعه بواسطه اداء نماز جمعه مسجد جامع رفتی، تا در روز جمعه،
 بیست و سیم ربیع الثانی سنه ثلاثین و ثمانمائه، وقتی که از نماز
 فارغ شده، متوجه بیرون بود، و اکثر امراء بیرون شتافته، سواره
 ایستاده بودند، و نقاره چیان بقاعده معمول و مقرر، بنیاد

لشکر عظیم واقع شد، اول کسی که بلقشون خود حمله کرده، خصم برابر
خود را متصرفی صاحب، قرا عثمان یابیدی لودا قیصری سری داشت،
موسوم به کرسیچی، که در جلادت، بر برادران تفوق داشت، از
دست راست فیصر و سیر لاس افرنجی از دست سپه چپ او با
ده هزار فرنگی، که جیه های ایشان از فرق تا قدم آچنان
به یک دیگر مربوط و مصبوط می سود، که بغیر از فعلی، که قریب به
ساویای ایشان است، از جای دیگر نمیتوان کشتاد، کوششهای
همادرانه کردند. آخر کرسیچی به مردم خود گفت که "مردم روم
حریف این ساه میسند، و هرلین کرده، بدر رفت. و سپر لاس
افرنجی سیر تا قریب شام، کوستن نموده، او نیز مغلوب شد. درین
حالت قصر سلطنتی برآمده، نظاره بر چیب و راست لشکر خود
کرد، دید، که اکثر کت و ستی گشته اند، و کارار دست رفته.
حدال کوشش نمود، که شام سرد یک شده، راه گریز پیش گرفته
بدر رفت. اما روز دیگر اسیر شده، نظر صاحب فرانس آورده

که کذا در نگارستان (مطبوعه)، اما در طهرامه کرسیچی نوشته است،
که کذا در نگارستان و در طهرامه و "سیر لاس" است، بقول صاحب طهرامه
(۲۴۷) این "سیر لاس" افرنجی "برادران ایلدرم بود، غالباً خواص سپر لاس
(*Stegan Lagarevec*) است که شاه سربیا و برادر
(*Despina or Roxana*) را ایلدرم بود،
که متن عبارت طهرامه (۲۴۷ سطر آخر) را سرتا قدم لغو داد و آری
می پوشد که بغیر از چشم عضوی دیگر پیدا نیست و سد های آل را بر میت پای هم پیوسته
قفل می رسد و تا آن قفل ناری کند چنان و نمودار ایشان حدال می شود،

که آسمان را از چشم اختران افکند /
 زمره از مبارزان امیر کبیر، قلعه را، بسر پنجه قهر و غلبه،
 تسخیر کردند و بموجب: ع

سالی که نکوست از بهارش پیداست،

پیکر ظفر، از عرصه دلها، جلوه گر گشت 

(صاحب ظفر نامه گوید: "از غرایب آن سرزمین است، که هر
 سال، در فصل بهار، سه روز متوالی، صغار طیور مثل بچه عصفور،
 که از نو پر برآورده باشند، از هوا فرو می آیند، و امالی آنجا،
 آنرا جمع نموده، نمک سود میکنند، و در اوانی و ظروف ذخیره
 می سازند. و هر چه در آن سه روز گرفته نمی شود، برشش
 بزرگ شده می پرد) ^{۱۵}

بالجمعه در روز جمعه، نوزدهم شهر ذی الحجه سنه مذکور،

آفتاب در ششم درجه اسد، در حوالی انگوریه با ایلدرم بایزید
 مصاف داده غالب آمد. و او را وقت خفتن شب ششم
 دست بسته، نزد صاحبقران آوردند مضمون "اصْبَحْتَ امیراً"

اَمْسَيْتَ امیراً" در باب او به ظهور رسید: ع

مستجاب شد تو صد هزار سلطاننداشتند

قیصر، چه گونه دارد، و فقور، تاپ تو؟ (اتوری)

در ظفر نامه مسطور است: که چون مصاف میان این دو

قراغ، به عزم تسخیر ولایات روم توجّه نمود۔

شاه ابکم چو مشتق کند ایوان حمل

عامل نامیه را باز فرستد به عمل

اول افتتاح از قلعه کماخ، که کسد تسخیر حواقرین صاحب پیر،

به سرفات کاحت رسیده است، کرد۔ آن قلعه را، که از اقامت

قلایع آن ولایت، و بر ذروه کوهی میج واقع است، که دهم

تیزنگ در سلقای معارج آن، چند نوبت به سنگ تفرقه

برآید، و نفس طائر خیال سبک بال، از عروج بر بروج

فلک متالش به تنگ آمد،

از چهار آرکان و از سبع سموات طواف

بر رویانی گر کند ترتیب عقیل دور بین

ماید از دستش، که پا بر گوشه ماست

گر شود آن سته آتش سحیش و آن چار اربعین

القصه حصین چنین را، که قاضی سجای گوید

پس بر مفسس پلنگی درو، و البرر هر باره سگی درو

و بهم ما قال،

بخود فروشد صد بار، و بهم دور اندیش

که تا کند لطف عون نواں بران افکند

علو کنگره آن به عایتی رسید،

است عریض | و پادشاه آنجا را تسبیحی بدیگر سلاطین نیست، چه از
کمال اہمیت و کثرت عدت و حشر از سائر قیصره و جبابره
ممتاز است، و نیز مظنّہ اہل نجوم آن است، کہ لشکر چغتائی
را از یورشش روم بیم ضرر است۔ صاحب قران، چون آن
یورش را با خود مصمم داشته بود، از آن سخنان اعتبار نگرفته، بنابر
رفع عائکہ امراء و نوپندان، مولانا عبد اللہ لسان را طلب داشت
حقیقت سوال کرد، مولانا مذکور، کہ در شہور و سنین، چون او
شہابی از افق اختر شناسی، طالع نگشتہ بود۔

ہمہ زتیج فلک جدول بہ جدول ^{۱۳۴} با صطراب حکمت کردہ بدخل
معروض داشت کہ درین ولاؤ ذوابہ در برج حمل ظاہر میشود۔
چنانچہ در آخر روز تا انداب شفق می ماند۔ و حکم آن در رسائل
استادان این فن، بتخصیص مولانا محی الدین مغربی مسطور است۔
و آن نسخہ را بہ مجلس آوردہ۔ در آنجا مرقوم بود، کہ ذو ذوابہ در
برج حمل، دالّ است بر آن کہ لشکری از جانب مشرق بروم
مستولی گردد، و والی آنجا اسیر شود۔ لاجرم آن معنی صاحبقران
را خوش افتادہ، بہ استصواب رای صواب نما آن نیست را بہ
امضاء رسانید۔ و روز یکشنبہ، بہقلم شعبان، سنہ اربع و ثمانیہ،
موافق روز نوروز سبطانی، ایت ییل از حوالی یورت قشلاق

لہ کذا در ظفر نامہ و نگارستان (مطبوعہ)، اما در یک نسخہ خطی نگارستان لبنان نوشتہ است،

رسی، از جانبازی و مایاد آری، و این حکایت را در صحیفه تاج
نگاری ایباح اوغلان قبول کرد، و امر جلال دل، بر
استنصال ساده، آب را بدو داده، او را که بسرحدت هلاک
رسیده بود، خلاص ساخته، و خود نیز به یمن آن مکرم از آن
لحظه باطل به ساحل رسبد،


میل کسی کس که وفایت کند جان هدف تیر ملابت کند
بهر چین دوست، که حالی بود دوستی و جان ز گرانی بود

(۱۵)

۱ من السدایع

چون امیر بنی نظیر و جمال [یعنی نمور]، در یک سال صبح
افبال فرمان ده مصر و تمام را، بتام روال رسانیده، آن بلاد را
لکه کوب عساکر بباد گردانیده، و بغداد را بسرحدت فخر و علیبه مستخر
و مفتوح ساخته، قتل عام بتقدیم نظامید - چنانچه در آل دیار از
دیار اتر به گذاشته، زمستانش در قرا باغ قتلانی کرد - در آل
اتناء اراده تسخیر روم از حاطرس سرزده - امراء و ارکان
دولت این معنی را کاره بودند - بتوسط ایچلیان و معتزمان
معروض داشتند که اکنون سه سال شد، که هموار چرخ در
زحمت یورتن، و تسوینت جنگ و جدل اند - و عرصه روم مملکتی

خود آشامیده، تشنگی و او بدان تسکین نیافته، جلال حمید را
گفت: "حسبه الله! از تشنگی بخوابم مرد. اگر حصه خود را بمن
تفقد فریابی، هر آینه نام تو در جریده ار باب (طوبی اهلهم و
حسن مآب) مرقوم گردد." امیر جلال گفت: "درین باب
از صاحب قرآن حکایتی شنیده ام؛

گفت: "یک نوبتی عربی با عجمی رفیق شد، در بادیه بدین گونه
نایب فروماندند، اتفاقاً عرب را قدری آب مانده بود، عجمی بدو
گفت: "جو انردی و مکرمت عرب شترقی تمام دارد، چه شود؟ اگر
بشترتی آب، مرا از ورطه باطل هانت نجات دهی، و رقیه اهل عجم
را به ریفه منت خود آوری." عرب بعد از تأمل گفت: "اگر چه
یقین میدانم، که این مکرمت مستلزم عدم من است، اما به هیچ
وجه روانی دارم که این فضیلت موروث از ما ساو ط
گردد پس اخفاء ذات و در ابتقاء صفات، اختیار کرده، آب
بدو داد، و دل بر هلاک نهاد." 

بهر رفیق ترک سرخویش گو، بگو هر کس که در طریق محبت زند قدم
باشد حرام دوستی و مهر بردی کودر وفاء دوست، کند فکر از عدم
غرض که من نیز بمثل آن عرب عمل نموده، حق بر دوستان جو می
و چنگیز خان ثابت میگردد و انم، بشرط آنکه چون به مجلس صاحبقران

له در ظفر نامه افزوده است: تا این نیک نامی الوس چغتائی را باقی ماند.

نویسیان همچاں سوار گردیده به دنبال ایشان شتافتند - و
آں گروه سستوه آمده - دریں نوبت روحی عطفه حنان عزیمت
کردند که امراء را محال فرود آمدن شده ، بالضرورة درهم آویکنند
و طریق داد مردی دادند - اما چون همیشه نصرت و اصطفا را شعار
لشکر جرّار امیر نامدار بود ، مقتضای مودایه (وَ اِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ
عَشْرُ وُنٍّ صَادِقُوْنَ کَعِلُوْا مِائَتَیْنِ) نسیم طهر به یرحم رایات
نصرت آیات نویسیان وریده ، حریفان عمان به وادی فرار
معطوف داشتند ، و ایشان سالمًا عامًا مراجعت نمودند -

لیکن در آں دشت بی آب، از عاصف شدت حرارت آفتاب،
بی تاب گشته۔

رس کافیا از هوای امتیاز دل سگ می سوحه رافیا
از کمال تنگی بی طاقت بند،

در دست، دلم آه چنان سدا که رگمی مرغان خدنگ تو، کشوند و مان ما
بالضرورة، هر یک، بستاب، از بی آب روان شدند - ایباج او غلان
و امیر حلال حمید، که از اعظم ^{حاجه} حی نژادان، و مجارف بونیان
بودند، جمعی را به نقض آب فرستادند - و آن جماعه بعد از سعی
تمام، دو تشریف یافه، بدیتان رساندند - ایباج او غلان حصه

له در صحت این استتاه است، در طفرامه مطبوعه اییاح و شسته اسم، و در
نگارستان (نسخه مطبوعه) اسماع، و در یک نسخه حتی ارآن اییاح و اسماع،

من نوادر الاثار

صاحب قران در شوال خمس و تسعين و سبعماية (۷۹۵هـ)
 بعزم تسخير عراق عرب توجه نموده، صبح شنبه بیست و یکم ماه مذکور
 به بغداد رسید سلطان احمد، والی آنجا، از آن معنی واقف شده از
 دجله بگذشت، و جسر را بریده - چون اثر لشکر بیگانه دید، پشت
 داده بطرف جله بدر رفت - امیر فوجی از اعرار از عقب او فرستاد
 و ایشان ایلخار نموده، از فرات بگذشتند - و در پشت کر بلا
 بسطان احمد رسیدند - چون در آن وقت به تعجیل رانده بودند،
 چهل و پنج نفر امیر و نوین بودند - و با سلطان احمد دو هزار
 سوار جرّار همراه - از آنجمله دو بیست جوان برگشته، حمله بر ایشان
 آوردند - و اعرار بزریر دیده، مخالفان را بزخم سهام حوادث انجام
 یک تیر بر تاپ باز داشتند - و چون ایشان پشت دادند،
 بهادران سوار گشته، تعاقب نمودند - ایشان باز گردیده، حمله
 آوردند، و لشکر منصور بدستور پیاده شده، معاندان دپو نشان
 را بتدبیر صایب و سهام نصر عواقب (فَاتَتْهُ شَهَابٌ ثاقب)
 روگردان ساختند -

خدنک از سینه جان می کرد غارت کمان می کردش از ابرو و اشارت
 فی ناوک نوائی راز می کرد نوائی او بدل با کار می کرد
 (خسرو)

خراجات، اور رای تو حکمی حاصل کم، البتہ بیانی۔“ وی گفت۔
 ”اللہ نخواستہم آمد۔“ او سبب پیامدن پرسید۔ گفت۔ ”با بر آن کہ نو
 جوانی یک می نمائی، و آن پیش چشم، سرور پیش اقلدہ، حتم
 بر زمین خواهد اداخت، و گوش بہ سخن تو نمکرده، شرمندہ مس
 خواهد ساحت۔“ شاه یحییٰ گفت۔ ”مرا در مزاج یادسازہ بقدر تصرفی
 هست، تو بیا کہ اللہ ہم ترا می سازم۔“ آلفقہ آن درویش بہ
 اُمد وعدہ آن وفا کیش، بدرگاہ شتافت۔ و چون اورا سارگاہ
 در آورد، نظر بر چہرہ حریف افتادہ، او را بناخت، و از
 کمال دہشت و بیم لرزہ روی افتادہ بہ شاه یحییٰ را بر حال
 آن مسمند برقم آمدہ، سان معافی، و مبلعی گراں مند، نوی
 مکرم فرمود و گفت۔ ”الحمد للہ! کہ میت حیم سرور پیش و
 چشم بر زمین نیداخت، و مدعا ترا بر حسب دلخواہ ساحت۔“
 ۵. خواہی کہ خدا در دو جهان یاس تو دارد،

زہار، کہ در یاس دل خستہ دلائل، کوش (حامی)
 مستور است، کہ چون خبر ولادتش بجدتق مسار الدین محمد
 رسید، مصحفی کہ در دست داشت، تقاول نمود، این آیہ بر آمد
 ”إِنَّا نَكْتُمُكَ بِعَلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَىٰ“ لا حرم بدان مستنبر و
 سرور گشتہ، وی را مستی شاه یحییٰ گرداید۔“

۱۵ ہم تمہیں ایک لڑکے کی خریدتے ہیں جس کا نام یحییٰ ہوگا +

و در اثناء گیر و دار، یکی از ملازمان شاه رخ میرزا او را از
اسب فرود آورده، سرش را از تن جدا کرد. ۵۵

بدخواه تو قصد سیر خود داشت، ولیکن
تبع تو از یک دیگرشان نیک جدا کرد (سلمان)
و سر پرتهو را به ملازمست حضرت صاحب قران آورده،
سری، که گردن از امرت کشید، گردونش
به آستان تو، اینک کشان کشان، آورد

امیر علماء الدین ایماق در تاریخ آن تهمتن آفاق گوید: ۵۵
شهر بار عصر منصور آن که او در زمین ملک تخم داد کشت
ملک بهشت از دایر دنیا چون رفت ۵۵
لاجرم تاریخ او شد ملک بهشت

۴۹۵

(۱۳)

حکایت

در روضه الصفا مذکور است که شاه یحیی بن شاه مظفر بن
مبارز الدین محمد، روزی در شکارگاه از ملازمان خود دور افتاده
بدقتانی رسید، پرسید: که آیا عجم دیوان، بخلاف حساب خود،
درینولا چیزی از تو نمی گیرند؟ چون دقتان فقیر، آن مکار پر
نزویر را نمی شناخت، شکایت بی نهایتی از نواب وی اظهار
کرده. شاه یحیی گفت: "پادشاه در فلان جایگاه نزول کرده، من
منعمدم که چون بدیوان آئی، در باب رفع تعدی و تخفیف

وقت نماز جمعہ، در کوه پائیل، بر فول مغول حملہ آورده صفوف
را برہم رد۔ و از بس پشت صاحب قران در آمدہ، خود را چون
شیر تریان بدو رسانید، و شمشیر حوائی آن سرور کردہ، عادل
اختلاجی و خماری یساوول سپر سر او کشیدہ، آن حملہ را رد
کردند، و بپیرانین دو کس، باقی مفتربان، بہر بہت رفتہ بودند
چنانچہ تذاب، میر مختا است، کہ بہ نیزہ دفع صدمہ آن جہان
پهلوان کسد۔ فولاد چہرہ، کہ از نیرہ داران آن کامگار بود،
فرار کردہ حاضر نبود +

انقصہ آن ہنگ دریای وغا، و آن شیر بیشہ پیچا،
چون بہ صاحب قران آشنا نبود، او را شناختہ، بطرفی دیگر
تاخت، و قسوں قسوں بہادران، کاتہم حمہ مستغفرہ
فرست من قسورہ، از حمایہ ضعیف انتقام او رو گردان شدہ،
خال عار بر رخسار روزگار خود می گذاشتند، و اقتدار مضمون
این بیت می کردند۔

گریزی بہر گام، و سر بر بجای، بہ از پهلوانی و سر زیر پای،
حاصل کہ در آن معرکہ کار راری نمود، کہ داستان ہفت خوان
پورہ داستان، بر طاق نیان ماند، ع
چون کہ سعادت بود، کوشش بی حد بہ شود،
آخر الامر او را تیری بر گردن، و شمشیری بر رخسار آمد۔

مشرق و مغرب، همه پر همه دم است یک از آن گونه که باید، کم است
 دیده بدوور! از آن ارجمند کو شود اندر سر یاران سپند
 (خسرو)
 واقدی گوید: "بعد از آن، آن دوست دیگر را طلب داشته
 بعد اخراج یک صد درم، که در وجه اطفال مقرر شد، آن مبلغ
 را با ثلث تقسیم کردیم" ۷۷۰۱۸

(۱۲)

مِنْ مَآثِرِ التَّهَوُّرِ

چون در تهوور و شجاعت شاه منصور بنی قرینه بود، فصلی
 درین باب گفته می شود:
 که چون در سنهٔ خمس و تسعین و سبعمائة (۹۵۰ هـ) پادشاه
 جهان، امیر تیمور گورگان، از راه شوستر به حوالی شیراز رسید،
 همگنان را گمان آن بود، که چون شاه منصور بن شاه مظفر
 بن مبارز الدین محمد، خیر موکب صاحبقران را دریابد، عنانِ سلاطین
 را بصوب هزیمت تابد، تا آنکه در روز جمعه، چهاردهم جمادی الاول
 سنهٔ مذکوره، صاحبقران با سی هزار جوان، که در آن وقت ملازم
 رکاب ظفر انقباب او بودند، به حوالی شهر رسیدند. ناگاه شاه
 منصور، که به شجاعت و تهوور مشهور بود، با پنج هزار جوان، که هر
 یک را از اقلیمی گزیده بود، ۵
 هر یک بجای جامه دیبا، و جامی، و بر فگند جوشن و بر کف گرفت تیغ

کردم - ع بیوایم و عید می آید

چون رقعہ بدو رسید، کیسہ سر بہر نزد من فرستاد، و آورندہ
گفت "درین جا ہرار درم است"
اتفاقاً ہنوز سراو را نگشودہ بودیم، کہ از دوست دیگر

بہان مضمون رقعہ رسید

تندہ تی کہ خسہ تنع تجترم گریہج ملکست، مرا مرہی فرست
من آن کیسہ را، بہچنان سر بہر، نزد او فرستادم، و از
سرمنڈگی فرزدان بجانہ نرفہ، آن شب در مسجد بسر بردم، و رو
دیگر دوست ہاشمی، کیسہ را بہچنان سر بہر، ہش من آورده، گفت
کہ "بگوی کہ وجہی را کہ دیروز برای تو فرستادم چہ کردی؟"

من صورت واقعہ را با او در میان نہادم، وی گفت: "یہون
نوتندہ تو من رسید، با آنکہ غیر ازین ہیچ نہاستم، مروت تقاضای
آن می کرد، کہ آن وجہ را بالتیام نزد تو نفرستم، و چون مرا یہ
اخراجات ضروری واقع بود، تدبیری جز این نہداشتہ، کہ نزد فلان،
کہ دوست من و تو است، فرستم، و چیزی اردو التماس کنم - چون
نزد او ارسال داشتہ، او ہمین کیسہ را، سر بہر، نزد من فرستاد،
سیار لودہ است کہ مرد از رہ وفا یا بر سر محافطت رسم و زرنہاد
لاجرم در تعجب افتادہ، بیش تو آدم، کہ حقیقت استکشاف
نمایم،

دوست داشتم، که یکی از آنجمله هاشمی بود، و هر سه خود را کنفیس
واحدة تصور میکردیم؛ (حکمت: ^{ایک} ۶۱۵)

حکیمی را پرسیدند: که "اصدقاء کیستند؟" گفت: "نفسی واحد
و ابدان متفرقه" ^{دوست} —

بسی دوستان را بود جان یکی چو باران، که باشد در اجزاء میخ
و ناظر باین معنی مضمون شعر مولانا جامی: —

من کیم؟ بیلی، و بیلی کیست؟ من ما دو روحیم، آمده در یک بدن
نمکنه - مروم بدوست در همه حال، محتاج اند، در رفاهیت،

بنابر استدلال بحضور ایشان و موافقت، و در هنگام شدت.
بنابر امداد و معاونت، —

مرو را دوستان صاحب دل زیور دین و زینت دنیا ست
القصة، در حینی که افلاس من درجه کمال داشت و در آن

عیدی که نزدیک ما آمده بود، مادر فرزندان با من گفت: ما در
شدت فقر می توانیم صبر کرد، ولیکن دل من تحمل بینوائی

اطفال ندارد، چه ابنای جنس ایشان وین عید ثواب ^{بسی} ملوک
خواهند پوشید، و این بی چارگان با جامهای دریده خواهند بود،

اگر می توانی تدبیری کن، تا محقری بدست آوری، و در وجه
مصالح جگر گوشگان مصروف داری" وی گوید، که سخن او

در من تاثیر کرد، و دو کلمه بدوست هاشمی نوشتم و ایما احتیاج

شوم. ایشان مرگی دادند، برنخستم، چوں چشم طاهر بر من افتاد،
تعظیم فراخور نموده، مثالی که فضل در طلب من ارسال داشته بودند
خلاصه آن "که احمد را پنجاه هزار درم و هیست مرکب داده
بصوب خراسان روانه کن" من بخاطر خوق بمنزل آمده، یراق
کرده، متوجه خراسان شدم. بعد از وصول بمقصد، چون بصحت
فضل رسیدم، مرا نزد مامون برده، تعریف میس از پس نمود.
و هم در آن مجلس مهم، دیوان توقیع را جهت من قرار داد.
فضل، که شب بمنزل آمد، مرا طلبیده، در اثنا سخن، از من
پرسید که "بیچ میانه تو، و استاد من، یحیی، آشنائی بود؟" مرا وصیت
یحیی بخاطر رسیده، نصف رقعہ که نوشته بود از لعل بدر آورده
بدستش دادم. فضل دست در زیر مصطفی کرد، و نصف دیگر را
بدر آورده بر پهلوی هم نهاده، نگریست. مضمون آن که "عمر و دولت
ما باخر رسید، اکنون زمان ظهور دولت تست، چون احمد و
پدرش ابی خالد را بر ذمت ما حقوق ثابت است، و توفیق
عذرخواهی از ما فایز، اگر آن فرزند عذر نخواهد رور نیست."

(۱۱)

مِنْ مَّا نَزَلَ الصَّدَاقَةُ

از واقعی، صاحب سب و اخبار، که در ایام مامون، در سه
سبع و هشتین رحلت نموده، منقول است، که گفت "من دو

از احمد منقول است: که چون از آنجا معاودت کردم، با
 من شش هزار دینار منافع آنجا بود. به لطایف الحیل خود را به
 زندان رسانیده، یحیی را بدان موضع دیدم، گریان گردیده، در
 برابر حقوق او وجه مذکور را بدو تکلیف نمودم. وی سی هزار دینار
 قبول نمود، و گفت: «ای فرزند! چنان می بینم، که رشید رخت
 زندگانی بسر منزل جاودانی خواهد کشید، و میانه فرزندان من
 بو حشت انجامیده، کار بر مامون قرار خواهد گرفت، و فضل بن
 سهل در سرکار او اقتدار خواهد یافت. پس رقعہ نوشتی و دوپاره کرده
 نصفی بمن داد، و نیمه دیگر در زیر مصیبتی نهاده گفت: «در آن حین
 اگر این را بدوسانی وور نیست.» من از آنجا بیرون آمده بحکم سم هزار
 دینار ندامت داشتم، و آن را بی غایده می انگاشتم، تا آن که
 روزگاری بر آن گذشت، و میانه فرزندان رشید، رسید بد آنجا
 که رسید. و طاهر بخداد آمده والی گردید.

من در آن اوان، از غایت افلاس و بیکاری، در خانه خود
 نشسته، و در خروج و دخول بر خود بسته بودم. در آن اثناء
 کسی حلقه در من زد. آن قدر کسی نداشتم، که در باز کند. عورت
 خود را گفتم: «بنگر تا چه کس است؟» وی باز آمده گفت: «سنگی
 چند می نمایند.» مرا توهم تمام روی نموده، بالضرورة بیرون رفتم.
 چنان ظاهر شد، که طاهر مرا طلبیده، و مرا خود الاغی نبود، که سوار

جوانب جمع آمدند - اعرابی از آن جرأت ترسیده - و مهدی او را به عواطف خود اطمینان داد، و خلعت و تخریجی خوشحال گردانید - اعرابی از آن انعام و اکرام مسترت تمام یافته گفت: "أَتَتَهُدُّ أَلَيْكَ صَادِقٌ وَلَوْ أَذْعَنَتِ الرَّابِعَةُ وَالْخَامِسَةُ" (یعنی گواهی میدهم، که تو راست میگوئی اگرچه دعوی مرتبه چهارم را، که نبوت است، و پنجم را، که الوهیت است، نیز میکردی +

(۱۰)

مِنْ مَأْثُورِ الْكُرَم

۱. در فوج بعد الشده، از یحیی نقل کرده اند، که در عهد مهدی، احوال بغایت برینان بود، چنانچه کار به جایی رسید، که پیران از سبدر کرده بفرختم، و صرف معاش کردم، شمه از حال مختل به ابی خالد احوال، که در آن رحین کاتب ابو عبدالله شعری، وزیر مهدی، بود، در میان نهادم - وی اصلاً التفاتی نکرد - من خود را ملامت کرده بغایت اندوهناک گشتم - اما وی در اندیشه من بوده، هم در آن چند روز، در یک معامله، بس سی هزار درم رسانید، و عذر بسیار خواست +

گویند که آن مدد معاش موجب انتعاش یحیی شده، در آتایم حکومت، یسر وی، احمد، را بمکافات آن، تربیت تمام کرده، در اواخر حال او را به شغل از وی فرستاد +

من المضجحات

آورده اند، که همدی روزی در شکار، از اعدان و انصار
 باز مانده، نشسته و گرسنه بخانه اعرابی رسید، و از کمال بیتابی از
 عرب نان و آب طلبیده - وی قدری گاو رس و ظرفی شیر
 پیش همدی آورده نهاد، آنرا بکار برده، پرسید: که دیگر چه داری؟
 اعرابی کوزه شرابی که داشت، حاضر کرد - همدی جرعه از آن
 آشامیده گفت: "بیج می دانی، که من چه کنم؟"
 گفت: "لا والله!" فرمود: که من یکی از نزدیکان خلیفه ام -
 اعرابی گفت: "مرحباً بک اهللاً و سهلاً" - چون جرعه دیگر کشید
 گفت: "مرا می شناسی؟" گفت: "شما فرمودید، که یکی از مقریان
 خلیفه ام" - گفت: "خیر! یکی از اُمراء خلیفه ام" - باز اعرابی شرط
 تجتبت، بجای آورده - چون پیاله سیم خورد، گفت: "بیج پی برده که
 من کیستم؟" اعرابی گفت: "شما فرمودید، که من از اُمراء خلیفه
 ام" - همدی گفت: "من اینها نیستم، بلکه پادشاه روی زمینم"
 عرب فی الفور شراب را از پیش برداشته - وی پرسید: که چرا
 چنین کردی؟" گفت: "می ترسم، که اگر قدح دیگر بیآشامی،
 دعوی نبوت، بلکه بالاتر، فرمائی - همدی در خنده شد و
 مقارن آن حال، جوق جوق، طازمانش از اطراف و

دعوت کرده - چون در سحر و سیمیا، فی قرینه و همنالود، عامه را بدین
 فریب داده، جمعی کثیر در ظلالِ شفاوت مال آن ملعون ضال
 مجتمع شدند - و از آنجا به ماوراء النهر شتافتند، از چاهِ نخست
 بشکل ماهِ صوبِ منوری، که در دو فرسنگ یزنو انداختی، بیرون
 می آورده - حکیم سوزنی بدین معنی ایما می نموده -

سودا فتاده خیره سری را، هم از حری

تا آفتاب و ماه بر آرد ر چاه کس

دعوی کند حدائی، و مرپیچ خلق را

نتوان، که دست گیرد از جوع و از عطش بیار

و آن صورت موجب از دمارِ فساد اعتقاد آن گمراگان شده،
 روز بروز کارِ آن مابکار بالائی گرفت، تا به چند حص حصین آنجا
 دست آورده، ندای "انا و لا عیری" در مداد، تا آن که مهدی
 عباسی، مُسَيَّب بن زُهَیْر را بدفع او فرستاد، و مُسَيَّب کارِ برو
 تنگ گرفته - بر فعی چون دانست، که از آن ورطه نخواهد جست،
 و از آن جمله نمی تواند رست، بنابراین در شهر سنده ست
 و شتین و مائه انار خود را در شراب زهر داده، خود در خُم
 تیزی نشست، و اجزاء اعضا ناپاکش تحلیل رفته، بغیر از
 موی سر، هیچ اثری نماند، و الله اکبر! ع
 بس رنگ بو العجب، که درین یلگون خُم است

دارم۔ ابو جعفر گفت: "ای ازهر! این دعا را اصلاً اثری نیست،
چرا که من بواسطه نریدن تو مواظبت نمودم، مطلقاً اثری
بر آن مترتب نشد."

(۸)

مِنْ بَدَائِعِ الْوَقَائِعِ

آورده اند، که در زمان مهدی بن جعفر، شخصی حکم بن حاکم
نام، که سابقاً در دیوان ابومسلم بامر کتابت مشغول بودی،
خروج کرد۔ چون کراهیت دیدار داشت، و مع هذا، در یکی
از حروب زخمی قبیح بر روی او آمده بود، بنابراین برزقی
فرو میگذاشت و به "برزقی" معروف شده بود۔

آن روی را هر کس منمای الله

یا برقی بر افکن یا پرده فرویل (جای)

اما اعتقاد آن سر حلقه ارباب فساد آن بود، که حضرت حق سبحانه
تعالی در جسم آدم حلول نموده، لاجرم مسجود ملائک گشته، و ابلیس
بنابر مخالفت مردود شده، و همچنین بصورت انبیاء و حکما متمثل
گردیده، تا نوبت به ابومسلم، و حالا آن کیفیت بمن منتقل شده۔
القصة آن ضال مضل خلق را اضلال نموده، پرستاری خود
دعوت میکرد، (تعالی شأنه عما یقولون)، و آن مردود در مرو آغاز

له صوابش هشتم بن حکیم است که به حکیم برقی یا المقنع اشتباه دارد

کیستم؟" گفت: "تو محن بن زائده هستی؟" چون اصرار باسکار موجب
 اصرار بود، عقد جوهری که داشتم، بدو دادم و گفتم: "این را بگیر و
 دست از من باز دار، و به پرہیز از آنکہ بوسیله تو خون من بریزد."
 وی چون آن را گرفت، و بر قیمت آن مطلع شد، گفت: "بشرطی
 دست از تو باز دارم، کہ جواب آنچه از تو پرسم، راست بگوئی." گفتم:
 "سمعنا و اطعنا" گفت: "تو بصفت جوہ موصوفی، و بہ شیوہ سخا
 معروف، بیا! بگو، کہ ہرگز تمامی اموال خود را بکسی بخشیدہ؟" گفتم:
 "نی" گفت: "نصفی؟" گفتم: "خیر"؛ ہمچنین سوال کرد تا بہ عشر
 رسید. شرم آمد، کہ قبول نکنم۔ گفتم: "می تواند بود، کہ بدین وجہ
 رسیدہ باشد" گفت: "این خود سہل است، چہ من پیادہ ام،
 جعفر ہر ماہ بیست درم می دہد، و ثمن این عقد، کہ بمن دادہ،
 چندین ہزار ہزار درم میشود، اکنون من این را بتو بخشیدم،
 تا بدانی کہ از تو کریم تر می ہست."

این بگفت، و آن عقد را در کنار من انداختہ، روان شد۔
 من او را فریاد کردم، کہ "واللہ! پیش من، کشتہ شدن بخواری"
 بہتر ازین شرمسار نیست، باز گرد، و این را رد کن، کہ این بتو
 اولست۔ ازین سخن متبسم گشتہ گفت: "میخواہی کہ دعوی ما را
 فاسد کنی؟ این التماس از تو نپذیرم، و مدت العمر جزاء نیکی
 از تو باز نگیرم۔" القصہ بعد از آن کہ جعفر از تقصیرات من گذشتہ،

هزار طالب سلم می‌طف بود، گویا در آن زمان گفته اند: «
 گر کسی یُرسد ز تو، که سهراب بنزد آمد»
 این چهار بهجودیاوال، جراسان صد در میان آن صد، سهری، یونِ هری
 (۶)

وَمِنْ مَّا نَزَّلْنَا

آورده اند که حُفَر در استیصال مروایه کُشته، اکثر را
 به تبع انتقام، از هم بگذراند. اما از جمله اینان معنی زائده
 نیسانی، که در بهلوانی چون رسم بی بدل، و در کرم، همچون
 حاتم صرب المتل لوده، چنانکه گفته اند

ای جو حاتم کجود گشته سم ییس بو صد جو معنی بسنه کمر
 چلست جود کف بو در عالم طعن معنی ست و ماتم حاتم
 نزد بو یاد معنی بی معنی است هر گدائی ز جود بو معنی سب
 (حای)

مسواری شده، عمر را در راه حمل، بچون خوردن مسول بودی به
 اروی منقول است، که در اوایل انزواء خواستم، که از سهر
 روی بصحرا آرم. هیئات خود را با ضروره فغیر داده، از در حرب
 بعد از روی بادی نهادم. چون از پیش راه داران گدسّم، شخصی
 سرفام، دست در رام ستر من زده، گفت: «تو آن کس یستی،
 که جعفر به پیدا کردن تو روی بجد و مروده کرده» گفتیم: «من

له در همه این حکایت جعفر حای الو جعفر (یعنی منصور (عماسی) بسته است،

تآن بر تسلیم آن وجه اشارت کرده گفت: "این پیر سالها در
 آرزوی این فرصتی بوده، اکنون که او را دریافته، او را محروم
 ساختن از مکرمات و مروت دور است، و لایق نشان سلطنتی،
 که خدای جاوید بها ارزانی داشته، نیست - چون وجه را تسلیم
 وی کردند، گرفتن همان بود و مردن همان."

(۵)

ابن جوزی در منتظم ذکر کرده که بغداد، در زمان ابو جعفر
 بمشابه معمور بود، که درو شصت هزار حمام دائر گشت - و چون
 شهر و بخرابی نهاد، بعضی اوقات به بیست هزار و شش هزار
 رسید، و بعضی ایام به هفده هزار رسید - اما در ایام رشید، سواد بغداد
 بچار فرسنگ طول، و یک فرسنگ عرض، رسید - صاحب
 تزیینت القلوب آورده است، که هرات، در عصر سلاطین غور،
 بمرتبه معمور بود، که دوازده هزار دکان، و شش هزار حمام، و کاروانسرا،
 و طاحونه، درو دائر گشت - و سیصد و پنجاه و سه مدرسه، و خانقاه
 و آستانه، داشت - و درو چهار صد و چهل هزار خانه مردم نشین
 بود - و در زمان پادشاه مغرت انتماء سلطان حسین میرزا بایقرا
 آن جمعیت و معموری بسر حد کمال رسیده - از جمله، در اندرون
 شهر یک حرفت نمایی بمرتبه بود، که بقول روات ثقات، هر روز
 موازی بیست و یک خروار تخم بر وی نان می کردند - و دوازده

باز پرسید، که "چه نام دارد؟" گفت: "احمد" سلطان پرسید، که او را
 مگر می شناسی؟" گفت: "هرگز اورا ندیده ام" سلطان گفت: "
 "از چه میگوئی، که نام او احمد است، و نجاری میدانند؟" وی گفت
 "که چون سلطان مرا آواز داد، اومی خواست که جواب دهم،
 پس معلوم شد که احمد نام دارد - و چون همواره بگرد این درخت
 خشک میگردید، و نظاره آن میکرد، و با خود تخیلی می نمود، با
 خود گفتم، که دور نیست که نجار باشد" سلطان گفت: "اگر بگوئی
 که چه خورده است کمال حدس باشد؟" احمد گفت: "عسل یا
 دوشاب خورده" پس سلطان آن شخص را طلب داشته، اولاً
 استفسار نمود، که تو این کودک را می شناسی؟" گفت: "هرگز او را
 ندیده ام" پرسید، که چه نام داری، و چه کاره، و چه خورده؟" گفت
 "احمد نام دارم، و نجارم، و امروز عسل خورده ام" سلطان را
 حیرت افزوده، از خواجه احمد پرسید: که از چه دانستی که عسل خورده
 است؟" وی عرض کرد که: "همواره دهن را پاک می گرد، و مگس
 را از حوالی خود میراند، بنابراین دانستم که عسل خورده است"

(۴)

در مآثر اوتکای قان مذکور است که شخص پیری به درگاه
 قان آمده التماس دویست بالیق زر نمود، که برسم مساعده بدو
 دهند، تا بدان تجارت کند - نوآب او در آن باب مضایقه نمودند

وی قاضی است و بعضی فرمودند: که «معلم است» پس شخصی
جهت استکشاف حال نزد وی فرستادند آن شخص وی را از گفت
و شنید آن جماعت خیر ساخت. او گفت: «آن فرزند که مرا قاضی
گفته اند، درست گفته اند، اما بیا تا حقیقت هر یک را از ایشان
بیان کنم و دور ایستاده، بگان بگان را، به صنعتی که موصوف بودند
بیان کرد. تا آنکه یکی از آن جماعت را گفت: «نجار است»
آن شخص گفت: «درینجا غلط کردی، چه او مردی بزرگ است
از قریش» گفت: «هر که هست، البته نجار است» آن کس نزد
قوم آمده خبر داد، که این مرد از اعلا حیب وهر است، زیرا که
کیفیت حال شما را، چنانچه باید، بیان کرد، اما نسبت به فلانی
غلط کرده. وی را گفت: «نجار است» او گفت: «غلط نه کرده،
من سابقاً نجاری میکردم، و عود تراشیده ام» پس بگنان را
حیرت زیاده شده، بهمال حدس او تصدیق نمودند.

(۳۰)

گویند، سلطان محمود غزنوی، در او این کودکی، در باغستان
غریب طوف نموده، بر کنار چشمه نزول نموده. احمد حسن میهنی
که از اقران و ملازمان بود، همراه او می بود، ناگاه نظر سلطان بر
شخصی که در آن حوالی می گشت، افتاد سلطان از خواجه احمد
سؤال کرد: که آیا این شخص چه کس است؟ گفت: «نجار است»

ابوعلی ام و ارعلاء الدوله گریخته ام؟^(۱) جوانان گفت "چون صبر
 سنایل، و آواره اوصاف فضایل، و کمال حدس و فراست نو
 تشبیه لودم، در ناصیه تو ستمه ازین اوصاف منابده نمودم،
 بنابرین بخاطرم گذشت که شاید که تو سیخ باشی، علاء الدوله
 باخضیار از تو تحقیر جدائی می کرد، و دور نداشت که از وی فرار
 کرده باشی" صاحب صوان الحکمه گوید: که "سخ بوی گفت که
 "مسئول تو از من چیست تا میزدول افتد؟" وی فرمود که
 "علاء الدوله دست از تو بر نخواهد داشت، النما من آن است
 که چون بر روی روی ماجرایی که منظور تو شد، به عرص وی
 رسانی و مرا در سلک مدباین مستظم گردانی به بعد از چند روز
 علاء الدوله کسان به عذرخواهی نزد کش فرستاد، وی جوان را
 همراه کرده در صحت علاء الدوله چندان تعریف او کرد، که
 در جرگه ندما منسلک گردید به

(۲)

در مقامات حریری مذکور است که ایاس بن معاویه
 مزی، قاضی نصره، که بمال دكاء و فراست، در میانه عرب
 انگشت نما بود، یک مرتبه بمدینه طیبه رفته در مسجد رسول الله
 صلی الله علیه و سلم، بنیاد نماز کرد. جمعی در آنجا حاضر بود، و بر
 حقیقت حال وی واقف نه. بعضی از روی فراست گفتند: که

نظرش بر جوانی موزون افتاده، ملاحظه نمود که جمعی نزد او مجتمع
 گشته به استعلاج اشتغال داشتند، تا آنکه عورتی قاروره در
 دست پیش آمده جوان پرسید: "این قاروره یهودی است؟"
 عورت تصدیق کرد، بعد از آن گفت: "او امروز ماست خورده؟"
 زن گفت: "چنین است" بعد از آن فرمود: که "خانهای شما
 درین شهر در مقام پستی است؟" عورت گفت: "آری!"
 شیخ از آن متعجب شده، ناگاه جوان را نظر بر روی افتاد،
 پس روی بدو آورده گفت: "تو بوعلی سینا نیستی که از علماء الدین
 گریخته؟" شیخ را حیرت زیاده شد، جوان چون از کار و بار
 خود فراغت یافت، دست شیخ را گرفته بصوب منزل شتافت -
 بعد از شرایط میزبانی و طی تکلیفات، شیخ از وی پرسید: "که از
 چه دانستی که آن زن یهودی است؟" جوان گفت: "در دست آن
 عورت پیراهنی دیدم و در آن پیراهن وصله یهود، لاجرم بخاطر
 یافت، که دور نیست که این از آن یهود بوده باشد." پس
 گفت: "از کجا دانستی که ماست خورده است؟" وی جواب
 داد: "که آن را هم آلوده ماست دیدم، بنابراین گفتم که ماست
 خورده." پس از پستی خانه سؤال کرد و گفت: "چون درین
 شهر محله یهودان در مقام پستی است، لهذا گفتم که منازل
 شما این حال دارد - شیخ دیگر باره پرسید: "که از چه دانستی که من

انتخاب از نگارستان

مصنفه

مولانا احمد غفاری

(م ۹۷۵ هـ)

(۱)

در حینی که شیخ ابوعلی سینا در اصفهان بود، علاء الدوله
ابو جعفر بن کاکویه دیلمی، والی آنجا، سبب بدو در مقام تعظیم و
تجلیل بوده اصنافِ رافت و مکرمات بتقدیم رسانیدی، نا آنکه
روزی کمر نقره در آستان با کارد و آویزهای مرصع بدو عیاب نمود
بس از چند روز همان را در میان یکی از خواص غلامان
خود دید، علاء الدوله حقیقت سوال کرده، وی گفت «حکیم
این راه من خنده»

علاء الدوله ازین معنی بجایت برآشفته، غلام را آزار
ملیج نموده حکم جزمِ نقتل شیخ فرمود. یکی هم از اصحاب وی
شیخ را نجیر گردانیده، وی هم آن ساعت در رتی صوفیه
درآمده بصوب ری فرار نمود. چون بدان حوالی رسید، بنا بر
تحصیل قوت ببار آجا درآمده بهر طرف می مگرست اماگاه

او آمدند در بسته بود، هر چند در زدند و فریاد کردند کسی جواب
 نداد. یکی به دیوار بالا رفت و از درون باغ در را کشاد. یاران
 در باغ درآمدند و بدرخانه او رفتند و دیدند که آن را نیز فرو بسته
 و بسیار زدند و فریادها کردند، کسی جواب نداد و در نداشت.
 یکی بحیله بسیار بیالای بام برآمد، و از راه زینۀ بام بخانه
 او درآمد. دید، که مولانا بر سجاده خجسته سجده کرده. زمانی ایستاد.
 مولانا سر بر نه داشت. دوید، و برای یاران در بکشاود، و قصه
 بگفت. یاران بر سر او آمدند، و ملاحظه کردند، دیدند که مولانا
 سر بسجده نهاده و جان به حق داده. بسیار گریستند و کس به
 شهر روانیدند تا مردم را از آن حال خبردار گردانیدند. و خلق
 شهر تمام بان ده آمدند تا برو نماز گذارند. یاران چون خواستند
 که او را بخوابانند در کف دست راست او کاغذ پاره دیدند که در
 وقت جان دادن این رباعی گفته بوده است: رباعی

دی شب صدق صفای دل من درمیکده آن روح فرای دل من
 جامی بمن آورد که بتان و نوش گفتم: "نخورم" گفت: "برای دل من"
 مردم بر آن رباعی گریها کردند، و فغانها بر آوردند، و بعد
 از غسل و تکفین و تخمیر برو نماز گذاروند، و او را هم در آن
 باغ دفن کردند. در شهر سنه ست عشر و ثمانیایه (۸۱۶ هـ) *

جَدائی مَسادا مرا ار خدا دگر هر چه پیش آیدم، تنایدم
 مولانا لطف الله نیشاپوری از شعراء خوش گوشت گویست
 و فصاید او مشهور - گویند وی را صفت طالعی بوده است،
 و در آن باب از حکایات غریبه آرند - از آن جمله این است
 که روزی با جمعی از ماران و شاگردان به لب آبی رفته بود،
 که جامها بشوید - بعد از آن که ماران را جامه شوئی فشارغ
 تند، در صحرا جامها را بر آفتاب انداختند، و مولانا و سناری
 بسکوا داشت، که اقل بار بود که آن را شسته بود، بر صحراتیک
 ساحه - ناگاه گردادی پیدا شد، و به هیچ جامه تعرض نه کرد،
 و دستار مولانا را در هم بچسبید، و به هوا بالا برد بمناطه که از نظر
 یاران غاب شد، و هر چند در حوالی و لواحق بگشتند،
 از آن دستار نثانی ن یافتند - و در آن محل مولانا این رباعی
 را بریده گفت، در سکایت روزگار و گردش ملک و قار :

رباعی

فراو زد سب ملک بی سرو بُن کاند در رس نه لو گذارده کس
 با این همه هیچ بر نیارم گفنن گر زین ترم کند که گوید؟ لیکن
 مولانا در آخر عمر در فرقه اسفریس از اعمال بسا بود منروی
 شد، و از آمیزش خلق کناره کرد - بعد از چندگاه جمعی یاران
 عریت زیارت او کرده از شهر رَو بآن دیه کردند، و بدر مانغ

در راه تو رسم سرفرازی این است عشاق ترا کمینه بازی این است
 با این همه از لطف تو نومید نیم شاید که ترا بنده نوازی این است
 چون هلاکو خان در نیشاپور قتل عام کرد، یکی از مغولان تا بازار
 دست شیخ عطار گرفته بود، و می برد که او را در مقتل عام سر
 از تن بردارد - شیخ را در آن حال وقت خوش گشته بود، و
 توجید غلبه کرده، روی در قاتل کرد و گفت: "باین که تاج
 نمدی به سر نی، و تیغ هندی بر کمر بندی، و از جانب ترکشان
 به مکر و دستان بر آئی، پنداری که ترانمی شناسم" - پس در آن
 محل که آن شکری تیغ از نیام برکشید، و شیخ را بر سر پا
 نشانید، شیخ، قدس سرّه، بدیهه این رباعی گفته: رباعی
 دلدار به تیغ برد دست امی ل بین بر بند میان و بر سر پانفشین
 وانگه بزبان حال میگو که نبوش جام از کف پار و شراب بالین
 پهلوان محمود پوریا از مجروان و مفروان روزگار بود،
 چون بدر مرگ رسید و بر بستر مرض بخلطید و اصحاب گرد او
 درآمدند، وقتی که مختصر شده بود، بو الفضولی گفت: "ای
 مخدوم! وقت رفتن است و نت را چه می بُر باید، و خاطر
 بچه میکشاید؟ تا بخدمت جان فشانیم، و بایست ترا بتو برسانیم"
 پهلوان در آن حالت بر بدیهه این قطعه یگفت: قطعه
 چه پُرسی چه می بایدت وقت مرگ بجز وصل جانان چه می بایدم

ای آب روان سر آورده تست ای سرو چنان چمن سر آورده تست
 ای غنچه عروس باغ پرورده تست "ای باد صبا این همه آورده تست"

بعد از او سراج قمری بنی تامل گفت: رباعی

ای ابر بهار حار پرورده تست ای خار درون غنچه خون کرده تست
 گل سرخوت و لاله مست گرگس محمود "ای باد صبا این همه آورده تست"

ناصر بخاری ستاعری فاضل درویش مشرب بود و عمری

در سیاحت گذر آید، و این بیت مشهور از دست:

درویش را که کنج قناعت مستم است

درویش نام دارد و سلطان عالم است

و این مطلع قصیده ایست که در او ابیات نیکو درج کرده گویند

وفنی بسفر حج می رفت، به بغداد رسید، و بر کنار دجله سلمان

را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته بود، پیش ایشان رفت

رفت و سلام کرد. اتفاقاً فصل بهار بود، و آب دجله طغیان

عظیم داشت، سلمان گفت: "چه کسی؟" گفت: "مرد

ساعرم" گفت: "بدیه می توانی گفت؟" ناصر فرمود:

"نواند بود سلمان بر بدیه این مصراع گفت: ع

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود

ناصر علی الفور گفت:

پای در زنجیر و کف ر لب مگر دلبواه بود

سلمان را و سائر حضار را حیران ساخت سلمان گفت: "از کجائی؟"
گفت: "از بخارا" گفت: "ناصر بخاری نباشی؟" گفت: "بلی
ناصرم" سلمان برخاست، او را در بر گرفت و پهلوی خود
بنشانید، پس او را بخانه بُرد. تا ناصردر همان جا بود، سلمان بخدمت
وی قیام نمود.

خواجه علی بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بوده و میان
وی و شیخ آذری، که حمزه نام اوست، مناظره و مشاعره واقع
شد. روزی در مجلسی، که بسی از فضلا و شعرا بودند، شیخ
آذری او را مخاطب ساخته این رباعی بر بدیهه گفت: رباعی
سرد فتر باب هنر خواجه علی است ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است
خواهی تو مرا پسند و خواهی پسند داند همه کس که حمزه اُستاد علی است
و خواجه علی بن شهاب، از روی بدیهه، بی توقف جواب او
گفت: رباعی

ای حمزه بدان که عرش حق جایی علی است بردوش سُول از شرف پای علی است
اُستاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل علم لای علی است
مولانا حسن شاه بدیهه گو درین فن بی نظیر زمان بود، روی
از خیابان هرات بشهر می آمد، و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال
و خوش طبع از اولاد امیر تیمور، از شهر بخیا بان می رفت بر روی
پل روان دروازه ملک بهم رسیدند. میرزا، که مولانا حسن شاه

ای آب روان سر آورده تست ای سرو چمن چمن سر آورده تست
 ای عنجه عروس باغ پرورده تست "ای باد صبا این همه آورده تست"

بعد از او سراج قمری بنی تامل گفت: رباعی

ای ابر بهار حار پرورده تست ای خار درون عجمه خون کرده تست
 گل سرخوس و لاله مست و رگس نمخود "ای ماد صبا این همه آورده تست"

ناصر بخاری شاعری فاعل درویش مشرب بود و عمری

در سیاحت گذرایده، و این بیت مشهور از دست:

درویش را که کنج قناعت مسلم است

درویش نام دارد و سلطان عالم است

و این مطلع قصیده ایست که در او ابیات نیکو درج کرده گویند

و منی سفر حج می رفت، بغداد رسید، و بر کنار دجله سلمان

را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته بود، پیش ایشان رفت

رفت و سلام کرد. اتفاقاً فصل بهار بود، و آب دجله طغیان

عظیم داشت، سلمان گفت: "چه کسی؟" گفت: "مرد



شاعرم" گفت: "بدیه می توانی گفت؟" ناصر فرموده:



"نواند بود سلمان بر پادشاه این مصراع گفت: ع

دجله را امسال رفتاری عجب مستقام بود

ناصر علی الفور گفت:

یای در زنجیر و کف بر لب مگر دلوانه بود

روزی فخرالملک، که از اکابر افاضل زمان بود، قطعه گفته و بدست قاصدی داده، بطریق استفتاء، نزد امامی فرستاد. قاصد را وصیت کرد، که از پانثینی، تا جواب نگیری قطعه این است:  سرافاضل دوران امام ملت دین پناه اهل شریعت، و برین چه فرماید که گریه سروده قمری و کیوتتر را به شب، زن، بتعدی و ظلم، بریلید خدایگان کیوتتر، بحکم شرع و قصاص؟ قاصد فخرالملک چون این قطعه گذرانید، و جواب را فی الفور طلبید، امامی قلم برداشت و بدیبه جواب او را به ظلم رقصه این قطعه نوشت و فی الحال باز فرستاد: 

ایا لطیف سوالی! که در مشام خرد زبوی نکت خلقت نسیم جان آید بگریه نیست قصاصی، که صاحب ملت چنین قصاص شرع متین فرماید نه کم زگریه بیدست گریه صدیاد که مرغ بیند پرشاخ و پنجه نکشاید اگر بساعد و بازوی خود سری دارد بخون گریه همان به که دست نالاید بقاع قمری و عمر کیوتتر خواهد قرارگاه قفس را بلند فرماید سلطان سادجی و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی حکام که جمعی اکابر و افاضل حاضر بودند، بایک دیگر مناظره و مشاعره کردند. میرمجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور:  که رع  ای باد صبا این همه آورده تست

طبع آزمائی کنند و دو رباعی بگویند. اول سلمان بدیهه گفت: رباعی

"موزونی از ناموزول فرق می توانم کرد" گفت: "این شعر چوں
 سرسیت؟" گفت: "کلام موزول است" طلبه درس و راو
 افتادند که چرا به ازین صفت نگردی؟" گفت: "اگر من بدبته
 به ازین بگویم، شما چه میگوئید؟" گفتند: "ترا در شعر مستم داریم"
 و الا ترا بیا راریم" او کاغذ و قلم و دوات را طلبید، و بی تأمل
 آن قصیده را بجاه بیت جواب داد در مدت یک دو ساعت
 بکوی، و از آن قصیده چهار بیت این است ۵

از روی تو چون بر دصا طره یکسو	فریاد بر آورد سبب غالبه گیسو
از شرم خط غالبه بوی نونادست	در وادی عم با جگر سوخته آهسو
آن رلف شب آسا، و رخ روز نیا	چون عنبر و کافور بهم ساخته مهر
جانان دل مجنون مرا چند بری	ز بیکر کشان تا سر طاف دو ارد

حول صدر الشریعه قوت طبع او دید او را بر همه شاگردان مقدم
 نسائید. بعد از آن او را بشناخت، و سخا به برد، و کما یبغی بحال او
 پرداخت. و او چندگاه در حوزه درس استاد بود، و استفاده علوم نمود

امامی، بروی عالمی بوده است علوم نقلی و عقلی، و از اقران
 شیخ مصلح الدین سعدی سن، و مجدد مگر شعر او را در برابر شعر

شیخ سعدی ترجیح کرده، چنانچه درین رباعی گفته ۱۰ رباعی
 ما گرچه سطق طوطی خوش تقسیم
 بر تگر گفته های سعدی مسلمیم
 در تنبوه شاعری به اجماع ائم
 هرگز من و سعدی با امامی نرسیم

چون غصری از فردوسی این مصراع شنید، بر سبیل تعجب
در یاران نگریست. بعد از آن فردوسی را گفت: «این مصرع
چنان معلوم می شود، که ترا بر تارتخ ملوک عجم اطلاعی تمام
است» و این بدیهه را بسمع سلطان رسانید، و فردوسی را
بمجلس او برد. چون سلطان بر فضائل و کمالات او وقوف
یافت، و قوت طبع او را بر سخن معلوم کرد، بنظم شاهنامه
حکم فرمود. و او در آن نظم داد سخن داد. ۱۰

شمس الدین طبسی ماضی عالم و فاضل و خوش طبع بوده
است، و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع صدر الشریعه
شنید، از خراسان بعزم صحبت او به بخارا رفت، و از گزراه
بدرسه او درآمد، سلام کرد، و در حوزه درس بنشست. وقتی که
او بشاگردان قصیده میخواند که آنرا شب تمام کرده بود، و
همریکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخنی میگرددند، و
داخلی میکردند، و از آن قصیده است این [سه] بیت: ۱۱

برخیز که صبح است شراب است من تو	و آواز خروش سحری خاست ز رهرو
برخیز که بر خاست پیاله به یکی پا	نشین که نشسته است صراحی بدانو
از شیشه پینا می رنگین خور و لبگن	سنگی تو برین شیشه گردنده بینو

درین اثناء صدر الشریعه در او نگریست، او را نیک متوجه
یافت، گفت: «ای مرد غریب! در شعر بیج و قونی داری؟» گفت:

سلطان او را بهوافت، و منظم سا بهامه مشغول گشت. روز اول،
 که لغری رسید، بر درگاه سلطان سیر میکرد، و وسیله می جست
 که خود را بنظر سلطان رساند. ناگاه جمعی دید و از کسی پرسید،
 که اینها چه مردم اند، که این جا جمع شده اند؟ گفت شعراء
 مای تحت سلطان اند، و این مرد عنصری ملک الشعراست،
 با دو شاگرد خود فرجی و عسجدی، که هر دو فاضل و قادر بر سخن
 اند. پس رفت و سلام کرد. عنصری گفت: "چه کسی که غریب
 می مائی؟" گفت "مردی ساعرم، و از جانب طوس آمده ام."
 گفت "بیا بنشین، که تا ما هم بدیده گوئیم و طبع آزمائی کنیم."
 فردوسی بیاید، و ییلوی عسجدی نشست. عنصری گفت: "ما
 چهار ساعرم. رباعی مسارکب بگوئیم، که هر کس یک مصراع بگوید"
 پس عنصری آغاز کرد، مصراع اول را چنین گفت: ع
 چون طلعت نو ماه نماند روشن

مصراع دوم را فرجی گفت: ع

چون قامت تو سرو نگیرد و چمن

مصراع سوم را عسجدی گفت: ع

مزگانست همی گذر کند از جوشن

مصراع چهارم را فردوسی گفت: ع

مانند سبای گیو در جنگ یسن

گفت که شنیده ام، که تو شعر را نیک می گوئی، و بدیده روان
داری، بگوی در حسب حال میر و پس و کلاه نوری او رسید
فی الحال این رباعی را بگفت: رباعی

ای آصف بجم مرتبه کیوان قدر مانند هلال، حلقه در گوش تو، پدر
بسیار خنک شد است در شهرت زنجیر من و کلاه نوری صد
خواج را آن رباعی بسیار خوش آمد، بفرمود تا بنیدگران از
پای او برداشتند، و او را خلعت خاص و صله کلی دادند،

و نشان امضا کرده به آبروی تمام بسزوار باز فرستادند.

فصل پنجم - در بدیده گفتن شعراء با یک دیگر

فردوسی طوسی بن نظیر زمان خود بوده، و شاهنامه بر فضل
و کمال او دلیلی واضح است و لایح - نام وی حسن بن اسحق
بن شرف شاه است، و از و بهقان زاد نامی طوس بوده، و در
مبادی حال بامر زراعت شغل گرفته - و گویند عمید والی طوس
چار باغی در غایت خوبی ساخته بود، آنرا فردوس نام نهاده،
و پدر او اسحق بن شرف شاه تربیت آن باغ مقرر بود، و
وی باین نسبت و مناسبت فردوسی تخلص کرده - و عامل طوس بر
ظلمی کرده، وی بغرضی رفته از برای دادخواهی، و آنجا بوسیله
عنصری مجلس سلطان محمود غازی رسید، و شعر گزرا نید، و

علوم استتعالی و متداولات نورزید، و کسب فضائل بسیار کرد
 و در فنون شعر با هر تند، برای آل مظفر قصاید عرا بگفت، و
 رعایه‌های کلی یافت. ۱۰۴
 سید شرف الدین رضاء سبزواری از سادات عربی بوده،
 که لصحت نسب مقررند، و در شعر طبع بلند داشت، و پدران او
 در عهد سرداران سمرقند و رات کرده اند. و در زمان مراد شاه خ
 پشوتانی و کلال بری مردم سبزوار عاقلی نوی داشت، و از ویس
 حواجه امیر احمد حوائی، که چهل سال ور با استقلال میرزا شاهرخ
 بود جمعی سخاوتی کرده. حواجه کسی فرستاد تا سید را بندگران ر
 پای نهاده، از سمرقند به هرات آوردند. و کسی پروای او نکرد،
 و مدتی آن سیدگران بر پای او بماند. و در آن وقت در هرات
 بیماری بود، هفتاد ساله، در کمال برودت و خکی، که او را میرویس
 میگفتند. و عادت او آن بود، که همواره آفتاب در حوت نودی
 که کلاه نوروزی از نمد سفید بر سر می نهاد، و در آن سی و نال
 برودت که او داشت، آن کلاه نوروزی بر سر او عظم خشک
 می نمود. و آن کلاه نوروزی او در برودت و خکی در هرات
 ضرب المتل بود. روزی حواجه امیر احمد فرمود، که تا سید را آن س
 رگران بر سر دیوان آوردند. اتفاقاً در آن مجمع میرویس صدر
 کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود. حواجه رو به سید کرد و

خود خواند و به تربیت او متوجه شد

جلال الدین عضد از افاضل شعراست و از سادات پُر
است، و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات ولایت
نمود بود. روزی محمد بن مظفر بکتابخانه درآمد، سید زاده را
دید با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه، که خط می نوشت. از
معلم پرسید که: "این جوان چه کس است؟" گفت: "پسر سید
عضد یزدی است، و جلال الدین محمد نام دارد، دین سن بسی
فضائل کسب کرده، و انواع شعر را بغایت نیک می داند، و
اصناف نظم را بسیار خوب می نویسد." محمد بن مظفر گفت: "چیزی
بر بدیهه بگوی و بنویس، تا شعر و خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم."
او بر بدیهه، این قطعه گفت و نوشت و بدستش داد: قطعه
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
با من این هر صفت هست چه در بیاید؟
تربیت از تو، که خورشید جهان آرائی
محمد بن مظفر از لطیف شعر و حسن خط او متحیر شد، و پدرش
سید عضد را طلبید و گفت: "می خواهم، که فرزند تو پیش من باشد،
تا به تربیت او، چنانکه شاید و باید، قیام نمایم، که عجب قابلیت دارد،
و اگر تربیت یابد اندر زمان و اجوئه دوران می شود، و بعد چندی
او را نزد من آر." پس ده هزار دینار صله بوی داد، و او تحصیل

امیرتاهی سبزواری، که در قوت مرزا بایسنقر این رُباعی
گفتند و الحق گوهری قیمتی سفته و آل این ست رُباعی

در ماتم تو دهر سی سیون کرد لاله، همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قنای از غوانی بدید قمری بد سیاه در گردن کرد

شاه بهفور نیت پوری شاعر ماصل بود، شاگرد طهر فاریانی است

و تربیت یافته خواه نور الدین مسی که در زمان استقلال سلطان

حلال الدین محمد خوارزم شاه است. و حواجه بعایت فاصل و

داما بوده، اما به ادب مال شرب متلا بود، چون نوبت اول شاه بود

در حاکم او آمد، مار سیاف، به چین ترحم بار پیانی آمد، و ملاقات

میسترد. آخر حواجه را خبر کرد که شاه بهفور پیشاپوری مری

فاضل و ساعر و مشهور عراق و خراسان است، و به ترحم مار شد

که در حاکم تومی آید، و بار نمی یابد، مناسب آن ست که التماس

فرموده، او را بخوانی، و در مجلس خود بنشانی. حواجه کسی بوی

فرستاد که اول مناسب حال ما بدیده بگوی، تا قوت طبع نو از

سفر معلوم کنم، پس با تو صحبت داریم. شاه بهفور بر بدیده این

رُباعی بگفت و نوشته بیس حواجه فرستاد رُباعی

فضل تو و این باده پرسی با هم مانند مندی اسف و پستی با هم

حال تو یکتم ماه رویان ماند کاحاست، رام نور وستی با هم

خواه نور الدین را این رُباعی بسار خوش آمد، و او را میث

او گفته بود، و آن این است: رُبَاعِی

دریا چو محیط است، کفِ خواجه نقطه زار پیوسته بگرد نقطه میگرد و خط
پرورده تو که دیده و دوان و وسط دولت ندهد خدا کسی را به غلط

خواجه قلم برداشت، و بی تاقل در جواب او این رباعی نوشت:

و بر ظهر رقعۀ شاعر نوشت، و مهر کرده بدست وی داد: رُبَاعِی

سید صدر برۀ سفید چون بر فیض بط کائرا ز سیاهی نبود، هیچ نقطه

از گله خاص مائه از جای غلط چوپان بدید بدست دارندۀ خط

خواجه شمس الدین محمد را در قرا باغ تبریز چهارم ماه شعبان

سنه شصت و شصت و شصت و شصت به حکم ارغون خان بقتل رسانیدند و

محمد همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت خود بود، و ملک الشعراء

عراق و فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی، و ندیم مجلس سعدی

زنگی، که شیخ کتاب گلستان را بنام او نوشته، در مرثیۀ خواجه

شمس الدین محمد رباعی بر بدیهه گفته شیخ سعدی آنرا شنیده،

و بسیار گریسته، و مجد همگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرده،

رُبَاعِی

در ماتم شمس از شفق خون بچکید نه چهره بکند، و زهره گیسو برید

شب جامه سیاه کرد در ماتم، و صبح بر زد نفس سرو و گریبان بدرید

و شعراء متاخرین اتفاق دارند، که هیچ شاعری از متقدمین

و متاخرین، در مرثیۀ اکابر، مثل این را رباعی نگفته است، الا

سرست ابو العنعم تاج الملک فارسی مسحول شد، و سلطان او
را برای اسنر ضای خاطر ترکان حاتون بجای نظام الملک نصب
کرد، و منصب خبیر وزارت و ثقات بوی ارزانی داشت -
یک سال و چهار ماه ابو العنعم فی استحقاق، وزارت و ثقات کرد -
خواجہ نظام الملک در آن مدت مصادر را واد در بورس بعد از جمعی
از ملاحدہ در حدود نہاد خواجہ را کار و زدند و بہ آن زخم درجہ
سہاوت رسید، و در وقت نقل از عالم قطعہ بر بدہہ گفت،
و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان از عظیم کرد، و بسیار
مگزیب، و برگردہ خود اطہار بدامت کرد، و آل قطعہ اینست قطعہ

چل سال با مال تو ای تاجد حاکم زنگ سم از چیرہ آفاق ستردم
طہرای کونامی و توقیع سعادت نزد ملک العرش مالکات تو مردم
چون سدر قضا مدت عمر نمودن در حد نہاد بدبیک زخم نہ مردم
بگذاشتم آن خدمت دبر نہ بفرزد او را بحداد و خداوند سیردم

خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوان کہ بعد از نظام الملک
باستعداد و قابلیت او و بریری کم بوده است و نہ عاست
کرم پیسہ و عالی ہمت بود، و رسالہ سمشہ در منطق، سام او است -
روری در دیوان وزارت بر مسند حکومت نشستہ بود، یکی
ار فضلہ شعرا رقعہ بدست او داد کہ در آل رباعی در برج

لہ نظم الدین علی الکاتبی نے یہ رسالہ خواجہ شمس الدین محمد کی عمرائش پر لکھا
۱۰ سپر نگر نے اسے مستحق کیا ہے +

میگفت "کاتبان و ظریفان شهر آن را به تصحیف "ساغری" ساخته اند...
 روزی مولانا ولی نام کسی، نزد ایشان آمده بود، و او قوی
 نادان و ساده لوح بود، که الفاظ ناموزون بر یکدیگر پیوست و
 آنرا نظم خیال میکرد، و بقید کتابت در می آورد، و همه جا میخواند
 و مردم میخندیدند. پس از ایشان منشور نامه طلبید و ابرام و
 مبالغه از حد گذرانید و بروح عزیزان سوگند داد، که البته
 برای من چیزی نویسد، که بآن در میان شاعران و ظریفان
 مفاخرت و مبالغات کنم، ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند.
 برای مراعات خاطر او این رقعہ در مجلس نوشتند: که "خدمت مولانا
 ولی، فقیران را بحضور خود مشرف ساخت و بنجاندن اشعار دلاویز
 و لایزال خود بنواخت، پایۀ شعرش از آن بلندتر است که در
 تنگنای وزن گنجد، یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع سنجد."

فصل ششم در بدیهه گفتن و زرا و بدیهه شعر پیش ایشان

بزرگان گفته اند هرگز وزیری باستحقاق نظام الملک ماضی
 که وکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوق است برمسند
 وزارت ننشسته در آخر کار اهل سعایت مزاج سلطان را برو
 متغیر ساختند. و ترکان خاتون، که حرم بزرگ سلطان بود،

✓ حس آد میان پیدا سود

اکثر آتھا

مولانا ساعری، شاعری بود کہ مایسان مارگنت تمام دتت،

و ایثاں گاہ گاہ پاوی مطایبہ می کردند و مولانا ساعری

بہ کل متسم بود، و نغزہ رمضان پیش ایساں تسمتہ، و در آن

روز سکتی افتادہ بود در رویت ہلال، و حاکم شرع منادی فرمود

کہ مردم باید کہ تا وقت روال چیری بخورند۔ ایساں فرمود

”مولانا ساعری ماری علی الفلاح جبری خوردہ“ یکی از اصحاب

گفت ”بہ فراموسی خوردہ باشد“ ایساں گفتند ”اگر در

حجرہ خود خوردہ فراموسی خوردہ“

ایشان در ساں مولانا ساعری این قطعہ فرمودہ اند

”ساعری میگفت: در داں معافی ثردہ اند،

ہر کجا در سحر من معی رنگیں دیدہ اند“

ویدم اکثر شعر نایس را نایکی معنی بدانت،

راست میگفت، آئکہ معنیہاں را در دیدہ اند“

این قطعہ سہر کرد، چون بر مولانا ساعری خوانند پس انسان

آمد، گلہ آغاز کرد و گفت ”حادم ویرنیہ این آستانم، و شما

قطعہ فرمودہ اید، کہ در تمام شہر شہرت کردہ، و مردم یاد گرفتہ

اند، و ہر جا میسم، رمن میخواسد و میچندند، و این قطعہ مرا

رسوای عالم ساحہ۔ ایشان فرمودہ اند کہ ما گفتہ ایم ”ساعری

فرمودند: "چه دانند که این شعر تست، مگر آنکه ترا نیز پهلوی
شعر بیاویزند"

شاعری محل گوی پیش ایشان می گفت: "بچون بخانه کعبه
رسیدم، دیوان شعر خود را، از برای تبتین و تیرک، در حجر الاسود
مالیدم" ایشان فرمودند: "که اگر در آب زمزم می مالیدی بهتر بودی"
یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از بلاوتی نه بود، و دعوی
شاعری و شعر می کرد، این غزل ایشان را قتلج کرده بود، و
پیش ایشان آورد که بریت

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی
بعد از آنکه این غزل خود را تمام گذرانید، بر مطلع ایشان
اعتراض کرد، که شما فرمودید:

"هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی"

شاید خری و یا گوی پیدا شود، ایشان گفتند: "پندارم توئی"
آن شیخ زاده ساده این قدر نه دانسته بود، که همچنانکه در کلام
عرب لفظ "مَنْ" در غالب احوال از برای ذوی العقول میباشد
و لفظ "مَا" برای غیر ذوی العقول، در کلام فارسیان نیز لفظ "که"
برای ذوی العقول است و لفظ "چه" برای غیر ذوی العقول است
پس "هر که پیدا می شود" این معنی داشته باشد که "هر که از

این خبر بایشان رسید، فرمودند که "ما مولانا سبط الدین احمد
شیخ الاسلام شده است ما دست از اسلام شسته ایم"

شیخی پیش ایشان می گفت، که علماء و فقهاء مرا از
سماع منع می کنند، حال آنکه من از طرف مادر شافعی مدعیم
و در مذهب شافعی سماع رواست. ایشان گفتند "تو از
طرف مادر سماع می کن"

یکی از شعراء سمرقند پیش ایشان نشسته بود، یکی از اهل
مجلس ارویرسید. "که در شهر شما شاعر بسیار هست یا نه؟"
گفت "در شهر ما شاعران سگ میتر است" ایشان فرمودند
که "در شهر باری ار سگ کمز است"

شاعری ممل گوی پیش ایشان گفت که دوست خواجه حصر
را، علیه السلام، بحجاب دیدم، که آب دمان مبارک در دهنش
انداخت. ایشان گفتند که "غلط دیده، خصر میخاست که تفت
بر روی و ریش تو افکند، تو دهن باز کرده، در دمان تو افتاده"
یکی از شعرا پیش ایشان گفت "دیوان کمال و دیوان
حافظ و صد کلمه حضرت امیر را، رسی اللہ عنه، جواب گفته ام"
ایشان فرمودند که "خدا را چه جواب خواهی گفت؟"

شاعری پیش ایشان عربی خواند، گفت "می خواهی که
این عرب را در دروازه ملک بیاویزم تا شهرت کند" ایشان

زین الدین خوافی بود، بسر میرزا آمده بود، پیش ایشان در رنگ
 کرامات می گفت: "در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که
 و با شود" یکی از اهل مجلس گفت: "امکان دارد که نشود" شیخ
 گفت: "امکان عقلی ندارد" حضرت مخدوم فرمودند: "امکان بی عقلی دارد"
 روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاییر علماء زمان بود
 بیمار شد و ایشان بعبادت وی آمدند، حافظ از حقایق و سعادت
 صوفیه سخن در میان آورد، و چون تنبیح آن علم کم کرده بود و اصطلاحاً
 ایشان کم ورزیده، بعضی مسائل ایشان مخالف اصطلاح گفت
 ایشان در مقابله آن گفت و گوی سکوت کردند، چون از پیش
 حافظ رفتند، حافظ با جمعی از علما و فضلا، که بعد از آن بعبادت
 او آمده بودند گفت: "مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا حاضر بود، چند
 از مسائل غامضه صوفیه گفتیم که گوش گرفت" این خبر بایشان رسید
 فرمودند: "از آن سخنان که او گفت، گوش می باید گرفت"

شیخ الاسلام هرات، مولانا سیف الدین احمد شنید که
 ایشان بخانه بعضی از مقرران سلطان حسین میرزا به عبادت
 رفتند و از طعام او خورده گفت: "ما مولانا عبدالرحمن جامی از
 طعام فلان تناول کرده ما دست از طعام اسلام شسته ایم"

نه برای تذکره احوالش رجوع کنید به نفحات الانس (طبع کلکته) صفحه

پیاده اند؟" گفتند: "عالمآ درومندی دارد" میرزا از خواه پرسید
که "مولانا چه درو دارد؟" خواه گفت که "درو کم دارد" —

فصل چهارم - در لطایف عارف جام نسبت به طوایف انام و شعرای ایام

وقتی که ایشان در سفر حجاز به بغداد رسیدند، پیر جمال عراقی
ماجمعی از مریدان بدین انسان آمد، و وی شیخ معظم بود که معتقد
به اکثر خواص و عوام بود، و یوست او و مریدان او از سرتایای
همه پشم سترمی بود، چون خیمه پیر را بستان افتاد، گفت: "جمال
الهی دیدیم" ایشان نیز گفتند: "ما پیر جمال الهی دیدیم" (یعنی شتران)
مولانا شیخ حسن در زمان میرزا سلطان ابو سعید مختب
ماستقلال بود، چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک مس
است - روری گبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر
سرس نهاده و از خزانه میرزا جامه برای او گرفته بود و سوار
کرده با قیل و نقاره و سمرنای و کرنای، گرد بازار میگردانید -
میش اینتان گفته شد که مولانا امروز گبری را مسلمان ساخته
و دستار خود بر سر نهاده، ایشان گفتند: "مولانا سصت
سال است که دستار بر سر گری میهد"

روزی شیخ صدرالدین پروایتی، که از جمله خلفاء سچ

ظرافت از لطفی پرسید: "که کجائی؟" گفت: "پهلوی گاو" -
 میرزا میران شاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز
 رفت بلازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفاء شعرا
 است و آنجا مرید شد، و هر هفته یک بار بخانه او می رفت،
 بعد از چند وقت که بصحبت خواجه کمال رسید و لطافت صحبت
 او دید از مریدی مولانا محمد خود را باز چید و بر ملازمت خواجه
 پیچید، و هر هفته دو بار بخدمت خواجه میرفت، و مولانا محمد از آن
 صورت بغایت برنجید. و داب خواجه آن بود، که هر صبح
 سفره می نهاد و تمام اکابر و اعیان نیز بر سفره او حاضر میشدند
 و هر روز خواجه را از آن جهت خرج کلی می افتاد. روزی
 میرزا میران شاه مکرزین مرصع بجواهر قیمتی بطریق نذر گویان
 پیش خواجه فرستاد، که این را خرج سفره کنند. خواجه بفرو
 تا آن را بفروختند، و بهای آن را که زر بسیار بود به تمام
 خرج یک سفره کردند. تمام خواص و عام تبریز را، بر آن
 سفره حاضر گردانید، و پیچکس نهاد که نباید، الا مولانا محمد شیرین
 و اتباع او، که از آن سفره تخلف نمودند. در آن مجلس میرزا
 میران شاه از بزرگی پرسید که "سبب چیست که مولانا محمد

له شاعر و صوفی مشهور متوفی سنه ۸۹۰ هجری

له یعنی کمال خجندی متوفی سنه ۸۹۰ هجری

رو داد "که نو فلاں نیستی؟" گفت: "هستم" پس با سلمان
 آغاز عتاب کرد، که "تو خود را مردی ماضی و دانا می گیری،
 کسی که هرگز او را ندیده و حقیقت حال او ندانسته و مبالغه تو
 او کلفتی که موجب مذمت ماست واقع شده، بهجو کردن چه معنی
 دارد؟ و من عزیمت بعد از خاص از برای گوشمال تو کرده
 بودم، و میخواستم که در مجلس ماساه ترا سرادهم، لکن طالع
 تو قوی بود که سرکنار دجله بچگ من افتادی، تا اندکی نتوان
 برداختم" سلمان برخاست و عذر خواهی کرد و مادی محافقه
 نمود و سخانه زد و روی او صحبت با تر آورد. ^{حلقه}
 روزی حکیم انوری در بازار بلخ می گذشت. حلقه دید که
 مردم بسیار جمع آمده بودند. پیش رفت، و سر در میان آن
 حلقه کرد. مردی دید که در آن ایستاده و قصاید انوری بنام خود
 میخواند، و مردم او را تحسین می کردند. انوری پیش رفت و گفت:
 "ای مرد! این اشعار کیست که می خوانی؟" گفت: "اشعار انوری"
 گفت: "تو انوری را می شناسی؟" گفت: "جه میگوئی؟ انوری هم"
 انوری بحمدید [و] گفت: "شعر دزد سیده لودم، اما شاعر
 دزد ندیده لودم"
 طوس راه گاو نیست کند، روزی در مجلس میرزا بابر
 نطفی شاعر بهلوی طوسی شاعر افتاده بود، طوسی بر سیل

بی محابا بوده است، این قطعه بگفت که

جَنَمی، بجاگو عبید زاکانی مقرر است به بی دولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین در وشتا زاده است و بیک می شود اندر کلام قزوینی
و در خراسان مشهور است که "فلان قزوینی شد" یعنی "و

قهر شد و غلیظ گشت" چون این قطعه به عبید زاکانی رسید،
برای تعریض سلمان از قزوین بغداد رفت. اتفاقاً سلمان را
بر کنار دجله یافت که به حشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و
گروهی از شعرا و ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد.
سلمان گفت: "چه کسی و از کجائی؟" گفت: "مرد می‌کنیم،
و از ولایت قزوینم" گفت: "بیچ شعر سلمان یاد داری؟"
گفت: "دارم" و این دو بیت بخواند -

من خرابایم و باده پرست در خراباتِ مغان عاشقِ مست
می‌کندم چو سبزه دوش بدش می‌برندم چو قدح و ست پدست
پس گفت: "سلمان مرویست از اهل فضل و بلاغت، مرا
گمان نیست که این شعر او گفته باشد، بلکه غالباً ظن من آنست
که این شعر را زن او حسب حال خود گفته"
سلمان در حضور ظرفا و اعیان عظیم بهم برآمد، و بغایت
فخجل شد و منفعل گشت، چنانچه عرق تشویر از جبین او روان
گشت، و به فراست دریافت که او عبید زاکانی است، سوگند

کرم ازو عریب و عجیب لوده است" شاعر گفت: "لا والله انخل
 او بمریبه ایست که اگر او را سرایی باشد مستل بر چند صفت بزرگ
 و جانهای بسار، و تمام آن مالامال بود از سوزن، و بحقوق
 پیغمبر جمیع انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین را، علم الصلوات
 و السلام، سفاغت آرد، و همه را ضامن خود گرداند، و از خواج
 یک سوزن بحاریت خواهد، که به آن پیراهن دریده یوسف
 صدیق علیه السلام را بدوزد، خواه قبول نکند. - همچنین کسی چگو
 مرا خلعت دهد" همان شاعر این مضمون را نظم کرده بدیوچه
 لوان دارك ایتب لك واحتشت
 واتاك يوسف واستعارك ارة
 لیحیط وقد قصیصه لم تفعل
 (معنی بیت اول آن است که) "اگر چنانچه در سرای بروید
 برای تو، و مملو شود سرای تو از سوزنها، بمتایه که تنگ شود بسبب
 آن فضای منزل تو،"

(معنی بیت دوم آنکه)؛ "بیاید نزدیک تو یوسف علیه السلام
 و طلب کند بحاریت از تو یک سوزن، تا بدورد پیراهن دریده
 خود را، تو آن کار مکنی و به عاریت یک سوزن ندهی"

فصل سوم - لطائف شعرا و ظرافتهای ایشان بایک دیگر
 سئمان ساوچی در بهجو عبید زاکانی که بهجوگوی بی حیا و هزل

خدا بمن لیکن از منظر تو یعنی واسطهٔ روزی من بسازد)۔ آن
 بزرگ را جواب او بغایت خوش آمد، و او را رعایت کلی نمود۔
 شاعری در مدح خواجہ بنخل قصیدهٔ بگفت، و بر او خواند،
 بیچ صله نداد، یک هفته صبر کرد، اثری ظاهر نشد، و قطعهٔ
 تقاضای بگفت و بگذرانید، خواجہ التفات نمود، بعد از هفته
 بچو کرد، خود را به آن نیاورد۔ و شاعر بیابد، و بر در خانهٔ او
مربع نشست۔ خواجہ بیرون آمد، او را بدید که بفرغت نشسته است
 گفت: "ای مبرم بیجا! قصیدهٔ بگفتی، تپچی ندادم؛ قطعهٔ تقاضا
 آوردی، پروا نکردم؛ بچو کردی، خود را بآن نیاوردم، دیگر بچه
 امید اینجا نشسته؟" گفت: "بدان امید، که بمیری و مرثیات
 نیز بگویم، و بر مردم خوانم و بروم"۔ خواجہ بخندید و او را صله
 نیکو بخشید۔

خواجہ بیمار شد و بر بستر مرض افتاد، و آن بیماری امتداد
 یافت، و شاعری که آشنا و دوست او بود، در آن مدت بعبادت
 او نیاید۔ چون خواجہ صحت یافت، با او ملاقات کرد، از روی
 رگه مندی گفت: "این همه بیماری صعب کشیدم، و تو یک بار
 مرا عبادت نکردی"۔ گفت: "معذور وار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم"
شاعری را دیدند که از کوچهٔ بنخلی بیرون آمد، خلعتی نو
 پوشیده۔ گفتند: "خواجہ این خلعت تو به تو داده باشد و این

انتخاب

از لطائف الطوائف

مولانا علی بن صفی بن ملا حسین مصنفه
(م - ۹۳۹ هجری)

باب نهم

فصل دوم - در لطائف شعرا نسبت به توانگران و نجیبان

شاعری از برای بزرگی، که به بخل منسوب بود، فضیده
گفت و در آنجا او را ستایش بسیار کرد - بعد از آن بر او خند
او می خواست که شاعر را صله دهد، بلکه میخواست که به تحیتی
برگردد، و از سر باز کند - گفت "ای فلان انیک سعری
گفته، أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ" (یعنی نیکی کند خدای تعالی با تو،
مرادش آنکه نیکی از خدا جستم بدار و بمن طمع مکن) - شاعر مراوش
دریافت، و گفت "أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ مِنْ مَطْهَرِكَ" (نیکی کند

که به زرقی تو مغرور شوم - ع
 گربه را با موش کی بوده است مهر مادی؟
 و به سلامت آن نزدیک تر که ناتوان از مصاحبت توانا،
 و عاجز از مقاومت قادر، پرهیز نماید، و هیچ چیز به حزم و
 سلامت از آن لائق تر نیست، که من از تو بجزر باشم،
 و تو از صبیاد محترز - بر این اختصار باید نمود، که اجتماع
 ممکن نگردد +

گربه اضطرابی و جزعی و قلقی ظاہر گردانید، و گفت:

دل من همی داد گوئی گوائی

که باشد مرا روزی از تو جدائی

جدائی گمان برده بودم، ولیکن

نه چو نان، که یک شونی آشنائی

نگار! من از آزمایش به آیم

مرا باش، تا بیش ازین آزمائی

بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم

بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یک دیگر را برین کلمه وداع کردند و پراگندند +

از مس دریغ مدار، و دوستی و برادری را ضائع مکن
چون هر که دوستی را به جهد بسیار در دائره محبت کشد، و بی
موجبی بیرون گذارد، از مراتب موالات محروم ماند. و دیگر
دوستان از وی نومید شوند. —

بد کسی دان که دوست کم دارد زو بر، چو گرمت، نگذارد
گرچه بار بار تو بار گردد یار سوی او باز گردد چون طوبار
ترا بر من نعمت جان و منت رندگانی است، و مادام
که عمر من باقی است، حقوق ترا فراموش نکنم. و از طلب
فرصت مجازات رونا بستم "سوگندان یاد کرد ...
اللّٰهُ معید به بود.

موس جواب داد: "بدان که خلق ما بر معاد
بوده است، اکنون بر دوستی، که برای حاجت حادث
شده است، چندان تکیه نتوان کرد. که چون موجب از
میان حاست، لاشک بقرار عداوت باز گردد. و هیچ
دشمن موس را چو گر به نیست، و هر دو تن را اضطراب
حال و دواغی حاجت بدین مصالحت کنید، امروز، که
موجب از میان رخاست، بی بهت دشمنانگی تازه شود.
و را ما خویش آشنائی نمی ستانم، جز آنکه میخواهی بخور
من نار کسی و به هیچ تاویل در عقل خود روانی ندارم

نگاه دارم، و یک عقده را برای گرو جان خود برقرار میگذارم،
تا بوقتی ببرم که ترا از قصد من فریضه تر کاری پیش آید،
و بدان پردازم که به من رنجی برسانی.»
و بهم بر این جملات که تقریر افتاد، موش عقده را برید
و یک عقده بگذاشت. و آن شب بهودند، چندانکه سیرخ
سحرگاہی در آفتق مشرق پروازی کرد، و بال نورگستر
خوش را بر اطراف پپوشانید، صیاد از دور پیدا آمد.
موش گفت: "وقت آن است، که باقی ضمان خوش باوا
رسانم." و آن عقده برید.

گربه به هلاک خود متیقن شده بود، و بدگمانی و دودشت
چنان بر وی مستولی شده که از موش وی را یاد نیامد،
پای کشان بر سر درخت رفت و موش در سوراخ خزید.
صیاد دام گسته و باطل شده برداشت و خائب و خاسر
و نومید بازگشت.

دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد، گربه را از دور
دید، کراهیت داشت که نزدیک او رود. گربه آواز داد:
که "تحرز چرامی نمائی.... پیشتر آئی تا مکافات شفقت و
پاداش مروت خویش، هر چه بسرائر، مشاهده کنی." و
بدان موش از روی طبیعت احترام نموده گربه گفت: "دیدار

”هر کس که در وفاء تو سوگند بشکند

نیست و دلس بزنم حوادث شکسته بادا“ در جود مولی

و بدان که دوستان دو نوع اند: اول آنکه بصدق و رغبت
و آرزو ^{و دوستی} موالات گرداید، دوم آنکه از روی اضطرار
صحبتی ^{و دوستی} بیوند، و هر دو جنس از التماس منافع و احتمال
مضار غافل ننواند بود،

اما آنکه بی محافت ^{و دوستی} به دواعی صغائر عیبت اقتضای
کند، در همه احوال با اعتماد باتد، و آنکه به ضرورت در
پناه دوستی آید، حالات میان ایشان متفاوت ^{و دوستی} رود. گاه
آمیختگی و میاسطت، و گاه دامن درچیدن و مجانبت. و
من بدایچه قول کرده ام، پیام می نمایم، و در صیانت
لعل ^{و دوستی} مایلین لازم می شمرم، چه محافت ^{و دوستی} من از تو.
ریادت از آن کطائفه است، که به اهتمام جانب تو از قصد
الیتان این گشتم، و ببول صلح نو برای رد حمله ایشان
فرض ستاختم. و مجاہلتی، که از جهت تو در میان آمد، هم
برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود، که هر کاری
را جہلتی است. و هر که صلاح آن ساعت را فرود گذشت
چگونه توان گفتن که او را در عواقب کارها نظری هست؟
و من تمامی بندهای ترامی بزم، و همچنین فرصت آن

اگر یگانه شوی، با تو دل یگانه کنم
 ز عشق و مهر دگر دلبهران کرانه کنم
 و گر جفا کنی، و بگذری ز راه وفا

دو دیده - تیر جفاء ترا نشانه کنم
 این ملاطفت^{ست} بپذیر، و درین کار تاخیر منمائی، چه رشتگاری
 ما ببقاء یک دیگر متعلق است -

چون گربه سخن موش بشنید، شاد گشت و گفت: "سخن
 تو بحق می ماند و من این مصالحت و مناصحت می پذیرم -"
 موش گفت: "چون من تو پیوستم^{بکنم}، باید که ترجیحی تمام
 و اجلالی بسزا رود، تا مقاصدان تو مهید شوند و باز گردند، و
 من بفراغت^{لا} و مسرت بندهای تو ببرم -" گربه گفت:
 "چنین کنم."

موش پیشتر آمد، گربه او را گرم پرسید، راسو و پوهم
 رفتند، و موش به آهستگی بندهای او را بریدن گرفت - گربه
 گفت: "زود ملول شدمی، و اعتقاد بکرم عهد تو به خلاف
 این بود، چون بر حاجت خویش پیروز آمدمی، مگر نیت
 بدل کردی، و در انجاز و عذر مدافعت می اندیشی؟" ...
 موش گفت: -

لیکن امروز در بلا شریک نوام، و خلاص خویش در آن
 پیدا می‌داریم که بر خلاص تو مستقل است - و در این خیانت و
 بد سگالی ندارم، نیر راسو را بر اثر من، و بوم را بالای
 درخت، می‌توان دید، و هر دو قصد من دارند، و دشمنان
 تو و من اند - هرگاه که بتو نزدیک شوم، قصد ایشان از من
بریده گردد -

روح

لقاء تو سبب راحت است در ارواح

لقاء تو سبب صحت است در ابدان

اگر مرا این گردانی، ما تو می‌جوئیم، و غرض من بحصول
 رسد، و بندهای تو همه را ببرم - گریه این سخن باور
 داشت، و دانست که چون صلاح هر دو جانب بدان
 مقرون است، آن را تقدیم باید کرد پس گفت:
 "وائق باش، و اعتماد کن، که هیچ کس از یافتن حسنات و
 و ادراک سعادات از دو تن محروم تر نماند اول آنکه بر
 کسی اعتماد نکند، و بگفتار خردمندان ثقت او مستحکم نگردد،
 دوم آنکه دیگران را از قبول روایت و تصدیق شهادت
 او امتناع آفتد، و در آنچه نماید و گوید، خردمندان آن را
 خوار دارند، و من از عهده وفا و صدق سخن خود نمی‌آیم و
 می‌گویم: پس ای صاحب گویا دادار عالمی می‌گردد

رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت. چون او را بسته دید، شاد
گشت. دین میان دید، که راسوئی از جهت او کین کرده
است. سوی درخت التفات نمود، بومی قصد او داشت.
بترسید و اندیشید، که اگر باز گروم، راسو در من آويزد،
و اگر پیشتر روم، گربه بر راه است. متحیر شد، و با خود گفت:
"در بلا باز است و انواع آفت به من محیط. با این همه
دل از خود نشاید برد. و هیچ پناهی مرا بهتر از سیاه
عقل نیست، و هیچ کسی مرا دستگیرتر از سالار خردی،
و قوی رای به هیچ حال دهبشت بخود راه نهد، و خوف و
حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد. و مرا هیچ تدبیر به از
صلح گربه نیست، که در عین بلا مانده است و بی معاونت
من از آنجا خلاص نتواند یافت. و شاید بود، که سخن من
بگویش خرد استماع نماید، و بر صدق گفتار من وقوف
یابد، و از نفاق پرهیزد، و به طمع معاونت مصالحت من بپذیرد
و هر دو را به برکات راستی نجاتی حاصل آید. ✽

پس نزدیک گربه رفت، و پرسید: که حال چیست؟
گفت: "مقرون به ابواب بلا و مشقت" میوش گوشت: "هرگز
نشونده از من جز راست نشوده است، و من همیشه به
غم تو شاد بودم، و ناکامی تو عین شادی خود شمردم."

نباشند، و هر آینه بعضی به حوادث زمانه استیلاست پذیرد . .
و بسیار دوستی است که بکمال لطف رسیده باشد، و نما
و طراوت آن بر امتداد روزگار باقی مانده، ناگاه جستم
زنجی افتد، و به عداوت و استراوت کشد، و باز عصبیهای
موروث و دمنی های قدیم به یک محالیت ناپیچر گردد، و بنام
نودب مستحکم - و حردمند روتش رای در هر دو باب
نه تالیف دمن فرو نگارد، و نه طمع از دوستی او منقطع
گردد، و نه بر هر دوستی اعتماد کلی جائز شود - و دانای
عامت اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت
پندارد، یحون متضین دفع مصرتی و جلب منفعتی باشد،
رای این اغراض که یاد کرده شد - و هر که درین معانی
وجه تدارک یسن چسب داشت، و طریق مصلحت بوقت
بدید، به حصول عرض و کج مراد برسد - و از قرائن و
احوات این حکایت موس و گربه است ۴

رای گفت: " چگونه است آن؟ "

گفت: " آورده اند که به فلان شهر درختی بود، و در
زیر آن سوراخ موسی بود - نزدیک آن گریه خانه داشت - و
صیادان آنجا بسیار آمدندی - روری صیادی دام بنهاد،
گربه در دام افتاد - و موس به طلب طعمه از سوراخ بیرون

انتخاب

از

کلید و دمنه بهرامشاهی

باب الشُّرُورِ وَالْجُرُودِ

رائے گفت برہمن را "کہ شنو دم داستان آن کس کہ
بے رویت و فکریت، خود را در دریای حیرت و ندامت
انداخته، و بسنہ دام پشیمانی و غرامت گردانید۔ اکنون
باز گوی داستان آن کس کہ دشمنان بسیار از چپ و
راست و پس و پیش او در آیند، چنانکہ در چنگال ہلاک
و قبضہ تلف افتد۔ پس مخرج خویش در ملاطفت و موالات
یکی از ایشان بیند و بسلامت بہ جہد و اگر
ازین باب میسر نتواند شد، گرد ملاطفت چگونہ بر آید، و صلح
بچہ طریق التماس نماید؟"

برہمن گفت: "اغلب دوستی و دشمنی ثابت و قائم

لہ گرہ، لہ قسمی از موش،

عماراب سلطان عیات الدین ملقب و سلطان علاء الدین خلجی
و منار او را و حوض شمسی و حوض خاص را و مقار و ماعات
سلطان بهلول و سلطان سکندر را سیر کرده در اردو
فرود آمده در کستی فرود آمده عرق خور دل سید محمد کی
تقداری دہلی را بہ ولی قیریل عنایب کرده دوست
را دیوان دہلی ساخته خراہائی کہ بود، مُہر کرده، در عہدہ اینہا
کردیم،

روزِ پنجشنبه از آسجا کوچ کرده در برابر تعلق آباد در کنار
جول فرود آمدہ شد،

روز جمعہ [۱۵ رجب] در آن منزل توقف کردیم،
مولانا محمود و سیخ زین و بعضی دیگر روتہ در دہلی نماز جمعہ
کرده شام من خطہ خواندند، بفقرا و مساکین پارہٴ رنجش
کرده بہ اردو آمدند،

روز شنبہ از آن منزل کوچ نموده کوچ کر کوچ عزمت
آگرہ کردہ شد، من رفتہ تعلق آباد را سیر کردہ در اردو
فرود آمدیم،

روز جمعہ ہفت و دوم رجب در محلات آگرہ در منزل
فرہی فرود آمدہ شد ۱۱۱۱ - ۱۱۱۲

کرده تا و غوغی تعیین کردیم که تا با گره رسیدن به تعجیل رفته
خود را با نجا رسانند، از میان اردوی ابراهیم گذشته سراچا و
خانهای او را سیر کرده در کنار سیاه آبی فرود آمدیم -
نماز دیگر بود که ظاهر تبری مرده ابراهیم را در میان
مرده بسیاری یافته سر او را بریده آورد -

همین روز، همایون میرزا و خواجه کلان [و فلان و فلان]
را تعیین کردیم که جریده تیز گشته آگره را بدست آورده
خزانہ را ضبط بکنند، مهدی خواجه [و فلان و فلان] را مقرر
کردیم که از پرتال جدا شده یلغار نموده در قلعه دهلی درآمد
خزانہ را احتیاط بکنند -

صبح آن کوچ نموده یک کرده راه آمده بجهت مصلحت
اسپان در کنار جون فرود آمدیم -

دو منزل در میان کرده روز سه شنبه [۱۲ - رجب]
مزار شیخ نظام اولیا را طواف کرده در برابر دهلی در کنار
جون فرود آمده شد، همین شب چهارشنبه قلعه دهلی را سیر
کرده شبش آنجا بوده صبح آن روز چهارشنبه از قلعه دهلی
مزار پیر انوار خواجه قطب الدین را طواف کرده مقبره و

له فوجیکه برای تعاقب غنیمت مقرر شود (قاوغون = تعاقب) -

له پرتال = lit a horse laden with personal
necessaries; hence, luggage.

بجای جنگ مسعود شدند، یک دو مرتبه بطرف برانغار و جوانغار
کوتاه حملها کردند. مردم ما تیر گذاشته به ضرب سینه باز
در غول انداختند، دست راست و دست چپ غول هم
در یک جا جمع شده آیدان غلوشده که فی میس توانستند
آمد، فی راه گریختن توانستند یافت.

آفتاب یک قد نیزه برآمده بود که انگیز جنگ شد تا
نیم روز شدن ضرب جنگ بودیم روز شده بود که اعدا مغلوب
و مقهور و اجتناب مینج و مسرور شدند بفضل خود و کرم الله تعالی
این چنین کار و شکاری را با آسان کرد و آیدان لشکر بسیاری
را در نیم روز بنجاک یکسان کرد، پنج شش هزار کس نزد یک
ابراهیم در یک جا به قتل رسیده بودند، دیگر هر جا مرده را
درین معرکه پانزده سال زنده هزار کس تخمین می کردیم. در
وقت آمدن آگره، از تقریر مردم هندوستان معلوم شد
که چهل پنجاه هزار کس درین معرکه مرده بوده اند.

یاغی را زیر کرده فرود آورده، روان شدیم، از پیش رو
امراء فرود آورده را و اوغانان را آوردن گرفتند، خیل خیل
ملان را با قبلانهای آنها آورده پیشکش کردند.
از عقب غنیمت رفته از تابین خاصه قسمتهای مرزا و
بابا چهره و بوجیکه را با همراهانش ابراهیم را برآمده خیال

بسیار بود ازین جهت عبد العزیز را که در طرح معین بود به
 برانغار کومک فرستاده شد، سیاهی سلطان ابراهیم که از
 دور نمودار شد، هیچ جا درنگ ننموده تیزی آمد - پیشتر که آمد
 سیاهی ما که به آنها نمودار شد این ترتیب و یسال را که
 ملاحظه کردند حصه شده، بایستم نایستم بیایم طور کرده، فی
 توانست ایستاد، فی مثل پیش بی درنگ توانست آمد،
 فرمان شد که مردی که در تولغمه تجین شده بودند از دست
 راست و دست چپ از عقب غنیم برگشته تیر گذاشته بجنگ
 مشغول شوند - برانغار و جوانغار هم رفته بغنیم برسند، مردم
 تولغمه از عقب غنیم گشته تیر گذاشتن گرفتند، از جوانغار
 مهدی خواجه پیشتر رسید، از روبروی مهدی خواجه یک فوج
 بایک فیل آمد، اینها هم تیر بسیاری گذاشته آن فوج را
 گردانند، بکومک جوانغار از غول احمدی پروا پچی [و
 فلان و فلان] را فرستاده شد، در برانغار هم جنگ قائم
 شد - به محمدی کوکله اش [و فلان و فلان] فرمان شد که در
 پیش غول از روبرو رفته بجنگ مشغول شدند، استاد
 علی قلی هم پیش غول چند مرتبه خوب فرنگیها انداخت، مصطفی
 توپچی از دست چپ غول ضرب زنها انداخت، برانغار
 جوانغار و غول و تولغمه گردا گرد غنیم را گرفته شبیه گذاشته

کرده پیش و از ایشان فرستاده خود، هم با لشکر مانده راست کرده سرآمدیم پس چون روتگان با همایون همراه شده آمدند - چون کس غنیمت پشتر نیامد ما هم برگشته فرود آمدیم ، درین شب در اردو غوغای عظمی افتاده تا نزدیک گری سوران بود و غوغا بود به مردمی که اینچنین غوغا ندیده بودند خیلی ترسد و توهم شد، بعد از یک زمانی غوغا بر طرف شد ،

[روز جمعه هشتم ماه رجب] وقت فرض از قراول خبر آمد که غنیمت راست کرده می آید، ما هم حبیبه یوستیده و براغ بسنه سوار شدیم بر انغار [و حوالغار و دست راست عول و دست چپ غول و ایراول فلان فلان بود]، عبد العزیز میرا خود را طرح تعین کرده بودیم، در اوچ بر انغار ولی قیزی و رابا منولانت بتولعه منفرد کردیم، در اوچ جوانغا قراقرزی و [فلان و فلان] را تولغه راست ساختیم که بحد نزدیک رسیدن غنیمت از عقب او بگردند - ^{۶۴} در وقت نمودار شدن سیاهی غنیمت بطرف بر انغار میل او

لشکر پیمانه حریبه ، the reserve ، the advance ، the turning ، the point of the right wing ، party ، Troops posted in ambuscade, for turning the enemy ، action of turning the flank of the enemy = ، ^{۶۵} حوالغار ، the point of the left wing

و زنده را در حصار دیده حصار را مضبوط کرده ایم حساب آمدن
بر سر را نیافته از نو ذاک برگشتند، اینها را با آنها تشبیه کن
حساب کار را و یرایغ رفتن را کجای دانند - خدا را است آورد،
همان طور که من گفته بودم، شد -

هفت هشت روزی که در پانی پست بودیم - کم کم کس ها رفته
بر دایره او و مردم بسیار او، تیر می باریدند، آنها بیج حرکتی و
جنبشی نمی کردند، آخر به رای بعضی امرای دولت خواه هندستانی
عمل کرده مهدی خواجه و محمد سلطان میرزا و عادل سلطان
و خسرو شاه و میر حسین و سلطان جنید برلاس و عبدالعزیز
میر آخور و محمد علی جنگ جنگ و قتل قدم و ولی خازن و
محب علی خلیفه و محمد بخشی و جان بیگ و قراگوزی امیر
سرداران را با چهار پنج هزار کس به ششخون فرستادیم، اتفاق
خوبی نتوانستند کرد، و پریشان رفته کار رسیده نه کردند، صبح کرده
تا وقت روشن شدن نزدیک بدایره غنیم بودند، مردم غنیم هم
نقاره های خود را نواخته فیل های خود را ست کرده برآمدند - اگرچه
کاری نتوانستند کرد، اما آن مقدار کس بسیاری در آویخته
پیچکس را نگیرانده سالم و سلامت برآمدند، در پای محمد علی
جنگ جنگ تیر رسیده، اگرچه مهلک نبود اما روز جنگ بکار نیامد،
این خبر را یافته، همایون را با لشکرش یک کرده، یک و نیم

خزینہ خود در دستش بود

در ہندوستان یک رسمی است در وقت این چنین کار افتادن ہ
 زر داوہ بمیعاد نوکر می گرفته اند، این مردم را سہبت می گویند۔ اگر
 ایچنین خیال میکرد یک دو لک ہم نوکر می توانست گرفت، اللہ تعالیٰ
 راست آورد، فی جوانان خود را راضی توانست کرد فی خزینہ خود را
 توانست قسمت کرد۔ جوانان خود را چگونه راضی توانست کرد کہ
 امساک رطیعتش بسیار غالب بود و خود جمع نمودن زر بے حد
 طالب۔ بی تجربہ جوانی بود، فی آمدن او بہ سرانجام بودنی رفتن
 او، فی ابتاد او باہتمام، فی جنگ کردن۔

در آن فرصت کہ در پانی پت اطراف و جوانب مردم لشکر
 بہ ارابہ و شاح و خندق مضبوط و مرتب کردہ می شد، درویش
 محمد ساربان بہ عرض رسانید کہ ایمقدار احتیاط کہ ستد او بچہ
 امکان دایتہ باتد کہ اینجا بیاید، گفتم کہ تو اینہا را بہ خانان
 و سلطانان اوزبک قیاس می کنی؟ آن سال کہ از سمرقند
 رآمدہ بہ حصار آدیم، جمیع خانان و سلطانان اوزبک اتفاق
 کردہ بہ عزیمت آمدن بر سر ما، کہ از در بند گذشتند، ما کوچ
 و مال و جمیع مغول و سپاہی را در محلات در آورده، محلات
 کوچہ بہرہ کردہ مضبوط ساختیم، چون آن خانان و سلطانان
 حساب و یراغ ایستادند و رفتن را می دانستند دیدہ کہ مرده

عام کرده، ارای با برین قرار گرفت که پانی پت شهرست محلات
 و خانهای بسیار دارد، یک طرف خانهای می شود، اطراف دیگر را
 بهم به ارابه و تور مضبوط کرده تفنگ انداز و پیاده از عقب
 ارابه ها و تورها تعین می یابند کرد. بان قرار کوچ نموده و یک
 منزل در میان کرده روز پنجشنبه ^{سرخ} جمادی الآخر [۹۳۲ هـ]
 به پانی پت آمیم،

که ترتیب داده بودیم شد، در دست چپ و بعضی جاها خندق و شاخ
 شد، و هر یک تیر انداز جا آن مقدار که صد، صد (و) پنجاه کس برآید
 جا گذاشته شد. بعضی از مردم کتک خلی مترود و مشوهم بودند، توهم و
 ترود بی تقریب است. آنچه الله تعالی در ازل تقدیر کرده است،
 دیگر نمی شود. اگرچه آنها را هم عیب کرده نمی شود، حق بطرف ایشان
 بود. چرا که از وطن دو سه ماهه راه آمده شده بود، به غریب قومی کار
 مردم افتاده بود، فی ما زبان آنها را می دانستیم، فی آنها زبان ما را
 پریشان جمعی و جمعی پریشان گرفتار قومی و قومی عجائب
 لشکر حاضر غنیمت را یک یک تخمین می کردند. فیل او را و امرای
 او را نزدیک هزار فیل می گفتند که هست، از دو پیکرش مانده

۱۲-۱۳ اپریل ۱۵۲۶ هـ

۱۴ شعر از سلمان ساوجی است به معنی سکندر و بملول

✓ [۲- جنگ پانی پت] ✓

از اسکا کوچ کرده بر انغار ^{محمود} و انغار غول ^{محمود} یسال راست ^{محمود} شنه
 "ویم" دیده شد- [ویم، رسمی است که مردم لشکر را سوار کرده
 کمائی یا چاقی بدست گرفته بدستوری که در میان ایشان مقرر
 است لشکر را تخمین نموده از روی آن حکم می کنند که این مقدار لشکر
 خواهد بود آن مقدار که قیاس می گردد و آن مقدار لشکر در نظر در آمد
 در منزل فرمان شد که جمیع مردم لشکر فراخور حال خود ارا به
 سازند، هفت صد ارا به شد، به استاد علی قلی فرماں شد که
 بدستور روم در میان ارا بها بجای ریجیر، از خام گاو و آرا بجی
 تافته، بیک دیگر به بندد، در میان دو ارا به شش هفت تورا
 باشد، تفنگ انداران در عقب این ارا بها و تورا استاد
 تفنگ اندازند بجنت رقیب این اسباب، پنج شش روز در
 منزل توقف شد بعد از طیار و تکمیل شدن این اسباب تمام
 اقرا و جوانی را، تم که سخن می دانستند و کنگاش طلبیده کنگاش

له یعی از مرلی که بر کنار رود خون [حما] بود، در اواخر محادی الاولی ۹۳۲ هـ)
 مار ارشاه آماد (صلح اساله) یک کرده در میان کرده در کنار دریای خون در روی سروده
 (صلح سهار پور) هود آمده بود، از آن مرلی کنار دریا را اگر نه پایاں رویه جید مرلی
 کرده بود، حالا ارا بها کوچ کرده سوی پانی پت می آمد، the right wing of
 ropes, cords of the centre of the left wing of
 mantlets of

پستی های کوهستان گذشته، اسب و گوسفند هزارها را پیش
 انداخته، به لشکر تیمور بیگ آمده فرود آمدیم . . .
 از لشکر سوار شده در برابر اشتر شهر فرود آمده شد، از آنجا
 بگاه سوار شده نزدیک پشته از تنگی غور بند برآمده بر سر
 فرود آمدیم، اسپان را خنک کرده و آسوده ساخته، نماز پیشین
 از سر پیل سوار شدیم تا تو تقاول به رسیدن برف بود، چون
 ازین مقام گذشتیم، هر چند رفتیم، برف بلند تر شد، در میان
 دمه بخشی و منار سرما آن چنان بود که مدت العمر آنچنان
 سرما کم دیده شده بود . . . از کوه منار گذشته در دامنه
 فرود آمده از سرمای طاقت شده آتش ها روشن ساخته،
 خود را گرم ساختیم . . . صبح نزدیک بود که از دامنه کوه
 منار سوار شدیم، در میان کابل و منار برف تا ران اسب
 بود، همه بجا برف گرفته بود، کسی را که راه می برآمد، به
 تشویش می گشت، این میان را تمام در برف فرو رفته
 آمدیم، ازین جهت در وقت فرض به کابل به حیل تمام
 رسیدیم

۱۲-۱۵۱۸۸

نی نهایت جمع شد او بهرم و سرگین را نهایتی نی، از آن خان
 سرا و رفت خلاص شده این چنین ده و خانهای گرم یافتن،
 از آن چنان مشقت و بلا را ربائی بافه آن چنان مان بسیا
 و گوسفندهای فریه یافتن حضور لیست که این چنین مشقت
 گشندگان می دانند، فراغتی است که این چنین ملاکذرانندگان
 می شناسند. خاطر جمع و دل آسوده یک روز در یک اولادک
 توقف کردیم. و از یک اولادک کوچ نموده دو فرسنگ راه
 آمده فرود آمدیم، صبح آن عید رمضان شد، از میان
 باسار گذشته و از کوتل شبر نو فرود آمده به جنگلیک نرسیده
 فرود آمده شد.

بزرگوار ترکمان با کوچ با و مالهای خود بر سر راه قسلاق
 کرده بودند و از ما اصلا خبر نداشتند، صبح آن کوچ نموده
 در میان آغیل ایتان و الا چون های ایتان در آمدیم، دو
 سه آغیل تاراج رفت، دیگران خانها و رورگار خود را
 بر ما فتنه فرزند آل خود را بکوه کشیدند. [مردم]
 هر را را دُنبال کرده بر کوه بر آمدند و مثل آهوی شکاری
 پیش انداخته شکار کردند.

له یکم سوال ۹۱۳ (= ۱۳۰۰ - مردی شفاع)، به اعل معنی آمل و
 آل جای ماتد که در کوه و صحرا بخت حواسد گو سعادال سارند،
 له nuts = کا شانه +

سرما برد پای کیمپ را دست سیوندوک ترکمان را و پای آنی
 را همین شب سرما برد، صبح بگاه بیابان دره روان شدیم
 با وجود این که می دانستیم که این راه نیست، دیده و دانسته
 توکل کرده بیابان دره روان شدیم. از جاهای بد و اوچمه ها
 فرود آمدیم. و تا از شام بود که از دهانه دره برآمدیم.
 هیچ پیرکهن و کلان سال یاد ندارد که از این کوتل در
 وقتی که برف این قدر کلان باشد کسی گذشته باشد، بلکه درین فصل
 معلوم نیست که عبور نمودن ازین کوتل در دل کسی گذشته باشد.
 اگر چه از بلندی برف چند روزی خیلی تشویش دیدیم، اما آخر
 بسبب همین برف بلند خود را به منزل رسانیده شد. چرا که
 اگر این مقدار برف بلند نمی بود از آن چنان بی راهه و اوچمه
 که می توانست گذشت. بلکه اگر برف بلند نمی بود در اوچمه
 اول استپ و شتر و مردم تمام می ماند. -
 هر نیک و بدی که در شمار است تا درنگری صلاح کار است
 نماز خفتن بود که در یک اولانگ فرود آمدیم، مردم یک اولانگ
 در وقت فرود آمدن از ما خبر یافتند و ما را بخانه های گرم برده
 گوسفند های فربه از برای ما آوردند و از برای اسپان گاه و بجا

Steep mountain sides; here apparently the
 the Bakkar pass - referred to.

بودم، مستقیم ^{از} نماز خفتن برف آن یخنان زور آورده سارید
 که من بر سر پا نشسته ماندم، بر سر من و پشت من و
 برگوشتهای من چهار انگشت برف نشسته بود، همان سب
 در گوشت من سراما تاثیر کرد، نماز خفتن جماعت که عار را خوب
 ملاحظه نمودند، فریاد کردند که حوال بسیار فراح است، تمام
 این مردم را جامی شود. این را که شنیدم، برف را که بر سر و
 روی من بود، افشانده در حوال در آمدم، حوائی را که در یوچی
 حوال بودند هم طلبیدم از برای پنجاه شصت کس بفرارغت جا
 پیدا شد، آذوق و یخنی و قارور داغ و هر چیزی که حاضر بود،
 از هر که بود، آوردند، درین طور سرد و برف و چایقون در عجب
 جای گرم و امن بفرارغتی آمدمیم - ^{از} آن صبح آن برف و چایقون ایستاد، بچاه کوچ کرده همان
 دستور سابق برف زیر کرده و راه ساخته بر بالای ^د دابان
 بر آمدمیم، راه خود در نهایت تنگی بالای ^{از} برآمده کوتل زرین
 می گفتم اند تا بالا نه برآمده به پایان دره روان شدیم پیش
 آنکه به پایان دابان برسیم، روز به آخر رسید. در دهنه دره
 منزل کردیم. آن شب سرمای عظیم بود به مشقت و صعوبت
 بسیار آن شب را گذرانیده شد دست و پای کس بسیار را

له توشه + *Viands roasted in grease* + له معنی کوه +

کاواکها را خوال میگویند) در وقت رسیدن این خوال چایقون
 بغایت تیز شد، در کنار همین خوال فرود آمده شد، برف بلند و
 راه بیکرینه، براه کوفته و زیر کرده هم اسب بچیکه می رفت، روزی
 بغایت در کوتاهی، مردم پیش در روشنی روز در پیش این
 خوال آمدند تا نماز شام و نماز خفتن مردم از آمدن ماندند،
 بعد ازان هر کس هر جا که ایستاده بود، در همان جا فرود آمده،
 مردم بسیاری بر بالای اسب صبح کردند، خوال تنگ نمود
 من در دهن خوال پاروی گرفته برف را زوفته از برای خود
 برابر نمیدتکیه جایی ساختم، برف را تا سینه کافتم هنوز زمین
 نمی رسید، اندکی از باد پناه شد، همان جا نشستم - چندی
 بگفتند که در میان خوال بروید، نرفتم، در خاطر گذشت که همه
 مردم در برف و چایقون و من در خانه گرم و در استراحت
 همه الوس در تشویش و مشقت اینجا من در خواب بفرغتم،
 از مروت دور و از هم جتی بر کنار کاریست، هر تشویش و
 مشقت باشد به بنیم، هر طور مردم طاقت آوردند بایستند
 ما هم بایستیم، یک مثل فارسی ست که "مرگ به یاران عید
 است" در آن طور چایقون در چوقوری که کافته و ساخته

۱. پارو = Shovel, Spade

۲. غار خرد = dugout, pit

تغیر علی ما دوسه لو کرتی اینها که مذکور شدند، پیاده گشته برف بر
 می گردیم، در هر قدم نهادن تا کمرو تا سینه فرو رفته برف بر
 میگردیم، بعد از رفتن چند قدم، عمل شخصی که بیشتر بود، سوخته
 می ایستاد، دیگر پیش می گذشت، این ده یازده کسی که برف را
 بر میگردید، آن قدر می شد که اسب خالی را کشیده می شد و
 این اسب خالی که کشیده می شد و تلخوی گیر فرو رفته تا ده
 پانزده قدم راه رفته مأمور می شد، این اسب را بگوشه کشیده
 یک اسب خالی دیگری را پیش کشیده می شد، به همین دستور
 بهین ده یازده بیست کس برف بر می گردیم - اسبها بهین ده
 پانزده کس پیش کشیده می شد، دیگر تمام خوانان خوب و جماعت
 که امران نام داشتند، از اسب خود فرود نیامده در راه طیار گرفته
 زیر کرده در آمده، سرهای خود را پایان انداخته می آمدند - محل
 آن بود که کسی تکلف و روری توان کرد، هر کسی را، بختی
 و جرأتی باشد، این طور کار را را خود طلبیده می کند، به همین
 طریق برف زیر کرده و راه ساخته از لجوجگان نام جای در
 سه چهار روز در یابان کوتل زرین بخوال قوتی نام خوالی
 آمدیم، بهین روز عرب چا پقونی بود برف می مارید، چنانکه
 همه و بهم مردن غالب شد، (مردم آن کوhestان غار را و

له معنی غار مبارک + له چاقون معنی ماد و مارال است +

کرد و سر نتوانست کرد، چون به سعی قاسم بیگ باین راه آمده بودیم، قاسم بیگ به ناموس افتاده خود و پسرانش فرود آمده، و برفت ما را زیر کرده، و راه پیدا کرده پیش می رفتند. و یک روز که هم برفت بسیار بود و هم راه نامشخص، هر چند سعی کردیم نتوانستیم راه رفت، چاره نیافتد و برگشته بر جای که همیشه بسیار بود فرود آمده، شصت هفتاد جوان خوب را تعیین کردیم، که بهمین راهی که آمدیم، بهمین پی را زیر کرده و برگشته در پایان قولها از هزاره، و مردم دیگر که قیشلاق نموده باشند، راهبری از برای راه سر نمودن پیدا کرده بیارند، تا آمدن آنها که به ارود رفته بودند، سه چهار روز ازین منزل کوچ نمودیم، رفتیم راه بر خوبی نتوانستند آورد، توکل کرده سلطان پشائی را پیش انداخته به بهمین راهی، که راه نیافتد برگشته بودیم، روان شدیم، در آن چند روز تشویش ما و مشقتهای بسیار کشیده شد، چنانچه در مدت الحرامین قدر مشقت کم کشیده شده بود،

نزدیک بیگ هفتد برفت زیر کرده از یک گروه و نیم گروه زیاده کوچ نمی توانستیم کرد، برفت زیر کشنده من بودم با ده پانزده نزدیکی، و قاسم بیگ بود و دو پسرش تنگری بردی و

از لنگر میر عیاش گذشته مواضع کنار عرستان را زیر کرده
 بهیچچران آمدیم، در وقت از لنگر گذشته نواحی بهیچچران رسیدیم.
 پیوسته برف بود، هر چند که می رفتم برف بلندی نمی شد،
 در نواحی بهیچچران خود برف از ران اسب بلند می بود،
 بهیچچران به ذوالنون بیگ تعلق داشت، میرک جان اپردی
 نام نوکر او آنجا بود، جمیع غله‌های ذوالنون بیگ را بها داده
 گرفته شد. چون از بهیچچران گذشتیم بعد از دو سه روز
 برف بسیار بسیار شد. از رکاب اسب بلند می بود، در اکثر
 جا پای اسب به زمین نمی رسید، دیگر برف همیشه می بارید،
 چون از چراغ‌دان گذشتیم، هم برف بلند بود، هم راه
 نامعلوم شد، در نواحی لنگر میر عیاش به کابل به کدام راه
 رفتن خود را گنگاش نموده شد، من و اکثری برین توهم که
 زمستان است، براه قندهار، اگر چه اندکی دور تر است،
 آتانی تردد و دغدغه رفتن می نمود. راه کوه دغدغه و تردد است،
 قاسم بیگ آن راه را دور و این راه را نزدیک گفته بسیار
 جهل کرد، آخر به همین راه رسیدیم، که

سلطان نامی یثانی را بهر بود، نمی دانم از پیریش بود،
 یا از دل پای دادن یا از بسیاری برف بود، باری راه گم

نوکر بدیع میرزا شد، از نوکران خسرو شاه بیج کس را مثل
 او رعایت نه کرده بودم، در وقتی که جهانگیر میرزا غزنوی را بر تافته
 برآمد، غزنوی بسیدیم علی داده شده بود و برادر زین خود
 دوستش انگوشیج را در غزنوی مانده، خود به لشکر آمده بود، فی الواقع
 در میان نوکران خسرو شاه ازین دو کس، که سیدیم علی دربان
 و محبت علی قورچی باشند، بهتر کسی نبود، سیدیم اخلاق و اطوار
 خوب داشت، در شمشیر خود بسیار روانه مردی بود، و خانه خود
 بی مجلسی و صحبتی نبود، سخاوت بسیاری داشت، عجب بکفایت
 و بسامان کسی بود، ظرافت و لطافت او رنگین، و اختلاط و
 حکایت او شیرین بود، خوش خلق و حراف و هزل مردی
 بود، عیبش این بود که بدکاره فاسق بود، در نزد پیش بهم
 انحرافی بوده یک چیزی منافق شیوه طور کسی بود، بعضی نفاق
 او را بهزل حل می کنند، اما بی چیزی هم نبوده، بدیع الزمان
 میرزا در وقتی که بهری را بدست غنیم داده پیش شاه بیگ
 می آمده است، بهجرت گفتن سخن منافقان در میان شاه بیگ
 میرزا و میرزا سیدیم علی را کشته در آب پیرمند انداخته است
 حکایت محبت علی در ذیل وقایع خواهد آمد،

۱۰ پسر سلطان حسین میرزا که به شرکت برادر خود مظفر حسین میرزا
 جانشین پدر خود شده در هرات *

قیسلاق کردن در نواحی خراسان کردند، اما او با وجود

سختی سرما از هرات به کابل روانه شد، /

”قیسلاق اینجا باید کرد“ گفته محمد برندقوق و ذوالنون بیگ

بعد سعی نامی کردند، و اسباب قیسلاق و جای آرا خوب سامان

می دادند زمستان سرد و در کو هستانی، که در میان بوده، رفت تا

بارید از طرف کابل، سوز و غدغد بیشتر شد، اینهمانی جای را بخت

قیسلاق سامان می دهد، نی در جای سامانی قیسلاق میفرمایند

آخر ضرورت شد، صریح گفته نتوانسم، به بهاء قیسلاق از

هری در هفتم شعبان [۱۲۹۲ هـ = ۲۴ دسمبر ۱۹۰۶ م] برآمده

در نواحی بادغیس در هر نوبت یک روز دو دور توقف

کرده کوچ، همی کردیم تا مردمی که بخت تحصیل و کار و هم

بولایات رفته اند، آمده همراه شوند، آن مقدار مکتب و درمگ

شد که بعد از گذشتن از لشکر میرعیات در کوچ دوم با سیوم

ماه رمضان دیده شد، تا آن جماعت که بخت کار و هم

رفته بودند، بعضی از بستان آمده همراه شدند. بعضی تا بعد

از بهشت روز یک ماه در کابل آمدند، و بعضی تا مانده، نوکری

میررایان شدند، ارس جمله سیدیم علی در بان بود، اینجا مانده

له ار امراء سلطان حسین میرا مرحوم

له یعنی پسران سلطان حسین میرا

انتخاب از توکب پامری

(تذکره تصنیف ۸۹۹ هـ تا ۹۳۷ هـ)

[۱- از هرات بکابل و سرای سحت]

سلطان حسین میرزا والی خراسان بجهت دفع
محمد شیبانی خان عزم جزم کرده تمام پسران خود
را طلبیده بود و بابر را هم از کابل طلب کرده، در
اوایل ۹۱۲ هـ (اواسط ۱۵۰۶ م) بابر را که در راه
خراسان بود خبر فوت سلطان حسین مرزا رسید،
با وجود این خبر ناموس خانوادۀ تیموری را ملاحظه نموده
بجانب خراسان متوجه شد و به هرات رسید،
میرزا ایان خراسان قرار دادند که آن زمستان هر
کدام در جای مناسبی قشلاق کند و در تابستان
جمعیت نموده بدفع غنیم متوجه شوند، بابر را هم تکلیف

ممالک ایران هست نشان بدان خوبی و وسعت و فراوانی
 و انواع نعمت و جمعیت انسانی می باشد ^{۱۱} حاصله و دور
 آبادی و عمارات و باغات اطراف شهر قدیم را هم که خدی
 و حصار حدیدی کشیده تمام بک پارچه شهر گردیده که چنبدن
 مقابل وسیع تر و بزرگتر گردیده - از قریط صفاء بهواء
 باغات و سبزه و اشجار جاها و اسحرهای متعدد هر نقاط
 و زیادی قوآت از تعریف و توصیف بیرون است و
 خیابانهای وسیع طولانی و کارخانجات و صنایع و حرفت
 از حد و حصر افرون است - بطوری عالی و مصفا شده
 که رنگ نگار حایر چیں، و مرتز از سیهر برین است -
 نوشته اند - که سابق بر این تمام حایه ما و منازل شان در
 زیر زمین بوده که عر با ابد آن حایئی نمی رودند و از
 علامات چیں هم می گاید و

۲۵ ۲/۴۵

و دار الملک کرده بودند. غالباً شاه طهماسب به زیارت مرار
 فائض الانوار حضرت سید جلیل نبیل شاهزاده عبد العظیم
 ابن عبد الله الحسینی قریب طهران مشرف می شدند. و در
 طهران قدری توقف می فرمودند. اندک اندک صورت آبادی
 یافت. و به امر او سور، و شهری و حصاری برگرداو کشیدند.
 و برج و بارو برافراختند. و حاکم تعیین فرمودند. خاصه در
 زمان شاه عباس که به مازندران آمد و شد می فرمودند،
 از اینجا عبور زیاد می شد، تهران آبادی گرفت و معمور شد.
 و از اطراف و اکناف بحکم علیکم بسواد الاعظم در آنجا
 جمعیت شد.

و در اوایل دولت ابد مدت قاجاریه بملاحظه قرب و
 جوار استرآباد و مازندران، طهران پای تخت و مرکز سلطنت
 شد. و روز بروز روی به ترقی نهاد. و عمارت عالیه و مساجد
 و حمام خوب و بازار و سرائی مرغوب افراخته و ساخته.
 و مسقط الرأس فقیر نیز در این شهر است. در ۳۰۰ که
 مشغول جمع نقاش این موزه نفیس هستیم. و خارج شهر
 به یمن بهشت و بهمن تخت سلطنت بلند تخت حضرت
 شاهنشاه ناصرالدین بالله (ناصر الدین) چندان صورت آبادی
 و وسعت و نعمت و جمعیت یافته، که کمتر شهری از شهرهای

به امر چنگز خاں به قتل عام خراب شد - و دیگر صورت آبادی
نگرفت تا به عهد سلاطین مغول ، باز کمال آبادی یافت و
معمور شد .

شیخ نجم الدین رازی صاحب مرصاد العباد نوشته
”ری که مستقط الرأس من است در عهد چنگیز خانی هفصد
هزار نفر از مردمان کعبه و معروف به قتل رسید - و گنبدی
که در ری گفته بود هنوز برپا است - بعضی مقبره طاهر
سلجوقی دانسته اند ، خطاست ، بدلیل اینکه وی را که گشتند -
سیر او را به بغداد بردند - و تن او را بر شتری بسته بنزد
تمکش خوارزم شاه آوردند - و آخرین سلسله سلجوقیان بود -
و این ناقیر فخرالدوله دیلمی است - که شب در قلعه ترک
ری که در فراز کوه بود و اطراف قلعه با و بروج محکم
پشت پدید سخت بوده است ، و به چشمه آب و باغات و اشجار
و اوان از هر جهت آراسته و مستعنی بود ، به اسراحت پرداخت
سی شراب زیاد و گوشت بسیاری خورده چه گردید - ولی
این گفته رباطی است ، که از هر طرف را به بیابان عدم خواهد
بود - لهذا اولاد و کسالتش لعش او را دفن کرده ، این بلاء
محکم را بر سر قرن ساختند - که هنوز بر جا است ، و ساه
استنصل صفوی و شاه طهماسب چون قزوین را یابی تحت

و اتباعش شبانه از شهر بتره بیرون آمده از راه لاریجان که همان
جاده کمر و سرکوه معروف به هزارپایی و ازارپئی باشد، به
رستمدار و رویان رفتند. و در قلعه مور، که در ولایت رویان
و کجور بود، و بحصانت و متانت معروف و موصوف، تحصن
جستند. و اطراف خود از آب رودخانه خندقی چون دریای
آب بستند. تا بعد از مدتی، که افراسیاب از محاصره و
توقف خود و تحصن منوچهر کسالت بهم رسانید، قرار بر
مصالحه تعیین سرحد ایران و توران دادند. و همچون را
تغزو حد قبول نمودند. و افراسیاب مراجعت کرد. و منوچهر
از تبرستان برگشته آن شهر را باز تعمیر و مرمت کردند.
بعد از آن به خرابی و ویرانی نهاد. چه کیتباد و کیکاؤس
بجانب نسا پورمیل کردند. و تختگاه ایشان در آنجا که ایرانشهر
می نامیدند، استقرار یافت. پس از ایشان کیخسرو همه عمر
به خون خواهی پدر در لشکرکشی و سفر بود. و بعد از
واگذاشتن سلطنت ایران به راسپ، مرکز سلطنت را بلخ
کرد، چندان بکار شهرری پرداختند. تا غلبه عرب بر عجم
و آن ویرانی های که بتمام ایران رسید. تا لوای اقتدار و
جهان گیری خلفاء عباسی سر به مهر و ماه کشید. مهدی عباسی
در احیاء عمارت آن شهر کوشید. تا زمان هجوم لشکر تاتار

نه وادم - دست به عجب کشیدند - تا خطه را تمام کردم - بعد
زانو به زمین روده آن وقت بدست شاه وادم باری سه سین
تفاوت ره از کجا است تا به کجا +

نهران (انجن آرا میفرماید) سهریست معروف و
به حوس بیلاقی موصوف و متی از اجزاء مملکت ری بوده -
و ری نیز قدمت منیان، و کثرت اجماع بی نوع انسان
و از دیار نعمت، و وفور حرفت، و تشکّل صنایع، و تکمیل
مدائح، از مدائن عظیمه ایران و اغلب دارالملک سلاطین
عظیم الشان جلیل القدر بوده - گویند نخست حضرت تنیت بن
آدم آنجا را بنا نهاده، و بعد هوسگ شاه پیتدادی بر
عمارتش افزوده، و در زمان تور - بعد از آمد و شد سپاه
توران و حگ و علیه های بر ایران خرابی و ویرانی در آنجا
راه یافت - و از آباد شده جمعیت و نعمت و صحت
زیاده گردیده - دیگر بار افراساب نرک سلطان توران
با لشکر بے شمار ترکان به تاح و بار ایران آمده، منوچهر
در قلعه تیره ری که بر بالای کوه بود، و اطرافش قلعه های
سخت و حصار و بروج مستحکم داشت، مدتی محصور نمود
و محاصره بسیار - آن ولایت رسید، تا آخر الامر منوچهر

و ادب و تربیت، لایب شدیم این دو کلمه را باز بنگارم و
از باب بصیرت را به تفاوت اشخاص مات و متخیر بدارم -
که دوزی آفندی خود نگاشته است به

در عمارت از اسب پیاده شده وارد تالار شدیم -

شاه سلطان حسین در محاذی درب ورود تالار روی مسند
زرتار مَصَّع مروارید دوزی روی زمین به تخت نشسته و
یَمِّین و یَسَّار وزراء و ولات ایالات و اُمرا و بیگربگیان

صفت زده بعضی ایستاده، بعضی نشسته، و زیاده از سی نفر

از سران و سرداران قزلباش، همه با لباسهای مَلَوَن و

سلاحهای مشعشع در دو طرف تالار صفت زده حاضر بودند -

ایچی از میان اینها گذشته بدون اعتنا به احدی، مخروراً

رو بشاه سلطان رفته - آن روز عمامه از پارچه خانه خانه و

بر سر داشتیم - زیرا که اهل قلم بودیم - و ایشان را ازین

پارچه عمامه بایستی - و خرقة دوشم بطانه اش خر و بقیه اش

سمور بود - دو قدم به تخت گذاشتیم - با دست اشاره به

زمین کرده من به رسم خودمان تعظیم کردم و سلام دادیم -

وزیر اعظم فتح علیخان اعتماد الدوله، دو مرتبه خواست نامه

را از دست من گرفته به بادشاه بدهد، اعتنا نکردیم - خود

سلطان هم دو مرتبه دست دراز کرد، بگیرد - اعتنا نکرده

آنجا، ایتیک آقاسی آمد. سفیر و اجزا را به ترتیبی که باید،
 قرار داد، اول ایلیچی نام، بعد من که حامل هدایا بودم،
 زیر دست سفر، بعد سایر احرار و یروست من به ترتیب. ولی
 دیگر خیلی دور از تالار قطار ایستاده نعیم کردیم. قدری
 بیشتر رفته باز ایستاده نعیم کردیم. بار چند قدمی پیش رفته
 دفعه سوم نعیم کردیم. و ایتیک آقاسی باستی معرفی کرده.
 پس گفتنها را سرول کرده ازین جا پای سر به و وارد اطاق
 شدیم. سرزاشمع صدر اعظم نامه را از دست سفیر گرفته
 خدمت پادشاه گذاشت. بعد پادشاه ازین جلوس به سفیر
 داده. اوراستشت. و این اول مرتبه بود که سفیر دولت
 حارجه در حضور پادشاه ایران جلوس نمود. و سایر احرار
 سفارت عقب سرا صفت کشیده ایستاده بودند. و پادشاه
 روی تحت مخصوصی معروف به تحت طاؤس جلوس فرموده
 بودند. بعد از مدت یم ساعت ما را مرخص کرده، سرول
 آمدیم.

اگرچه رفتار و گفتار و حیا، آن سفیر مذکور قبل را که
 در ۱۳۲۲ هجری آقندی نام عثمانی سرفیاب حضور ساه
 سلطان حسین شده بود. نخواستیم بکاریم. ولی محض تطبیق
 و تقابل و سنجیدن دو مامور را حد انسانیت و معقولیت

و ادب و تربیت، لایب شدیم این دو کلمه را باز بنگارم و
از باب بصیرت را به تفاوت اشخاص مات و متجربدارم -
که دوری آفتدی خود نگاشته است *

در عمارت از اسب پیاده شده وارد تالار شدیم -

شاه سلطان حسین در محاذی درب ورود تالار روی مسند
زرتار مَرصع مروارید و وزی روی زمین به تخت نشسته در
پیشین و یسار و ذرا و ولات ایالات و اُمرا و بیگلربیگیان

صف زده بعضی ایستاده بعضی نشسته و زیاده از سی نفر
از سران و سرداران قزلباش همه با لباسهای مَلَوَن و

سلاحهای مشتعش در دو طرف تالار صف زده حاضر بودند -
اچگی از میان اینها گذشته بدون اعتنا به احدی، مغروراً

رو ب شاه سلطان رفته - آن روز عمامه از پارچه خانه دا
بر سر داشتیم - زیرا که اهل قلم بودیم - و ایشان را ازین

پارچه عمامه بایستی - و خرقة دوشم بطانه اش خرو بقیه اش
سمور بود - دو قدم به تخت گذاشتیم - با دست اشاره به

زمین کرده من به رسم خودمان تعظیم کروم و سلام دادیم -
وزیر اعظم فتح علیخان اعتماد الدوله، دو مرتبه خواست نامه

را از دست من گرفته به باو شاه بدهد، اعتنا نکردیم - خود
سلطان هم دو مرتبه دست دراز کرد، بگیرد - اعتنا نکرده

تا سخا، الشیک آقاسی آمد۔ سفیر و اجزاء را به ترتیبی که باید،
 قرار داد، اول ایلیچی مامنه، بعد مس که حامل هدایا بودم،
 ریر دست سفر، بعد سایر اجزاء و ریر دست من به ترتیب۔ ولی
 دیگر خیلی دور از تالار قطار ایستاده نعظیم کردیم۔ قدری
 بیشتر رفته باز ایستاده نعظیم کردیم۔ بار چند قدمی میس رفته
 دفعه سوم نعظیم کردیم۔ و الشیک آقاسی بستی محترمی کرده۔
 یس کفتها را برون کرده ازین جا پای سربس وارد اطاق
 شدیم۔ مرزا شفیع صدر اعظم نامه را از دست سفیر گرفته
 خدمت یادشاه گذاشت۔ بعد مدتاه ازین جلوس به سفیر
 داده۔ اور استنت۔ و ان اول مرتبه بود که سفیر دولت
 خارجه در حضور یادشاه ایران جلوس نمود۔ و سایر اجزاء
 سمارت عقب سرا صفت کتیده ایستاده بودند۔ و یادشاه
 روی تحت مخصوصی معروف به تحت طاؤس جلوس فرموده
 بودند۔ بعد از مدت نیم ساعت ما را مرخص کرده، برون

آمدیم +

اگرچه رفتار و گفتار و حنیاء آن سفیر مذکور قبل را که
 در سال ۱۲۸۰ روسی آقندی نام عثمانی سرفباب حضور شاه
 سلطان حسین شده بود۔ نخواستیم بنگاریم۔ ولی محض تطبیق
 و تقابل و نتیجه دین دو مامور را حد انسانیت و معقولیت

که گسترده شده بود، غذا صرف شد و بمنزل معین عود نمودم.
 الفقه در نوروز آن سال مرتبه سوم و آخر دفعه بود که در
 طهران به حضور شاه رفته منحصی به اسلامبول یافتیم. اختصار
 و نگاشتن تمام ترقیات و تعریفات جسورانه بخودش را جهت
 این بود که جای دیگر مطول عرض شده *
 این هم یک سفارت دیگر بود که در سفرنامه اژاک موریه
 مسطور است: "در ۱۲۳۳ هـ همراه سفیری که از انگلیس آمده
 بود، بودم. بعد از پیشوازی و تشریفات لایقۀ لازمۀ بفاصله
 سی قدم درب عمارت سلطنتی در دار الخلافۀ طهران همه از
 اسب پیاده شده با نامه و تحف پادشاه انگلیس روانه شدیم.
 چون وارد عمارت سلطنتی شدیم. از دالان تاریک ممتدی
 عبور کرده بحیاط کوچکی رسیدیم. چون ایلام و بهر عاشورا
 بود، پذیرائی ما آشکارا منافقۀ قانون مذہبی بود. هم نمی
 خواستند که پذیرائی بطول انجامد. ما را در یک تالار بزرگ
 پذیرفتند، در عمارت معروف به خلوت خانہ. خلاصہ بعد از
 نیم ساعت توقف در کشیک خانہ خبر دادند که حال موقع
 است. آنگاه وارد به دیوان خانہ شدیم. بعد از ورود

له اژاک موریه سفیر انگلستان در مهر و لیوانٹ وغیرہ و پدہ صنف کتاب سرگزشت

حاجی باباے اصفہانی ۱۲۵۰ - ۱۸۱۵

خود در می آفندی، نسیبیات که در بخت دولست ایران
 معمول شان است از بدی و استقبال و سخت روان و
 سواران سره دار - احترام اطراف تخت روان که نامه
 سلطان در آن گذاشته میشود، آوردند - خون در طهران
 سایر نسیبیات دولتی و سلطنتی و تجملات مملکت حاضر بود -
 به همین قدر با اکتفا شده بود - بدین وضع وارد ساختند - و -
 چهار مایه که الآن در سلطنتی و عمارت دیوانی است - و بعضی
 درختهای چار کمن که در آن محوطه است که آل باغ و آمادی
 را نشان می دهد، معروف به چارهای شاه عباس است -
 و آن بنا به امر شاه عباس در طهران شده - در آن باغ و
 عمارات منزل دادند - حلاصه اینچی در دروازه سیتم عمارات
 از اسب پیاده شده به تالار سلام داخل گشت - و نامه
 سلطان را بالای سر گرفته بر تختی که سلطان نشسته بود -
 رو بک شده دوپله بالا گرفته تعظیم کرده بعد از جمله زانو زده
 کاغذ را بوسیدیم - و شاه دادم - شاه نیز نیم توأصعی کرده
 نامه را گرفته به یکی از اعیان سپرد - و سه مرتبه رادین جلوس
 یافته آن وقت به مکانی که استاره فرموده استم، و آن وقت
 هم که از ماست احترام می نشستیم - مار سوم صاحب بار ماروی
 مرا گرفته بسانید - و در همان تالار از حوال غداء مرسومی

کرمان و تعاقب لطف علیخان ایشان را هراس نمود و دیگر از
خیال غاصه افتادند و شیخ بحرین که سرکشیده بود، نحو هشت
هزار تومان به رسم پیشکشی فرستاده و متعهد و منتقل این مبلغ
همه ساله بود که عاید دارد - در این بین حسن پاشا حاکم بغداد
شهر داد، که سفیری از جانب عثمانی وارد بغداد شده و از
ایران است - و صدر اعظم عثمانی که مروجی با جزم و دشمن
دولت بود، مقتول و صدارت عظمی بدیگری محول شده و گمان
می رفت وی نیز بر ضد دولت ایران است - و سفیری جهت
مطالبه بعضی ولایات سرحدیه مامور است - و اگر از طرف
دولت ایران مضایقه شود، اعلان جنگ نماید - شاه قبل
از وصول این خبر می خواست آدمی به اسلامبول فرستد - و
به سلطان عثمانی اظهار کند - که اگر اتحاد دولتین برقرار
است، دولت ایران حاضر است که سرحدات کرکوک و
موصل و آبروان و بعضی ولایات دیگر را با آل عثمان
واگذارد - و بعد از اطلاع از حرکت سفیر عثمانی به حکام
عرض راه احکام صادر شد، که همه جا کمال احترامات و
پذیرائی را بجا بیاورند - در اوایل ماه جدی آن سال
دری آفندی سفیر عثمانی وارد طهران شد - و بعد
بمحضر سلطان حسین در سلام احضار گردید - از قرار راپورت

در هر دقیقه بسته به حکم و رای پادشاه است - و ساکت شده
دیگر هیچ نگفت - باری چون نگاشته شده است - زیاده
تطویش لازم نیست ۶۲ ۶۱ ۶۰

مطالب صحیح وی چنان بر شاه اتر کرد که در واقع
گریست - و اول علامات بدبختی و القراض دولت صفویه
همین حرکت و تمام شدن او بود + بعد ازین حوادث چند
نفر از فرستادگان مولانا عبداللہ لڑکی وارد شده بودند
کردند - که دو سال قبل لڑکی بنای شورش گذاشته مامورین
دیوان را از مملکت خود بیرون کردند و با دو هزار سوار
جزایر ولایب ارمن و گرجستان و بعضی بلاد آذربایجان
را قتل و غارت می کردند - و سی هزار نفر از سنی های
شیروان همراه آنها شده و آن صفحات را دایم معشوش
داشتند - و به دیات گنجه دست اندازی کرده و سماعی را
محاصره نموده - حاکم سماعی بدفع آنها مامور شده ، لڑکی شبانه
شبانه به اردوی آنها حمله کرده او را با جمعی از کسانش
گرفتند - الغرض بعد ازین فترات در اوایل ۱۱۳۲ هـ
(هزار و صد و سی و چهار هجری) آتار حوسوقی موقتی جه سناه
و رجال در طهران ظاهر شدند - و از اخباری که از افغانستان
رسید ، چنان می نمود که محمود و اتار او بعد از شکست

و اعیان و رجالِ او را جس می توانستم نمود، و حال آنکه
پانزده هزار نفر قراول و غلامان خاصه در طهران هستند. و
آن شبی که باید این اتفاقات بیفتد، قورچی باشی که خانه من
آمد، دید من برهنه و تنها در منزل بجامه خواب بودم. و
در آن مجوطه جز معدودی بهم نمی رسید. و لطف علی خان را
که میگفتند. یانگی و طاغی است. چگونه بر محض زیارت
فرمان تسلیم و مطیع گردید. و در صورت اتحاد لکزی ما چرا
در وقت یانگی شدن آنها برادر زاده جوان خود را به
جنگ آنها فرستاده، چرا او را گشتند. دیگر این ایرادی
که چرابی مشورت دیگران امور دولت را خود مجری میدارد
بی عرض و اطلاع به شاه، بهترین شهود خود بادشاه است و
اگر به اطلاع و میل دیگران به شوری کاری می بایست بگذرد.
خیانت به بادشاه بود. و ده نفر اعتماد الدوله پیدا می شد.
و حال آنکه لیاقت و قابلیت این خدمت را هم همه میدانستند.
بصیرت و نظر کیمیا اثر خود پادشاه از همه بیش بود. و رجوع
مهمات دولت البته بدیشان هم می شد. و سبب راحت
نمود سلطان بود. دیگر این که گویند حکم من بر همه جا و همه
کس نفوذ و نشور داشته من کی بوده ام. جز امر و فرمان
شاه که موجب نفوذ احکام و فرامین است. نصیب فصلش

فرستاده و احضار کرد و او حجتی بر سلطان دیگر نداشت
میل به تنس به لکزی با اتفاق داسته بوسه که سیحه را در
هر جای ملا و بخواهند، قتل و عارت کنند، بحر ایروان که
که برادر زاده اش آنجا حکومت داشتند - دیگر بدون مساو
با مجلس شورای و عرض به مادشاه امور کلیه دولتی را محری
می داشتی - و احکام تو در ابران مطاع تر از احکام
یادشاه بود - دیگر به اقرار خود نه صد هزار تومان و ده دلی
اگر این مال دیوان بیست از کجا آورده ؟ و اگر از دیوان
است چرا حانت کرده ؟ شاه زوی به وی کرده فرمود
" جواب چه داری ؟ " صدای شاه را که شنید، رو به آن
طرف گردانیده عرض کرد : " جواب دادی من دیگر چه
حاصل ؟ که دشمنان من و خائنان بادشاه مرا از پای
در آوردند - دیگر چه مانده بحر رعایت آرزوی خود و بهترین
خدا هم خود و اجداد خود که از حدایت خود دست نه دویدان
شما حاصل شده بود، و الان هم حانی از من ماقی نموده - و
افسوس که مادشاه بی تحقیق مرا بدستمال و خائنان داده
به این روز نتانند - اما کاغذی که به گروستان نوشته شده
سیح روزه مابد برود و ده روزه سوار برسد، الی کنون چرا
اتری به ظهور برسیده ؟ و من ماسه هزار سوار چگونه شاه

باری بعد ازین واقعات آن لشکر منظم و قشون، با آن
 استعداد که سردار در شیراز جمع آورده بود، همه متفرق گردید-
 و بعد از سه روز جز توپخانه و احوال اهالی چیزی، و کسی از آن
 جمعیت و اردوی با حشمت، بجای نماند- آنچه انتظار کشیدند،
 از سه هزار نفر ترک و گرد موهمی اثری به ظهوری نرسید-
 حتی قوافلی که از راه های بسیار دور می رسیدند، غباری از
 راهبذری نمی دیدند؛ خلاصه چون خبری از پیچ طرفی نرسید-
 شاه چیزی دستگیرش شد، و ملتفت گردید که چه خبر است،
 و از ایماء ایندء اعتماد الدوله نادم شده صریح گفت:
 ”نباید موئی از سروی کم شود- هر کس قصد جان او کند
 یقیناً جان او را فدای وی می کنم؛“ اگر این حکم سخت
 نشده بود، البته قصد جانش کرده بودند- لابد حکیم باشی و
 جرّاحان به التیام جراحت وی پرداختند- و چایارها از
 اطراف رسیدند- و از چایار شیراز معلوم شد که لطف علیخان
 بجزد زیارت حکم، ابدًا تخلف نوزیده، تسلیم شده، و غدر
 دشمنان بر شاه یقین گردید- مجلس تحقیقی برقرار کردند- رجال
 و اعیان را با اعتماد الدوله حاضر کردند و حصار تقصیرات
 آن بی تقصیر را چنین بیان کردند- اولاً کاغذی به مهر
 سلطان به احضار وائی گروستان با سه هزار سوار نوشته

ابسه کاغذ را بخواند، بخود لرزید؛ بعد از وحشت زیاد از آنها جدا
خواست. ایشان صلاح دیدند که قوری ماسی با دسته قوری
به قتل اعتماد الدوله مامور شوند. وی احضار و به این کار
مامور شد. ولی بعضی خواجه سرایان، که اغلب طرف مشورت
شاه بودند، عرض کردند، که اعتماد الدوله ذخائر و دفائن
بسیار دارد. اگر عقلت گشته شود، از آن اموال چیزی نصیب
ساز نتواند. بهتر آنکه حسن و کمفوف البصر نموده، بعد مطابق
ذخایر را کرد.

اسطان حسین پسندیده، قوری همان شبانه به خانه
اعتماد الدوله وارد شده، در وقتی که در بستر استراحت غرق
بود، او را گرفته کور کردند، و به منزل خود رفته، که ذخایر
وصول کنند. و همان شبانه مسرعان به اطراف روانه گردید
که در هر جا از قبیله وی کسی باشد، گرفته به طهران فرستند.
و فرمان و حکمی به کلانتر شیراز صادر شد، که به امداد
سرایان لطف علی خان سردار را گرفته محوساً و مغلولاً به
طهران فرستد و اگر تخاصی کند، به زور اسلحه او را باطاعت
محمور کند. ولی لطف علی خان به محض اظهار اطاعت کرده
تسلیم شد. و به اصحابش فرستادند. لکن دیگر این سوء
تدبیر و دل سستی مای مدعبان مایه بدبختی ایرانیان شد.

نماید، و بر اعتبارش بیفزاید، و بیشتر بر فارسیان مسلط،
و بر سایر مفسدین بیکاره درباری مقدم گردد. و فتح علیخان
صدر اعظم که برادر زن او است - زیاده تر مایه ترقی با
استحقاق او شود. پس اولاً تدبیری در نمایی و شکست او
کنند، تا چاره و تقلب در کار دیگری سهل شود. حکیم باشی
شاه که همدمیت مفسدین بود، و نزد شاه معتمد و محترم متعهد
این امر شده، نیم شبی، که شاه در بستر خوابیده بود، بخوابگاه
وارد شدند. شاه ترسیده بر آشفت - و سبب جسارت را
پرسیده. عرض کردند: ما را قدرت این جرأت نبود. چون
صدقه جانی شاه را شنیدیم، حفظ و سلامتی شاه باعث
بر این جسارت گردید، که لطف علی خان به این لشکر
مستعد، که در شیراز حاضر دارد، بزودی وارد اصفهان شده،
و خزانه و سایر بیوتات را متصرف میشود. از این طرف
نیز اعتماد الدوله با سه هزار نفر گرد غفلة به طهران وارد و
شما را مجبوس بلکه مقتول می سازد، و جای درنگ نیست،
زیرا که همین امشب این سه هزار نفر گرد به قصد مزبور
وارد می شود. باید به زودی کرد. و جهت اثبات قول خود
کاغذی جعلی نمودند، که اعتماد الدوله به والی کردستان نوشته
با مهر سلطنتی مهور کرده مرعاجاً به طهران خواسته شاه، بدون

سرمای زمستان در خانه های امانی منزل داده بود، یا جزای
 بُود. به حسد و خستِ باطن چنین اشتها دادند و اسباب
 چینی کردند. الله یعلم +

باری مدتی بُود که اردو و سکر به این بزرگی و منظمی
 کسی ندیده بُود. و آذوقه و اسلحه همه آماده و جتیا. چندین هزار
 شتر و آستر بلا ستم را از اطراف آذوقه می آورد. و این
 قشون، که بسیاری اس در جنگ کرمان حاضر بُود، رشادتها
 و علائقها نموده بودند. همه مُورد تحسین و خلعت و انعام و
 احسانها شده بُود. بایه تتوین، همگی گردیده مهتای جنگ
 بودند. و همه این تدارکات بدفع افعال بُود. و اگر اخلاص
 در کار این سردار و لشکر حزار شده بُود. الله نمایان افغان
 را بر انداخته، بلکه تا سرحد هندوستان هم خاشاک سال
 را از روی زمین می زدودند. ولی این سردار رسید دانا
 مغلولاً فرستاده طهران دارد، و این قشون جزا رُسْمی گدا
 متفرق گردید. چنانچه امانی فارس به حقیقت یا تحریک مدربار
 شاه سلطان حسین به یک بعضی فارسیان دیگر که در
 دربار مناصب عالیه داشتند، شاکی و عارض شدند و
 می دانستند که وی به این تدارکات و لشکر رسید مستم
 به جنگ افعال دیگر را مامور شود، و فسخ نمایان و علته نمایان

که همراه او بود، هزیمت داده متفرق ساخت. و تا قندهار
 همه جا او و هزیمتیان را تعاقب کرده و خبر این فتح بزرگ
 که غیر مترقب بود، دو روز بعد از ورود شاه سلطان حسین
 به طهران به دربار ایران رسید. و این خبر چندی سبب
 اطمینان شاه و وزیران گردید. از آن طرف لطف علی خان
 بعد از شکست محمود و بازگشتنش از تعاقب هزیمتیان صلاح
 دیده که حصار شهر کرمان را استحکامی دهد، که مبادا ثانیاً با
 تدارک از این طرف ایران باز افاغنه به مملکت ایران
 حمله آورند. ولی چون عاجلاً این کار ممکن نبود، فقط به
 استحکامات قلعه آن کوشیده، قشون معتبری آنجا گذاشته،
 به شیراز، که حکومتش متعلق بدو بود، و به لشکر زیادی، که
 در آنجا تهیه دیده و جمع کرده بود، سرداری داشت، رانده.
 و این فتح نمایان، که باید سبب ترقی او بشود موجب ثنائی
 او و اضمحلال و فناء اعتماد الدوله برادرزانش شده. و بعد
 از آمدنش به شیراز، به سبب تعرضی که با بعضی ایلانی و صاحب
 مناصب عالیه، داشت. و با اعتقاد برخی از بایست زیادتی
 مالیاتی که از معمول بطور گزاف از شیراز و بلوکات دریافت
 نموده. بعلاوه آنچه اسب و اسلحه، هر جا بود، بدست آورده
 بر لشکریان قسمت نمود، و جمعی از سپاه را بواسطه شدت

خون آن بی گناه را ریخته او را همان جا کتند - و بسی
از آن قلیل را ۶

و دیگر در ۱۲۵۰ هـ شاه سلطان حسین حبت جمع آوری
سپاه - قزوین و از آن جا به طهران آمده چند سردار به دفع
افاعه ابدالی و قلیچائی فرستاد و مغلوباً مراجعت کردند - و
محمود قلیچائی به اسد الله ابدالی والی هرات حملہ برآورد، برآو
غالب آمده، عریضه به شاه سلطان حسین نوشت - فتح هرات
و شکست اسد الله را دلیل خلوص خود قرار داده، ولی در
باطن قصد او دفع همسر بوده - عریضه در طهران به ساه رسیده
نصیر مرصعی مالقب حسن قلی خانی، و خطاب صوفی صافی
ضمیر دولت خواه، و حکمرانی قندهار و سیستان به او
واگذار شده ۶

این مختصریست از روی کتاب موسوم به "سورش ایران"
از تالیفات (مامبک لراک) ستیاح مسافر از بدو غلبه افغان
الی جلوس نادر ساه که به دلائل چند صحیح و طرف اعتماد است
چرا که هم خودش (آخا) بوده و هم گماستگان باهوش همه
جاداته و نگاشته ۶

"محمود افغان چهار ماه کرمان را محاصره کرده بود - که
لطف علی خان سردار ایران بر او تاخذه قتل مختصری را،

سلطان محمد حسن میرزا به تمناء و لیعهدی به طهران آمد - همان
 وقت قصد ارفاء او داشت - ولی پدرش سلطان محمد حاکم
 فارس بود و برادرش عباس میرزا حاکم خراسان بود - در
 قتل وی تأملی نمود - و سلطان حسن میرزا عریضه بقزوین
 نوشته از ورود خود به طهران اطلاع داد - و شاه اسمعیل ثانی
 جواب گفت که در طهران بمان، تا والدۀ من از قم بیاید - او
 را برداشته به قزوین بیاوری به از ولیعهدی مایوس، و از
 حکومت محروم، متقیم طهران شد - چون شاه اسمعیل نفسمیده
 ترویج مذهب تسنن می کرد - اُمرا و علماء شیعه را با
 وی نفاق حاصل شد و به عرض او رساندند که بواسطه
 عدم تعصب شما در مذهب امامیه میخوابند شما را بکشند،
 و سلطان حسن میرزا را بادشاه کنند - شاه کوسه علی قلی
 ترکمان را با چهار هزار نفر تورچی به قتل سلطان حسن میرزا
 فرستاد - شاهزاده بعد از وصول تورچیان به طهران در
 منزل را بسته بباغ خانه برآمد و به مدافعه پرداخت -
 کوسه علی قلی نزدیک آمده قرآنی بدست گرفته قسم بخورد،
 که شاه ما را به طلب شما فرستاده - وی قبول کرده در
 کشوده، ایشان درون خانه رفته چند نفر روی او افتاده

بروح را نمود، بار دو جانی شهر حاکم رواشتند که یکی
چال میدان نام یامت و دیگری چال حصار + و دروازه
دولت دروازه ارک است که از بناهای افغانه می باشد - پایین
معنی که در هر شهر در ممالک ایران که قلعه جداگانه، و ایست
ارک است، قطعه جداگانه ایست +

افغانه در تمامی ممالک محروسه گوشت از شهر سه سمت
به شهر دیوار و مارو و حدق و بروج ساحت در دواره به شهر
گداستند - و یک طرف آن را هم به صحرا دروازه گداستند
که هر وقت ساء شورتی نشود، دسب به صحرا دانسته باشند -
در راه گریز ممر فراری باشد - غافل ارا که هر وقت که بنا
شود به قصاص خون قربانان ستمگیر ترره شیران و دلمبران
کتیده شود، همان سمد که دیدند .

در ۹۸۵ (نصده و هشتاد و پنج) سلطان حسن مرزایسر
سلطان محمد خاندانده محکم شاه اسمعیل ثانی در طهران چون سائر
شاهزادگان صفوی به قتل رسید - چون شاه طهماسب بعد از
انقلاباتی که در مازندران روی داد، میره خود سلطان محمد حسن
میررای را به حکومت آن جا فرستاد - شاه اسمعیل مالی ویدر
او از یک مادر بودند - و شاه اسمعیل را فریدی بود +

له شاه طهماسب کاسب سے شایا +

(امین) احمد رازی در ہمین کتاب تذکرہ بہشت استلیم گوید:
 "نہران بواسطہ انہار جاریہ و کثرت اشجار مثمرہ و باغات
 متنیزہ نظیر بہشت است۔ خاصہ بلوک شمیران کہ در شمال
 این قریہ واقع است۔ و از کمال حضرت و صفا و نصرت و
 بہا از جیز توصیف بیرون است۔ بلوک شمیران کہ بہ شمع ایران
 معروف بودہ، بہترین بیلافات دنیا است۔" و نیز (امین)
 احمد رازی گوید: "در دو قرنی طهران قریہ ایست معروف
 بکن سولقان کہ از زیادتی آبہای جاری و فواکہ لطیف و
 صفائی چون بہشت برین است۔"

این شہر کہ اکنون مقر خلافت عظمی است، در زمان
 شاہ طہاسب صفوی ابن شاہ اسمعیل، بواسطہ کثرت میاہ
 و اشجار و مکانتی کہ داشت، محل توجہ شاہ طہاسب شدہ۔
 در ۹۴۱ھ (نہصد و شصت و یک) امر فرمود باروئے دور
 او بنا نمودند کہ ششہزار گام دورہ او بود و صد و چہارودہ
 برج دورہ او قرار دادند و در ہر برجی سورہ بخت محافظت
 دہن کردند۔ چہار دروازہ برای آمد و شد شہر کشودند خندق
 دور بارو حفر شد۔ چون خاک خندق کفایت ساختن قلعہ

لہ یعنی ہر برج میں قرآن شریف کی ایک سورت تبرکاً دفن کی تھی۔ قرآن
 شریف کی سورتوں کی تعداد ۱۱۴ ہے۔

شان امتداد باید، بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده اند، آسوده اند. و بیرون آوردن ایشان از آن اماکن غیر مقدور است. و چون دشمن یائوس شده و معاودت کرد، از زیر زمین بیرون می آید. و اطراف و جوانب شهر، بلکه شوارع و طرق عام را، که محل عبور و مرور قوافل و متردین است، فرو گرفته به راه زنی و قتل و عارت مستحول می شود. و دایماً به سلطان عصری باغی و با عساکر او در کارزار و زد و خورد اند. و مالیات خود را به زر مسکوک نمی پردازند. بلکه در عوض نقود و وجه رایج، خردس و مرغ می پردازند. و ما آنها باید بر وفی رفی و مدارا حرکت نمود نه به تسلط و حکم. و ترزاع آنها با بیل و گاو زمین را شخم نمی کنند سهل است، که مطلقاً غنایم و احشام نگاه می دارند. مسادا که وقت محصور شدن به عارت برند.

حاجی خلیفه موسوم به مصطفی بن عبد الله چلبی ملقب به کاتب در جهان نامه خود شرحی از طهران نگاشته، و امالی آن را وحشی و بنی رحم خوانده، یا قوت حموی و عبد الرشید ابن صالح بن نوری یا کوئی، و حمد الله مستوفی، و (امین) احمد رازی صاحب مکره هفت اقلیم (از مصنفات مشهوره هزار و دو است، هجری) از مبعوجات طهران توصیف نموده اند.

اطرافش می رسد، و فراوان است. صاحب زینت المجالس می فرماید: "شهر رُسی از زمان قتل و غارت مغول دیگر خراب ماند، و الحال تهران و ورامین در حوالیش شهر آسجاشده، و آب و هوایش از سایر ولایات رُسی نیکوتر است. و شاه طهماسب در عمارانش کوشیده که تقریباً یک فرسخ دُوره آن است، و اکنون آباد است. و غله و میوه جات نیکو دارد."

ابن حوقل و مسعودی از مسافریین عرب در سده الی سده (دویستم الی سیصد) بطرف ایران مسافرت نموده بودند، و رُسی را به تفصیل سیاحت نموده. وضع و هیأت شهر و حومه را نوشته اند، و از تهران نامی نبرده اند. و در کتب عربی، که ذکری از تهران شده، منحصر است به آثار البلاد و معجم البلدان و چنانچه معلوم می شود، در عصر این دو تقریبات این شهر در زیر زمین بوده.

"تهران قریه است معظم، جز و ایالات رُسی، و ارامی باغات زیاد و با اشجار و ثمرات خوب و فراوان. و سکنه در خانه های سرداب مانند بصری برند. همین که دشمنی حمله می آورد، بخانه های تختانی پناه بسته که هر قدر محصور بودند

انتخاب از گنج دانش

تهران

لفظی است عجمی و عجم شائد منقوطہ آن را تلفظ و
 بحیر می کند و از قراء رسی لودہ، و فاصلہ
 میان ایں قریہ و رے دو فرسخ لودہ۔ از شخص صادقی ستیدہ
 شد کہ تہران قریہ بزرگی لودہ و یوتانش را در زیر زمین
 ساختہ لودند و کسی را بجز اہالیق راہ ہداں بود۔ و بارہا بتادشاہ
 وقت باعی شدہ بود کہ شاہ را بجز بمدار با انسان چارہ
 مودہ۔ و مقسم بود بہ دوازده محلہ، کہ باہم مراودہ بہ داشتند۔
 و ماغات و بساتیں بسیار دارد، کہ ہمین اسباب حراست
 اہالی، و مایہ دفع دشمن از بہتان اسب تنعمانش از مردیگی

۱۔ مرید تحقیق کے لئے بیست مقالہ قرویٰ حوا اول صفحہ ۳۹

تا ۳۹ کی طرف رجوع کیا جاوے +

و او با تو فر اقسام علوم و رحمت و ریاضیات و اقسام
آن و در طب و سستی عظیم داشتی و ابن سجدۀ آن بودی و
صرف عمر در مطالعه آن کردی،

امام محمد بخدادی می گوید: "مطالعه الہی از کتاب الشفا
می کرد، چون بہ فصل واحد و کثیر رسید، چیزی در میان
اوراق موضع مطالعه نهاد و گفت مرا "کی جماعت را بخوان
تا وصیت کنم" - چون اصحاب جمع شدند، بہ شرائط وصیت
قیام نمود - بہ نماز مشغول شد، و از غیر اعراض کرد
تا نماز خفتن بگذارد، و روی بر خاک نهاد و گفت:
"اللہم انی عرفتك علی مبلغ امکانی فاغفر لی،
فان معرفتی ایاک وسیلتی الیک" و جان تسلیم کرد +

لہ دانای حقیقت کار و کنہ آن، و دلیل ہادی، و کسے کہ از گفتہ
تو برنگردد +

لہ (خدا! ترا بہ آنچه حد امکان بود، شناختم - مرا بہ بخشش کہ ہمیں
معرفت تو مرا وسیلہ ای است نزد تو) -

الشیخ الامام طهر الدس ابو الحسن بن الامام ابو القاسم السبئی گوید
 در خدمت امام، پدرم، به مجلس امام عمر در آمدن درسته سب و
 حمیه، پس از من معنی بی از حمیه رسید و آن این است
ولا یزعمون انکاف الهونا
اذا حلوا ولا الارض المذوب

گفتم "هوسا تصعیر یس کی اسم مکتور ندارد همچنان کی شرفا
 و حمیه و ساعر اسارت کرده است اعر آن طامعه و منع طری که دارند
 می در مکانی کی حلول بماسد، ما خود دس نسیاسد و در معالی ایشان
 تقصیری واقع نشود کی قمت ایشان نسوی معالی امور ناسد،
 بعد از آن از انواع خطوط فوسه رسید، گفتم "انواع خطوط
 فوسه چهار است، یک محط دایره و یکی فوس نصف دایره و فوس بر دک
 و از نصف دایره" بعد از آن امام عمر پدرم را گف ع
 "سسته اعرها من احرم"

* مردوس التواریح (منقول در حواشی چهار مقاله صفحہ ۲۱۰)
 خمس تنکای سبع دارد
 + تکمیل جمله از روی دستک، مردوس التواریح منقول در حواشی
 چهار مقاله کرده شد

مثل است و در فارسی و معادل است سه شیر را
 نفعه همی مائد ندو و در فارسی در مور و مدح استعمال می شود
 در عربی اهم اصب در مور و مدح و دم

عود کرد از طهر قلب املا کرد، چنانکه نسخه از املاء او بوشتند،
و از آن نسخه مقابله کردند، زیادت تفاوتی نداشت، و بدین استعداد
بر جمیع علوم معقول و منقول وقوف یافت -

گفته آمد کی دوری محصرت شهاب الاسلام الوری عبدالرزاق
بن العقیه الاحل ای القاسم عمداً بن علی در آمد و امام القراء ابو الحسن
العمری حاضر بود و در اختلاف ائمة القراء در آیتی بحثی می رفت، چون
امام حاضر شد، شهاب الاسلام گفت:

”علی الحیر سقطاً“ - یس و حمی مختار از و حوه مختلف میاها
وی رسیدند، از و حوه اختلاف قراء بیان کرد، هر و حمی علت آن
نگفت، و ذکر آن شواهد علی کتبتها نکرد، بعد از آن اختیار و حمی
نمود، بر صحت دلیل گفت، یس امام ابو الحسن گفت: ”کثر الله فی العلماء
ممتلك حق تعالی حهان را از و حود مبارک امام حالی مداراد! چه گمان
داشتیم کی کسی از قراء در حهان این و حوه و علل بر دکر! تواند بود تا
محکیمی فیلسوف چه رسد؟“

که

ا ندھا و نادر

† بیان تواند کرد - ناد تواند داسب

صورت

۲

۶

سجده

اصحاب

باقی

از

+ درة الاحمار و لمعة الانوار

(ارحمه الله ان الحكيم)

مصنف

علی بن ربیع

العبد المذنب خُتَّة اللیل عُمر بن ا واهبهم السلام

اصل و ملاد او از مشاهیر بوده است در عمق در احراء

علوم حقینی و سع آں لور سیح ابوعلی بود انکی در خلق صبی داسی

و در علم و تقیم و تصف و آئمه از آب - نگرئی داده فاتی ، صبی

می کرد

[او] جامع بود میان موت حط و حدت دکا ، حثاب کی می کوسد

کتابی بطول راهب بود تأمل نمود در اصحاب ، حیون به نسا بود

یعنی ثانی
باعتبار
که

طاعات و کمالات است اساس شوکت و دوات درهم شکند۔

یکی را از آلِ طاهر سؤال کردند ، کہ ”سبِ روالِ ایالت و
انتقالِ دواتِ شما چه بود ؟“ جواب داد : ”شرابِ شب و خوابِ نامداد ،
یعنی از کادلی بہ کارہ لک بیرداحتیم ، و از کمالتِ رسمِ حلاوت بر انداختیم ،
لاحرمِ ستمیہ اختیار ، سارِ گردابِ روالِ غرقہ آست ، و کشتیِ امید ما
بہ ساحلِ مرار رسید۔“ شمس

بماءِ دواتِ حویسِ آن کسی جواب کمد

کہ شامِ می خورد و صبحِ گاہ خواب کمد

+

— — — — —

و خطر ہائے کُلی را از کاک کردی، از آسائش نفس بر طرف بودی
 و از کشدن مسہباتك نفس ناسودے، او را گفند ”تو مرد روی
 گری، بر انواع رس ہمہ حما کشدن، وجود را در عرقانہ ہلاک افگدن
 حسب؟“ کہ ”مرا درج می آید، عمر عمر بر خو را در اصلاح
 روی و عین صرف کردن، و روی توجہ بہ نشئہ، کہ در آن سر يك ہزار
 باشد، آوردن۔ حدّ من در آن است، و جہد من راے آن کہ خود
 را بہ مرئہ رسانم کہ کیے از انتہاء حسن من تا من سر يك ناسد“ گفتند
 ”اس مہجّے بغاب صعب و کارے ہزار مشکل است۔“ کہ ”من
 دانستہ ام، کہ سر بہ مرگ حسدنی سد و بار ہما و فوات کشدنی۔
 آنکہ در کارے بلند تلف سوم نہ، کہ در کارے نسبت عمر۔“ لاجرم بدین حدّ
 و جہد رسید بدان مصعب، کہ رسید۔ مہوی

می ناس نہ حدّ و جہد در کار
 دامن طلب ر دست مگذار
 ہر حر کہ دل بدان گراں
 گر جہد کی بدست آید

و حتماً نہ حدّ و جہد بقاءِ زندگی تمہید می داند، نہ صہّہٴ اس صعب کہ

شمرد - و در حصول مال از رکوب احوال اندیشه نماید کرد - قطعه

کبر سلطنت بساید بست هر کرا رعیت تن آسایست

از مشقت کجا بر آساید هر کرا همت جهانایست

آورده اند که ملکی یسر خود را بحرب حصص فرستاده بود، خبر
آوردند که ملك راده گاه گاه در راه رده از بر خود بیرون میکند، و دو
شب در يك منزل حیمه اقامت می رند، پدر بدو نوشت که "ای یسرا
حق تعالی که عزت را آفرید، کلمت و مشقت را به آن قرین ساخت،
و مدلت را که خلق کرد، آرام و راحت را با او رفیق گردانید، انگه
عزت را به ملوک داد، و مدلت را به رعایا - حظ پادشاه عز مملکت
ست، و قسم رعیت اس و امان و اسراحت، و این هر دو بخش يك
جامع نشود - لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع نماید، و راحت
را نارعیت گذارد، و اگر چس می کمد، با استراحت در می باید ساخت
و از عز ملك اعراض می باید نمود - فرد

لدت شاهی تو اس، راحت دیگر محو می

با وجود سلطنت سرمایۀ دیگر محواه

يعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالك افگند می،

ورشد از جهد می کازمے نکام می در آن معدور باسم والسلام
 افریدون را در مادی اقام سلطت، که راجح دول او در
 راجح سعادت دمندن داشت، و راجح شادمانی از سبب کامرانی
 ورنیدن، اندیشه تسخیر بعضی از ممالک، که در تصرف جمعی از مملکتان
 بود، بدید آمد۔ فرد

کفاف من اگر حد اندک سب و لے
 جهان به سع کفوس ر همت عالیه

اب معی را به ادکاب دول مشاورت کرد، جمیع گفتند
 ”اے ملک! ملکی داری آراسته، و منابع عمل و حواسه، لے
 ضرورت غارتخانه انگیزش، و آتش شور و افروزش، صواب می
 نماید۔ از آنچه هست بجمع بردار، و از نکات محاطه فرو گذار۔ فرد
 در فراغ کفوس و در لذت، که بسبب
 آردو را هیچ مانع پدید“

افریدون گفت ”منافع مقصود طامع بهام سرافکنده است،
 و شش در کجی از انتصاء دفاع همت عمار از کار وامانده،
 فرصت و وقت را، که خونِ حالِ محاب گذرنده است، غنیمت باید

در امثال حکماءِ همد مد کورست که مورے کمرِ جهد برسته
 بود و ار توده حاکی که نقل آن آدمیان را به کلفت منسر شدے
 درّہ درّہ می برد و به طرف دیگر می ریخت۔ مرعے پرو گدر کرد،
 شخصے دید ضعیف و نحیف، که به نشاطِ تمام دست و پای می رد،
 و در نقل کردن آن حاکِ حدّے تمام و جهدے لا کلام محامی آورد،
 گفت: ”اے ضعیف بیه و نحیف پیکرا این چه کارست که
 پیش گرفته؟ و این چه مهم است که در آن حوص
 کرده؟“ مورگفت ”مرا نا یکے ار قومِ خود بطریست، و او این
 شرط پیش آورده که اگر سر وصلِ ما داری قدم در به، و این توده
 حاک را اریں رهگذر بردار، حالا مستعد آن کار شده ام، و می خواهم
 که بدان شرط اقدام نموده از عهده عهد بیرون آیم۔“ مرع گفت:
 ”این گمان که می روی، تقدّر آروی تو بیست، و این گمان که می کشی،
 نقوّت ناری تو ے۔“ مورگفت: ”من عزمِ این کار کرده ام،
 و قدم حدّ و جهد پیش نهاده، اگر پیش برم فهو المراد و الاّ معدوم
 خواهم داشت، مشوی

من طریق سعی می آرم محاً لیس لسانِ الاّ ما سعی
 دامنِ مقصود اگر آرم نکف از عم و اندوه مام بر طرف

سأهنا عقل هر کاملی در هوا، ناه اسكندر حبیب آن روار می كند
 كه همای همنس به اسجوان در رؤ دنیا سر فرو ناورده، مرد

نو نار ساعد ساهی به اسجوان مگر

همای هم خود را بلند ده روار



+ حدّی جهد ۶۶

حدّ سعی کردن سب در محصل مطالب و جهد دغ کردن سب

در اكساب مقاصد و مآرب - و حدّ و جهد از احلاق ملوك جهانگیر

و كسورستان سب و اس صلب تابع هم می باشد، هر چند هم

عالی ر بود حدّ و جهد در طلب مقصود بيسر و ايع سود - و نابد كه

مرد بلند هم از تحمل مشقّت درسد، چه حال از در درون سب،

اگر به جهد دامن مقصود نيسب آند، فهو المراد، و اگر در حجاب

بوقف ماند، عذر او ردك عملا و اصعب سب، و علوّ هم او در طلب

معار و مآر بر همه صهار هوندا و لائح - شعر

در طلب می كوسم، از نام، و هم مح بلند

و در نام، عذر من آند نردگان را بسد

اسکندر جواب داد: "تامل میکنم، که عرصهٔ جهان بغایت محقر است
و ساحتِ ممالك همت اقلیم بسیار مختصر، شرم می دارم از برای این مقدار
ملك سوار شدن و توجه به تصرف و تسخیر آن نمودن، قطعه

گرای آن نکند طول و عرص همت اقلیم

که من به نیت تسخیر آن سوار شوم

هر از عالم اریں گر بود کم است همور

که من به عنزم تصرف بدان دیار شوم"

ارسطو فرمود که: "شك بیست که ایالت و حکومت این مایه
از جهان به لائق همت بلند و به در حورِ همت ارجمند تست، عرصه
مملکت اندی را به آن صم کن، تا همچنانچه نصرتِ تبعِ حماسور ساحت
سرای فای را در قیدِ ضبط می آری، به برکتِ عدلِ عالمِ افروز ملك
سعادت باقی هم در قصهٔ استحقاق تو آید، تا این نقصان برکتِ آن کمال
تلافی پذیرد، و این اندك ریب آن بسیار رونق گیرد - متنوی

ملك عقی، حواه کان حرم بود درّه ر آن ملك صد عالم بود
عهد کن تا در میان این نشست عرصهٔ آن عالیت آید بدست"

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امرور

و هم درس معنی گفته اند - فرد

عروس ملک آن مرد در کنار گرو

که اول از کهر ح داد کایس

و در همی معنی این بیت مشهور است - فرد

عروس ملک کی در کنار گردد حسب

که بوسه ر لب محشر آندازد

آورده اند که در آن آقام، که اسکندر می خواست که داب

جهانگوی از سرحد روم و عرب صط ممالك عرب و عجم را برارد

و رکاب همانون محبت تسحر و بر بحر عالم حرکت دهد، نبات اندیشه نال

و ملول خاطر بود - ارسطاطالین حکم، که در آن حضرت بود

حون علامت فکرت و نشان حریت و رحبه حال و ناصه احوال او ظاهر

دید، گفت "ای ساه جهان! اسباب دولت مهیا و آماده، و خدم

و حیم در موهب سادگی و فرمانبرداری استاده، حراجه معمور و ملک

موجود، محب بصفت اسد ام آراسته، ر بهال دولت بسرف استقامت

براسته، افعال کر موافق بسته، و جاه و حلال و آستانه عالی خدمت گذاری

شسته، تورع * صمیر انود و تفرق خاطر از هر دا سبب حسب؟"

هر کرا اریښان همت بیشتر است ، به قدم شوکت ار دیگران بیشتر است -

فرد

همّت بلند دار، که نزد خدا و خلق
باشند بقدر همت تو اعتبار تو

يعقوب لیث را در مبدأ حوای یکی از پیران قبیله گفت : ”خاطر من
به حال تو بگراں است ، دست پیمای راست کی تا از برای تو کریمه ار
حالیاده بر رگ محو احم“ ، یعقوب گفت ”عروسه که من خوش کرده ام ،
دست پیمان او آماده است“ - پیر گفت ”آن را بر من عرص کی تا سیم
که چیست ، و از عروس نشان ده ، تا بدام که کیست“ - یعقوب بحاله
در آمد ، و تمشیرے بیرون آورد و گفت ”من عروس ممالک شرق و
عرب را حطه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهر دار و این تمشیر
خوش گدار است“ - فرد

ما تحت یک هیچکسی را سیر نیست

مهر عروس ملک به از تیغ تیر نیست

* آنکه از بعد و حدی و زور قتل از مراحت نه عروس دهد -
مهر معطل و کابینی -

حون اس حر نه لك عرب رسد كعب «داس مگوند،
الادُ حر من الذهب» - مسوی

ادب پهر از گنج قادوس بود
فروب رد ملك فریدوس بود
ردگان نكردند پروای مال
كه اموال را هب زو در روال
عاب سوی علم و ادب تاحند
كه نام نكو از ادب ناصد

+ عُلُو همت +

در حر آمده اس كه ان الله يحبَّ معالي الأمُور (حق سُبحانه
و تعالی مردم بلند همت را دوست می دارد) و اعمالِ بزرگ را نه نظر مول
مسترف می سازد، و رعب از محمد، با همتِ بلند، پیونده دارد كه
حدای ایشان از لك دیگر محال اس - قطعه

مُرع همت حو نال نكشاند عز و افعال آسیاب باشد
پیس حوگان همت عالی كبرس كوی آسمان باشد
سلاطین را همت عالی نكشایس گای، و مددگار بس وای -

مودیدے ، و بی مشورت و تدبیر ہم در ہیچ مہم شروع نہ فرمودیدے
 روزے ملک مصر قیصر روم پیغام فرستاد کہ «یسرائ ربدۂ حیات و عمدۂ
 رنگانی اند ، و نام مابعد از وفات حر بہ حیات ایشان نافی نمی ماند۔

بیت

رندہ است کسی کہ در دیارش

مابد حلے نہ یادگارش

یس ہمت بر انتظام حال و فراغِ مال ایشان مصروف باید داشت ،
 و عمانِ عیانتِ مصوبِ جمعیت و وسعتِ معیشتِ ایشان معطوف باید
 ساخت ۔ و مس محبتِ پسرِ خود چندین دحائر و نوائس و بردہ و ستور
 و صیاع و عقار مہیا کردہ ام ۔ از آن طرف دایم جہاں آراے آن
 حصرت در حُسنِ اہتمام بحال یسرِ خود چہ اقتضا فرمودہ است ؟
 چون ایں پیغام نہ سمعِ قیصر رسید ، تسمے فرمود و گفت « مال یارِ
 بے وفا و محبوب نا پائدار است ، ازو حساسی نباید گرفت ، و نہ متاعِ
 فانی دباے دنی فریفتہ باید شد ۔ مس پسرِ خود را بحلیۂ ادب بیاراستہ ام
 و حرامہای مکارمِ اخلاق برای او دحیرہ مہادہ ام ۔ مال در معرضِ فنا و
 روال اسب ، و ادب ایمن از تعیر و انتقال » ☆

و ادب از همه کس بیکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین
 بر دگوار چه هرگاه که انسان بر حادّه ادب استعانت و درید، ملازمان
 ایشان را بر دعای ادب لازم ناسد، و بدین واسطه رعایا، هم میبایست
 که از طریق ادب انحراف و درید، پس امور مملکت منظم گردد و
 مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود، و فی النبی العنوی - نظم

از حدّا خواهم توفیق ادب

بی ادب محروم گشت از فصل رب

از ادب رُ نور گشت است این ملک

و از ادب محصور و نال آمد ملک

و اکابر گفته اند "بهرس سرمایه و حوسوس برانه مرا اولاد آدم

را، بحصص پادشاهان عالم را، ادب است" ☆

در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصل

انداخته دهر او را از بهر سر خود خطه کرد، و هم دهر خود را در

عقد سر و می در آورد، و بسبب این وصل دسل و رسائل از حاس

مواصل گشت، و اتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت نالک دیگر

آراسگی ندرت، و در امور گلی و حُرّی مراجع بر می نالک دیگر

انتخاب از اخلاقِ مُحْسِنِی

ادب

و آن صیانتِ نفسِ ستِ از قولِ نایسندیده و فعلِ ناستوده ، و
خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاهداشتن ، و آروییِ خود و دیگران
ناریمختن - و حقیقت آنست که در جمیع احوال متانتِ حضرتِ رسالت
پناهِ عَلَیْهِ صَلَواتُ اللّٰهِ بَما یَدُکَهِ اَدِیبِ کَاملِ اوست - قطعه

ادبِ آمور از آنِ ادیب که او

ادب از حصرتِ خدا آموخت

ر کسے حوائِ سق که در همه حال

سق از لوحِ کُریا آموخت

ایراں کی طرف سے تانتی ٹیکس کلکتہ میں ”تہذیب اراں“ کے مصوب
کے استاد کے طور پر کام کرتے رہے +

پروین خاتم اعتصامی دہرآقائے اعتصام الملک مرزا
یوسف خاں اعتصامی ۱۳۲۸ھ طہران میں پیدا ہوئیں۔ ایراں کے
ملد پایہ شعرا میں شمار ہوتی ہیں۔ نعل بہت کم کہی ہے۔ قطعہ سول
کی بیداری کے لئے بہت کام کیا۔ لیکن اعتدال پسند ہیں +

ڈاکٹر محمود خان افشار ۱۳۱۳ھ میں یرد کے مقام پر
پیدا ہوئے۔ اور ان یونیورسٹی سویس سے ڈاکٹری کے درجہ تک سیاسی علوم

حاصل کئے۔ ایک کتاب ”سیاست اروپا“ (*La Politique Europeenne en Perse*)
نحوان رسالہ ”دکتری“ (Tesis) فرانسیسی زبان میں لکھی اس کے

علاوہ کئی ملد پایہ مصامین و مقالات مختلف زبانوں، رسالوں میں لکھے
۱۳۲۷ھ میں طہران آکر سیاسی مدرسہ میں تارتخ حرافیا و باقتصادیات

کے پروفیسر ہوئے۔ بعد ازاں مدرسہ عالیہ تجارت کے پرنسپل مقرر ہوئے
بعد ازاں ایک عدالت کے جج بھی ہوئے۔ ۱۳۲۵ھ سے سیاسی و

ادبی مجلہ ”آئیدہ“ کے سردیر ہیں۔ آپ کی شاعری بہت ملد پایہ ہے +
مرزا محمد علی مصباحی المتخلص بعجرت نائینی ولد مرزا

عبدالحق ۱۲۸۵ھ میں اصفہاں میں پیدا ہوئے۔ ۲ ہزار اشعار
کا مجموعہ (دیوان) تیار کیا ہے۔ اس کے علاوہ مدینۃ الادب کے نام

سے ایک تذکرہ بھی مرتب کیا ہے۔ شاعری میں اعتماد علی النقص،
قناعت، حدت خلق، صفائی صیر و حسن اخلاق اور ملد بہمتی کی تعلیم

دی ہے +
آقا مرزا حسن خاں معدلی شیرازی آزاد و فرید

مرزا عباس خاں آصف الملک معدلی ۱۳۱۳ھ میں شیراز میں
متولد ہوئے +

ملک الشعرا مرزا محمد تقی بہار ولد مرزا محمد کاظم ملک الشعرا صہبوری
 ۱۳۰۴ھ میں بمقام مشہد متولد ہوئے۔ ۱۳۲۲ھ سے ۱۳۲۷ھ تک خراسان
 کے سیاسی انقلابات میں شرکت کی۔ بلند پایہ سیاسی مقالات و انقلابی شعار
 لکھے۔ ۱۳۲۹ھ میں روزنامہ ”نوبہار“ مشہد میں جاری کیا۔ ایک مجلہ ادبی
 ”دانشکدہ“ کے بھی مدیر ہوئے۔ ایک چھوٹا سا ناول بنام نیرنگ سیاہ یا
 (کنیزان سفید) لکھا۔ تاریخ سیستان کی تصحیح و تنقیح کی۔ دیوان مکمل
 ۲۰ ہزار اشعار پر مشتمل ہے۔ جس میں قصائد، غزلیات، ہنویات، رباعیا
 و قطعات سب موجود ہیں۔

مرزا صادق خاں ادیب الممالک (امیر الشعراء) تخلص
 امیری پسر مرحوم الحاج مرزا حسین ۱۳۱۷ھ میں گازران کے گاؤں میں
 پیدا ہوئے۔ ۱۳۱۶ھ میں ریاست مدرسہ لقمانیہ تبریز کی نیابت پر مقرر ہوئے
 روزنامہ ”ادب“ اسی سال میں شائع کیا۔ ۱۳۲۳ھ میں بارکوسہ میں روزنامہ
 ”ارشاد“ نرکی نکالا۔ آپ روزنامہ مجلس۔ عراق عجم و دولت ایران کے
 سردیر بھی رہے۔ تصانیف :- چند رسائل لکھے۔ ایک دیوان ۲۵ ہزار
 اشعار پر مشتمل مدیر ارمغان نے شائع کیا ہے۔ ۱۳۳۶ھ میں ۵۸ برس کی
 عمر میں طہران میں فوت ہوئے۔ عربی زبان پر بھی قادر تھے۔
 مرزا ابراہیم خاں پور داؤد پور باقر۔ تاج رشت کے خاندان
 سے تھے۔ ۲۸ جمادی الاول ۱۳۰۳ھ بمطابق ۵ مارچ ۱۸۸۶ء میلادی رشت
 میں متولد ہوئے۔ فارسی و عربی کی ابتدائی تعلیم کے بعد طہران چلے گئے۔
 طب قدیم حاصل کی۔ پھر فرانس چلے گئے۔ وہاں ادبیات فرانسیسی سے آشنا
 ہو کر ۱۳۲۸ھ میں یونیورسٹی پیرس کے ”شعبہ حقوق“ میں داخل ہوئے۔
 ایران واپس آ کر کرمانشاہ روزنامہ ”رستخیز“ جاری کیا۔ ۱۳۲۲ھ میں
 ہندوستان آ کر عرصہ تک بمبئی میں قیام کیا۔ اور اوستا کی تفسیر لکھی۔
 اشعار کا دیوان ”پوراندخت نامہ“ کے نام سے ملتا ہے۔ اور تصانیف یہ
 ہیں :- تفاسیر یشتہا۔ (سرود ہائے زردشت) = (گائے)۔ ابراہیم شاہ فرشاہ وغیرہ

حدوں پر مشتمل ہے۔ جس میں شاہان و شاہراہی ادگاں کے شاعروں کے علاوہ دیگر مشہور و معروف ایرانی شعراء کے حالات مع انتخاب کلام مدرج ہیں۔ جس کی تعداد سات سو سے زیادہ ہے +

رصاصہ قلیجاں خود ستاعری کا شعف رکھتا تھا اور ہدایت تحصیل کرتے ہوئے تیس ہزار سے زیادہ اشعار کہہ کر ایسی یادگار میں جھوڑ گیا اس کی غریبات اور قصاید کے چند نمونے مجمع الفصحی میں بھی پائے جاتے ہیں۔ مکملہ روضۃ الصفا اور لغت السکن آرا بھی اس کی تالیفات سے ہیں۔ آخر کار ستر سال کی عمر میں ۱۱۸۸ھ کو راہی ملک لقا ہوا +

مجمع اللطائف

مطہر حسین سمرقندی ۱۱۵۲ھ کی حدود میں زیدہ تھا۔ اُس نے مختلف عوامات پر فارسی شعراء کے کلام کا انتخاب کیا ہے۔ جو مجمع اللطائف کے نام سے مشہور ہے +

حضرت اقبال رحمۃ اللہ علیہ - ۲۲ فروری ۱۸۷۶ء میں سیالکوٹ میں پیدا ہوئے۔ ۱۸۹۸ء میں گورنمنٹ کالج لاہور سے ایم۔ اے کیا۔ پہلے اورینٹل کالج لاہور اور پھر گورنمنٹ کالج میں پروفیسر ہوئے۔ ۱۹۰۵ء میں یورپ گئے۔ ۱۹۰۸ء میں واپس آئے۔ ۱۹۲۳ء میں "سہرا" کا خطاب ملا۔ ۱۹۲۶ء میں پشاور اسمبلی کے ممبر ہوئے۔ ۱۹۳۰ء میں انہوں نے اپنے معرکہ آرا مقالات مدراس میں پڑھے۔ جو کتاب کی صورت میں طبع ہو گئے ہیں۔ آپ کا انتقال اپریل ۱۹۳۸ء میں ہوا۔ تاریخ وفات "محمد اقبال رحمۃ اللہ علیہ" تصانیف - ہانگ درا - مالِ حریف - ضربِ کلیم (اردو) - اسرارِ خودی - رموزِ بیخودی - زبورِ نعم - حافیہ نامہ - پیامِ مشرق (فارسی) - فلسفہٴ نعم - مدراس لکچر - Six Lectures (انگریزی) - سلسلہ الہ آباد - خطۃ لاہور - اسلام اور قومیت - احمدیت و اسلام - فلسفہٴ فطرت (کیا ہے) - آپ کی آخری تصنیف اربعانِ مجاز ہے بعد از وفات شائع ہوئی ہے +

کہتے ہیں کہ فردوسی نے اس واقعہ سے متاثر ہو کر ایک ہجو بھی لکھی۔ لیکن پروفیسر شیرانی "تنقید شعر العجم" میں اس سے انکار کرتے ہیں۔ آپ کا خیال ہے کہ یہ ہجو بعد میں لوگوں نے شاہنامہ میں سے بہت سے اشعار نکال کر تیار کر دی ہے۔
 شاہنامہ کے علاوہ ایک کتاب یوسف زلیخا، بھی فردوسی کی طرف منسوب کی جاتی ہے۔

فردوسی نے ایک بیٹی یا دو گار چھوڑی۔ کہتے ہیں کہ شاہی صلہ جو فردوسی کے عین انتقال کے وقت طوس پہنچا۔ اُس کی بیٹی کو پیش کیا گیا۔ لیکن اُس نے قبول نہیں کیا۔

شاہنامہ اُن بلند پایہ کتابوں میں سے ہے جو دنیا کے بہترین شاہکاروں میں سے خیال کی جاتی ہیں۔ اسی وجہ سے فردوسی کو مشرق کا ہومر کہا جاتا ہے۔ شاہنامہ جہاں شاعری اور بلاغت کے اعتبار سے بے نظیر ہے، وہاں بلحاظ مضامین اس کی اہمیت اور بلندی خاص طور پر قابل توجہ ہے۔ یہ دراصل قدیم ایران کی تاریخ اور تمدن کا ایک مفصل انسائیکلو پیڈیا ہے۔ جس میں ایرانی تہذیب کا اتنا موثر اور صحیح نقشہ کھینچا گیا ہے کہ اس کا جواب ملنا مشکل ہے۔ یہی وجہ ہے کہ ایران جدید میں فردوسی کو ایک زبردست مصلح اور بے نظیر ماہر پرست خیال کیا جاتا ہے۔

فردوسی کے مختلف ایڈیشن، ترجمے اور خلاصے اتنی زبانوں میں اور اتنی تعداد میں نکل چکے ہیں کہ ان پر تبصرہ کرنا اس جگہ ممکن نہیں۔

مجمع الفصحا

اس کا مؤلف رضا قلی خاں طبرستانی متخلص بہ ہدایت محمد ہادی خاں کا بیٹا تھا۔ جو ۱۲۱۸ھ میں بعد فتح علی شاہ طہران میں پیدا ہوا۔ تحصیل کمالات محمد شاہ اور ناصر الدین شاہ کے دربار میں پائی۔ مجمع الفصحا دو

فردوسی کے دربارِ غری میں پہنچنے کے متعلق ایک دلچسپ روایت بیاں کی جاتی ہے۔ کہتے ہیں۔ فردوسی حبِ غری میں آیا تو جلتا پھرتا ایک مانع میں حائل ہوا۔ اتفاق سے وہاں عصری، فرنگی، عسجدی (درباری شعرا) موجود تھے۔ انہوں نے فردوسی کو مدِ اخلب لے جا کر روکنے کے لئے ایک ترکیب نکالی اور وہ یہ تھی کہ ایک مصرع پیش کیا اور کہا کہ یہ شاعروں کی مجلس ہے اس میں بحرِ شاعروں کے اور کوئی نہیں آ سکتا۔ اگر تم بھی شاعر ہو تو اس پر ایک مصرعہ لگاؤ۔ عرض چاروں نے اپنے اپنے مصرعے پیش کئے۔ کہتے ہیں کہ فردوسی کا مصرعہ سب سے عمدہ تھا۔ اس لئے کہ اس میں ایرانِ قدیم کی بعض تعلیمات تھیں۔

بعض کتابوں میں لکھا ہے کہ مادِ شاہ کے درباریوں میں سے ایک شخص 'ماہک' کے ذریعے فردوسی کی دربار میں رسائی ہوئی تھی۔ بہر حال فردوسی شاہِ ہامہ کی تصنیف کی خدمت پر مامور ہوا۔ اگرچہ وہ اس سے پہلے ہی طوس میں بعض اکابر کے کہنے سے اس کی داغ بیل ڈال چکا تھا۔

فردوسی کی زندگی میں سب سے نمایاں واقعہ یہ ہے کہ شاہِ ہامہ جب حتم ہو گیا۔ تو بادشاہ کی طرف سے اس کا صلہ نہ ملا۔ مولانا شبلی کہتے ہیں کہ "یہ واقعہ عموماً مسلم ہے۔ لیکن اسباب مختلف بیاں کئے گئے ہیں اور سب متناقض ہیں۔" جدید تحقیقات علمی نے جوئے واقعات اور اسباب دریافت کئے ہیں۔ ان سے سلطان محمود غزنوی اس ماضی کے الزام سے بہت حد تک سببِ الزم ہو جاتے ہیں۔ لیکن اس میں کوئی کلام نہیں کہ فردوسی اس سلوک ملک مدسلو کی سبب بہت شکستہ دل ہوا۔ اگرچہ سلطان کی طرف سے بعد تلافی مافات کا ارادہ بھی ہوا۔ لیکن اسوس کہ یہ سب کچھ لے وقت ہوا۔

اور بادشاہ کے شعراے خاص میں سے ہو گیا۔
 فرّخی نے ایک کتاب صنائع و بدائع کے متعلق بھی لکھی ہے
 جس کا نام 'ترجمان البلاغہ' ہے۔

فرّخی نے ۴۲۹ھ میں وفات پائی۔
 فرّخی کے کلام میں صفائی، سلاست اور روانی بدرجہ اتم پائی
 جاتی ہے۔ اُس نے واقعہ نگاری کو بہت ترقی دی ہے۔ اور
 صنائع و بدائع کے استعمال سے بھی اپنے اشعار کو آراستہ و
 مزین کیا ہے۔

مختشم کاشانی۔ مختشم، کاشان کا رہنے والا تھا۔ اس کا
 تعلق شاہ طہماسپ صفوی کے دربار سے تھا۔ مجمع الفصحا میں لکھا
 ہے کہ وہ نوجوانی کے زمانے میں غزلیات لکھا کرتا تھا۔ لیکن بعد میں
 اُس نے مرثیہ اہل بیت کی طرف توجہ کی۔ اس کی وجہ یہ بیان کی جاتی
 ہے کہ شاہ طہماسپ قصیدہ گوئی کو حقیقت کے خلاف خیال کرتا تھا
 اس رجحان طبع کو دیکھ کر مختشم نے ہفت بند کے نام سے اہل بیت
 کا مرثیہ لکھا۔ بقول بعض یہ مرثیہ بارہ بندوں میں تھا۔ جس کی بہت
 شہرت ہوئی۔ بہت سے شعرا نے اس کی پیروی کی اور یہ ایک عام
 صنف شاعری بن گئی۔ مختشم کا ایک دیوان غزلیات بھی ہے۔
 اس کا انتقال ۹۹۶ھ میں ہوا۔

فردوسی طوسی۔ فردوسی کا اصل نام ابوالقاسم حسن (یا
 منصور) تھا۔ وہ شاداب (طوس) میں ۳۲۰ھ میں پیدا ہوا۔
 فردوسی نے زندگی کے ۵۳ برس شاہنامہ کے لکھنے میں صرف
 کئے۔ جس کا کچھ حصہ اُس نے طوس میں اور بیشتر سلطان محمود
 غزنوی کے دربار میں لکھا۔ اس کی تکمیل ۴۱۰ھ میں ہوئی۔
 فردوسی کی وفات ۴۱۱ھ میں ہوئی۔ (اگرچہ بعض لوگوں
 کی رائے میں اس کا سن وفات ۴۱۶ھ ہے)۔

کر لیا۔ عرّی نے اگر اور ساہرا و سیلم کی مدح میں بھی بہت سے قصاید لکھے ہیں۔ اور اگرچہ وہ ہایت آزاد اور خوددار تھا۔ پھر بھی مادہ ہمت سے کہاں لے یازمی، موسکی تھی +

عرّی کا انتقال ۹۹۹ھ میں ہوا۔ پہلے لاہور میں دس ہوا پھر اُس کی ہڈیاں لاہور سے کھج بہجیں اور وہاں سیرد حاکم کر دی گئیں +

عرّی کی طبیعت میں خود ستائی کا مادہ بہت تھا اور اس کے اچھے اچھے دوست بھی اس کے غرور سے مالاں تھے۔ حاضر حوالی اور طرامت میں بھی بے مثل تھا۔ لیکن یہ مات لے حد قابل ستائش ہے کہ اُس نے کسی کی، کھو میں استعارہیں لکھے + اُن کی تصنیعات یہ ہیں —

(۱) نصیہ (رسالہ تردد تصوف) - (۲) متوی کحو اب محرل الاسرار (۳) مشوی کحو اب شیریں وحسرو - اور (۴) کلیات قصاید و عربیات +

عرّی متوی اچھی ہیں کہ سکتا تھا۔ لیکن قصیدہ اور عربیات میں ایک طرح خاص رکھتا تھا۔ چنانچہ معاصرین کے علاوہ محمود موجودہ میں بھی اہل علم اس کے کلام کو اکثر شعرا پر ترجیح دیتے تھے۔ قصیدہ میں تخیل کی بلندی اور عربیات میں فلسفہ امیر تشریح حساب اس کی خصوصیات میں سے ہے +

سافر خانی - علی مام، ابو الحسن گنیم، سیستان وطن، مایہ کا مام تنوع تھا جو حاکم سیستان امیر حلف بن احمد کے درباریوں میں سے تھا۔ بچپن میں موسیقی کی تعلیم پائی۔ اور اس کے ساتھ ساتھ شعر و ساعری کا بھی بچپن سے شوق تھا +

وہ سب سے پہلے ابوالمظہر چغانی حاکم بلخ کے پاس آیا اور پھر اُس کی وساطت سے سلطان محمود کے دربار میں رسائی ہوئی

بدقسمتی سے پوری نہ ہوئی۔ اس پر لوگوں کی ملامت سے بھاگ کر پہلے
نیشاپور اور پھر بلخ میں عزت گزینی اختیار کی۔
انوری کا انتقال ۸۷۷ھ میں ہوا۔

دنیا انوری کو سب سے زیادہ اس کے قصیدہ اور ہجو کی وجہ سے
جانتی ہے۔ اگرچہ اس کے قصاید میں شوکتِ الفاظ اور تخیل کی بلندی
اور گہرائی ویسی نہیں جیسی قصایدِ خاقانی میں ہے۔ تاہم بعض محققین
کے خیال میں خاقانی کے پہلو بہ پہلو جگہ حاصل کرنے کے لئے انوری
سے زیادہ اور کوئی مستحق نہیں۔

مولانا شبلی لکھتے ہیں ”انوری کا اصلی مایہ فخر ہجو ہے اور کچھ
شبہ نہیں کہ اگر ہجو کی کوئی شریعت ہوتی۔ تو انوری اس کا پیغمبر ہوتا۔“
انوری علومِ عربیہ میں کمال رکھتا تھا۔ اور نجوم میں دستگاہِ حاصل تھی۔
پروفیسر والنٹن ٹزوکوسکی نے ۱۸۸۳ء میں بمقام سینٹ پیٹرز برگ
انوری کے کلام اور اس کی سوانحِ عمری پر ایک نہایت قابلِ قدر کتاب لکھی
ہے۔

عرفی شیرازی۔ محمد جمال الدین عرفی، زین الدین ملوی کا
بیٹا تھا۔ اس کا باپ شیراز میں ایک معزز عہدے پر ممتاز تھا۔
ابتدائی تعلیم شیراز میں ہوئی۔ اور علاوہ معمولی علوم کے مصوری اور
نقاشی میں بھی تعلیم پائی۔ اگرچہ ایران میں شاہ طہماسپ اور
شاہ عباس کی علمی فیاضیاں کچھ کم نہ تھیں لیکن عرفی کے لئے ہندوستان
کی کشش کچھ زیادہ جاذبِ توجہ ثابت ہوئی۔ وہ اکبر کے زمانے میں
ہندوستان آیا اور فتح پور سیکری میں فیضی سے ملا۔ اگرچہ ان دونوں
کے تعلقات کچھ دیر تک خوشگوار نہ رہے۔ تاہم فیضی ہی کی وساطت
سے عرفی کا امراءِ اکبری سے تعارف ہوا۔ حکیم ابوالفتح گیلانی کی
ملاقات نے عرفی کے شاعرانہ جوہر کو بہت چمکایا۔ اور اس کے مرنے
کے بعد، اس نے اپنے آپ کو خانخاناں کے درباریوں میں شامل

اس مجموعہ سے جس شعرا کی غریبات لی گئی ہیں۔ اُن کے مختصر حالات دئے جاتے ہیں +

سعدی شیرازی - مشرف الدین س مصلح الدین (المتوفی ۷۹۹ھ) نام - سعدی تختن - سعدس رنگی کے نام کی رعایت سے اختیار کیا۔ یہ بادشاہ فارس کے اتاکوں میں سے تھا اور اس کا انتقال ۷۲۳ھ میں ہوا + سعدی کا وطن شیراز تھا۔ ان کی زندگی کے بعض حالات کے متعلق بہت اختلاف پایا جاتا ہے۔ تاہم اس قدر ضرور اتفاق ہے کہ مہول نے تعلیم کے ابتدائی دور کے بعد دُویا کے مختلف عمارت کی سیروسیات کی۔ چایچہ ایسی کتابوں میں اُسوں نے بہت سے مواقع پر اپنے تئیں لکھے ہیں۔ جن میں سے بعض کے متعلق محققین کی رائے ہے کہ وہ صحیح ہیں بلکہ محض خیالی ہیں +

سعدی کی بہت سی کتابیں ہیں۔ جن میں سے ہر ایک فارسی ادبیات کی مقولہ تصانیف میں سے ہے۔ بہترین مکتبات اور نظم میں ہوتاں (حوشی ہے) اور غریبات اسی شیرازی، عالمگیر اخلاقی اصول کی تبلیغ اور سیادگی اور رنگینی کی آمیزش کے لئے ہمیشہ ہمیشہ اہل دوق سے حراج تحسین حاصل کرنی دیتی ہے + سعدی نے فارسی غزل کو ایک صنف سادیا۔ جو واقعیت اور حقیقت سعدی کے کلام میں ملتی ہے۔ وہ بعد کے شعرا کے کلام میں تقریباً معقود ہے +

النوری - ابو الدین اوری حسہ میں پیدا ہوئے۔ مدرسہ مصوریہ طوس میں ابتدائی تعلیم حاصل کی۔ لیکن کچھ عرصہ کے بعد سلطان سحر کے درباریوں اور قصیدہ نگاروں میں شامل ہو گئے۔ اوردی کے بیشتر قصائد اسی بادشاہ کی مدح میں ہیں + کہتے ہیں کہ اوری نے ۸۵۰ھ میں سعدی سیارہ کے الطاق اور اُس کے پیچھے کے طور پر بہت بڑے زلزلوں اور طوفانوں کی بیست گونی کی تھی جو

۱۰ سعدی کے معصّل حالات کے لئے مولانا حالی کی کتاب 'حیات سعدی'۔ مولانا مستلی کی شعر النعم - پرویسر راولن کی تاریخ ادبیات ایران اُحد سوم ملاحظہ ہو +

۱۰۰۳ھ میں شروع کیا۔ اور جمادی الثانی ۱۰۰۴ھ میں مکمل کر دیا۔ مگر اپنی حیات میں اسے پوشیدہ رکھا۔ البتہ اُس کی وفات کے بعد اُس کا یہ کام مولوی احمد علی کے ہاتھوں ترتیب پا کر عوام تک پہنچا +

ناصر خسرو

ابو معین ناصر بن خسرو القبادیانی، المروزی، ۳۹۲ھ میں پیدا ہوا اور ۴۸۱ھ میں اس کا انتقال ہوا + جس زمانے میں ابوسلیمان چغری بیگ، خراسان کا حاکم تھا۔ اُس نے ایک خواب کی بنا پر ملازمت کو ترک کر دیا۔ اور حج کے ارادے سے مکہ کی طرف چل پڑا۔ پٹنا پنچ نیشاپور، دامغان، رے، قزوین، تبریز وغیرہ سے ہوتے ہوئے ۴۲۲ھ میں منزل مقصود پر پہنچ گیا۔ حج سے فراغت کے بعد وہ مختلف مقامات کی سیر کرتا ہوا ۴۴۴ھ میں واپس مرو میں آ گیا +

یہی سفر نامہ 'اس اوقات غلطی سے زاد المسافرین' کے نام سے یاد کیا جاتا ہے۔ مگر یاد رہے کہ حکیم ناصر خسرو کے سفر نامہ سے مختلف چیز ہے / نظم میں ہے +

الخفۃ الحیب فخری

یہ فارسی کے مختلف شعرا کی ہم قافیہ اور ہم وزن غزلیات کا بہت قابل قدر مجموعہ ہے۔ جو شاہ طہماسپ صفوی کے زمانے کے ایک شاعر اور قصیدہ نگار فخری سلطان محمد بن امیری کا مرتب کردہ ہے + فخری نے یہ مجموعہ 'وزیر حبیب اللہ' کے نام سے منسوب کیا ہے جو دوش خاں حاکم خراسان (۹۲۴ھ) کا وزیر تھا + اسی مصنف کا ایک اور مجموعہ بھی ہے جس کا نام 'بستان النخیال' ہے۔ لطائف نامہ کے نام سے میر علی شیر کے ایک تذکرہ کا (جو ترکی میں تھا) فارسی میں ترجمہ بھی موجود ہے +

عبدالغادر قزوینی کے نام پر ہے جس کی وفات ۶۶۵ھ میں واقع ہوئی۔ آپ کا نام قاضی محمد غفاری تھا جو رے کا قاضی تھا۔ اُس نے ایک نظم و صالی کے نام سے لکھی اور ۹۳۳ھ میں وفات پائی۔ مسدس موصوف نے ایک اور مشہور و معروف کتاب موسوم بہ ”جاں آرا“ بھی لکھی۔ آخر کار ۹۷۵ھ میں مکہ معظمہ کے حج کی واپسی پر وہ پیل (سدھ) سدھ گاہ میں داعیِ اجل کو لبیک کہہ کر ہمیشہ کے لئے پیوست خاک ہوئے۔

ساجدہ نمر

ایراں حدید کا ادنیٰ اور سیاسی ماہر رسالہ ہے۔ جو پانچ چھ سال سے آقائے مجید موقر مدیر رور ماہ ”ایراں“ و ”مہرگان“ کی ادارت میں شائع ہو رہا ہے۔ ایراں کے مہترین جو ائمہ میں سے ہے۔ یہ مصمون ”حش مہرگان“ ادیب معاصر و بیچ اللہ صفا کی تحقیقات کا نتیجہ ہے۔

منتخب التواریخ بدایونی

اس کا مصنف عبدالقادر سلوک شاہ بدایونی المتخلص ”قادری“ ۹۴۸ھ میں بمقام بدایوں پیدا ہوئے۔ ۹۶۹ھ میں اپنے والد کی وفات پر شیخ مبارک ناگوری کی شاگردی میں راوے ادب تہ کیا۔ اگرچہ ایسے استاد کے دو نامی بیٹوں ہیسی اور آقا العصل سے ہایت گہرے تعلقات تھے تاہم مدہسی تعصب کی سا پر اُن کی وفات کے بعد انھیں کا فر قرار دیے میں ذرا بھی تاثر نہ کیا۔ ۹۸۱ھ میں اسے اکر کے دربار میں پیش کیا گیا اور درباری علما کی مرست میں شمار ہوا۔ علاوہ دیگر کام کے اس نے مہا بھارت اور رامائش کا بھی ترجمہ کیا۔ ۹۹۹ھ میں تاریخ کشمیر کی تکمیل اکر ماہ شاہ کے حکم پر کی منتخب التواریخ کا کام اپنے دوست ”طبقات اکر شاہی“ کے مصنف نظام الدین احمد کی وفات کے بعد صم

میں بہت عزت کی نگاہ سے دیکھے جلتے تھے +

ہفت اقلیم میں یہ بھی لکھا ہے کہ کلیدہ و منہ فارسی کی شرکی کتابوں میں
یکتا اور بمثل مانی جاتی ہے۔ تاریخ و صفات کے مصنف نے بھی یہی رائے ظاہر کی ہے
یہ کتاب سٹہ اعر میں بمقام طہران چھپ چکی ہے +
پروفیسر براؤن فرماتے ہیں کہ اس کتاب کا سٹائل انوار سیلی کے مقابلے
میں کم و شوار ہے۔ اگرچہ مؤخر الذکر کو شہرت زیادہ حاصل ہے +

لطائف الطوائف

مصنف کا نام علی بن حسین الواعظ الکاشفی اور تخلص صفی تھا۔ یحسین
واعظ کا صفی مصنف اخلاق حسنی کے فرزند تھے۔ اور والد بزرگوار کے راہگروں
عالم بقا ہونے کے بعد، ہرات میں اُسی حیثیت سے قیام پذیر ہوئے۔
اُن کی وفات ۹۳۹ھ میں ہوئی +

لطائف الطوائف، کہا نیوں اور لطیفوں کا مجموعہ ہے جسے عمر کے
آخری برس میں ہمارے مصنف نے ترتیب دیا +
اس کے علاوہ اس صفی نے 'رشتات عین الحیات' کے نام سے نقشبندی
سلسلہ کے صوفیوں کا ایک تذکرہ بھی لکھا ہے۔ جو ان کی سب تصانیف
میں بہت اہمیت رکھتا ہے۔ اُنہوں نے ایک مثنوی بھی لکھی جس کا نام
محمود وایاز ہے +

صفی کا سٹائل اپنے بلند مرتبہ باپ کے سٹائل سے بہت کچھ ملتا جلتا
ہے۔ لیکن دُنیا کے ادب میں جو مقبولیت باپ کو حاصل ہوئی بیٹے کو
اُس کا معمولی حصہ بھی نصیب نہیں ہوا +

نگارستان

مصنف کا نام ابن محمد احمد المشہور قاضی احمد غفاری تھا جو نظم و نثر
میں اعلیٰ پایہ کا ادیب تھا۔ نام کی نسبت اپنے نامی مورث اعلیٰ "امام نجم الدین

شروع کیا تھا۔ اور ولیم اسکاتس (William Erskine) نے مع معبد
حاشی، اور قابل قدر ویساچ کے پائے تکمیل تک پہنچا کر ۱۸۲۶ء میں مقام
سڈن شائع کیا۔ یہ ترجمہ چار جلدوں میں ہے۔

ترک مارتی موجودہ حالت میں فارسی میں ہے۔ اس لئے اصل ترکی نسخہ
کی رماں اور سٹائل کے متعلق کوئی رائے ظاہر کر مائے سود ہے۔ لیکن اس
مات کا اقرار کرنا پڑتا ہے کہ اس کتاب کے مصا میں سے مار کے علی دوق
اس کے ماقداہ تصرے، ردگی کے مختلف پہلوؤں کا گہرا مطالعہ، ماحول
کی حرثیات سے دلچسپی اور قدرت کے ماطر اور فطرت کے حس سے عام
دستکی کا سحوئی تہ چلتا ہے۔ بیروڈاکٹریساں کے اس قول کی تصدیق
ہوتی ہے کہ "تموری حادہاں کے اواراد شجاعت اور آرٹ کے حس دوق
کا عجیب مجموعہ تھے"۔

کلیہ و نمہ ہرامشاہی

کلیہ و نمہ دویا کی اُن خوش قسمت کتابوں میں سے ہے، جو حس ملک
اور حس قوم میں پہنچی، بہت مقبول ہوئی۔ پرویسر راؤل کا خیال ہے کہ
کہ یہ دراصل ہندوستان کی تصدیق تھی، چھٹی صدی عیسوی میں کسری
نوسیرواں کے عہد میں ایراں پہنچی۔ اس کا پہلوی رماں میں ترجمہ ہوا۔
بھرسریانی رماں میں منتقل ہوئی۔ اور مالا آخر اس المقعے نے عربی رماں
میں ترجمہ کیا۔ اس کا حیر مقدم صرف یہیں حتم ہیں ہوتا۔ مگر دویا کی بہت سی
رماںوں نے اُسے ایسے دائرہ میں عزت کی نگہ پر ٹھمایا ہے۔

کلیہ و نمہ ہرامشاہی، ان المقعے کے عربی ترجمہ کی ابتدائی شکل ہے
جو عربی کے ایک مادشاہ ہرام شاہ کے نام سے منسوب ہے۔ جس کی سلطنت
کا زمانہ ۵۱۲ھ سے ۵۲۸ھ تک تھا۔ فارسی مترجم کا نام نظام الملک
ابو المعالی نصر اللہ بن محمد بن عبد الحمید ہے۔ یہ خسرو ملک (ہرام شاہ)
کے وزیر تھے اور بہت اقلیم کے مصنف کے بیاں کے مطابق، اپنے زمانے

اپنے زمانہ کے مشہور مؤرخین میں سے تھا +

ترک بابری

ترک بابری، دو واقعات بابری کے نام سے شہرت رکھتی ہے۔ ظہیر الدین بابر بادشاہ کی خود نوشت سوانح عمری ہے۔ یہ بات خاندان تیموریہ کے سلسلے میں بہت تعجب انگیز اور دلچسپ ہے۔ کہ اس کے بہت سے افراد نے اپنی زندگی کے احساسات کو جنگوں اور معرکوں سے ذرا بھی فرصت ملنے پر، قلمبند کیا۔ چنانچہ تیمور، بابر، جہانگیر کی ترکا کا حال سب کو معلوم ہے۔ علم و فضل کی قدردانی کے علاوہ اس خاندان کے اکثر بادشاہ اور شاہزادے خود بھی زیور علم سے آراستہ تھے۔ چنانچہ سلطان حسین، مرزا ابغ بیگ، مرزا کامران، ہمایوں، جہانگیر، گلبدن بیگ، جہاں آرا بیگ، داراشکوہ، عالمگیر اور نگ زیب اور بہت سے اور افراد اس حیثیت سے کسی تعریف کے محتاج نہیں +

بابر کی روزانہ یادداشتوں کا مجموعہ جو ترک بابری یا واقعات بابری کے نام سے یاد کیا جاتا ہے۔ دراصل چغتائی ترکی میں تھا۔ جس کا فارسی ترجمہ ۹۵۸ھ میں میرزا عبدالرحیم خاں خاناں نے اکبر کے زمانے میں کیا۔ میرزا عبدالرحیم بن بیرم خاں، امراے اکبری میں ایک ممتاز درجہ رکھتے تھے۔ وہ نہ صرف تلوار کے دھنی اور رزم کے مرد میدان تھے، بلکہ بزم شعر و سخن کے صدر نشین اور شعرا اور دیگر ارباب ذوق کے قدردان بھی تھے، ان کی پیدائش ۹۶۲ھ میں ہوئی اور انتقال ۱۰۳۶ھ میں عہد جہانگیری میں ہوا +

ترک بابری کا انگریزی میں بھی ترجمہ ہو گیا ہے جو ڈاکٹر لیڈن نے

لے ڈاکٹر ریو کا خیال ہے کہ تیمور کی ترک جعلی ہے کیونکہ سب سے پہلے شاہ جہان کے زمانے میں ایک شخص ابو طالب حسینی نے اس کا سراغ لگایا۔ بہر حال آج ہمارے پاس ایک کتاب 'ترک تیموری' کے نام سے موجود ہے +

شریب اخلاق محسنی

حسین الواعظ الکاشفی۔ کمال الدین حسین س علی الواعظ الکاشفی،
یہق میں پیدا ہوئے۔ اور عمر کا ستر حصہ ہرات میں بسر کیا۔ سلطان حسین
بہرا اور اُس کے وزیر میر علی شیراں کی سب قدر کرے تھے۔ اُن کا انتقال
۹۱۰ھ میں ہوا۔

آپ سچیت واعظ بہت مقبول تھے۔ لیکن اُن کی ستر کی بعض کتابیں
اُن کے لئے نفاے دوام کا باعث ہوئیں۔ تفسیر مواہب علمہ (جو تفسیر حبیبی
کے نام سے بہت مشہور ہے)، حواہر التفسیر، انوار سبیلی، محرم الآلات۔
روصۃ التہدا۔ اخلاق محسی اور فتویٰ نامہ آپ کی معنوی یادگاریں ہیں۔
اخلاق محسی، جیسا کہ نام سے ظاہر ہے، علم اخلاق کے مسائل پر مشتمل
ہے۔ اگرچہ اس کا اخلاق ماصری اور اخلاق حلالی کے ساتھ کوئی مقابلہ
ہیں ہو سکتا، تاہم بلحاظ قدر و قیمت، باعتبار سادگی زبان اور سچیت
احضار اس کا مقام بھی علم اخلاق کی فارسی کتابوں میں بہت بلند ہے۔ بلکہ
کہا جاسکتا ہے کہ یہ کتاب عوام اور متوسط درجے کے علمائے بہت مقبول رہی ہے۔

کنج دانش

اس کا مصنف محمد تقی حان المتخلص بہ حکیم میر مادی حان اُمر اور فصل
عہد قاجاریں سے تھا۔ امیر الشعرا رضا علیخان کا دختر راہ تھا۔ ماصر الدین
کے عہد میں اس کا لقب معتمد الدولہ تھا۔ اور مختلف ماصب پر فائز رہ کر
فرائض سرانجام دیتا رہا۔ ایک وقت میں طہراں کے عجائب حانہ اور ساہی
کت حانہ کا انچارج تھا۔ ۱۲۵۸ھ میں اس نے یہ کتاب کنج دانش ایران
کے مشہور شہروں کے حالات پر بطور حیرانگی لکھا۔ اس کا کلو پیڈیا لکھی۔ اس
کے علاوہ معصیۃ و ہل کتابیں بھی اُس نے لکھیں۔ حث السلاطین۔
رصواں الملوک۔ کر الذرر۔ جمع الذرر۔ مسلک السالکین۔ العرص یہ

دیباچہ

سفینۂ ادب اُن انتخابات کے مجموعے کا نام ہے جو پنجاب یونیورسٹی نے انٹرمیڈیٹ کے امتحان میں بطور نصاب مقرر کئے ہیں اور یونیورسٹی کی قرار داد کے مطابق صرف فارسی متن (صفحہ ۱ تا آخر) داخل نصاب ہے۔

متن کے سولہ صفحے حسب قرار داد بورڈ آف سٹڈیز نسخہ ٹائپ میں چھپوائے گئے ہیں تاکہ طلبہ اُس خط سے مانوس ہو سکیں جس میں امتحانی پرچے چھپتے ہیں۔

ابتدا میں شعراء و مصنفین کے سوانح حیات بھی اُردو میں مختصراً دئے گئے ہیں۔ اس کے علاوہ رموز و اوقات کی وجہ سے جو طلبہ کی سہولت کے لئے دئے گئے ہیں، کتابت میں قدرے وسعت ہو گئی ہے اور کتاب کا حجم قدرے زیادہ ہو گیا ہے۔

صفحه	مضمون	مترتبار
۳۴۳	قدوة الشعرا حکیم انوری	✓ ۱۲
۳۴۴	ابن بیین	✓ ۱۳
۳۴۴	قطعه که سلطان سنجر در وقت فوت گفته	✓ ۱۴
۳۴۷	رباعیات	✓ ۱۵
۳۵۱	از مجله آینه	✓ ۱۶
۳۵۱	(۱) رازع	✓
۳۵۲	(۲) فصل طرب	✓
۳۵۳	از ادبیات ایران جدید (مؤلفه استاد راؤل)	✓ ۱۷
۳۵۷	از پیام مشرق (سرود انجم)	✓ ۱۸
۳۵۹	از دیوان پروین اعتصامی	✓ ۱۹
۳۵۹	گوید عارفان، هر و علم کیماست	✓
۳۶۱	گفتار و کردار	✓
۳۶۵	از کتاب سخنوران ایران	✓ ۲۰
۳۶۵	(۱) قطعه امیری	✓
۳۶۵	(۲) قطعه سعدی	✓
۳۶۵	ترتیب مابل را چون گردگان برگبداست	✓
۳۶۸	از سخنوران دوران پهلوی	✓ ۲۱
-	(۱) قناعت (عبرت مائشی)	✓
۳۶۹	(۲) صبح روستائی (آزادستراسری)	✓

نمبر شمار	مضمون	صفحه
۷	(۲۵) در آویختن رستم و سهراب	۳۲۹
۸	(۲۶) نوشتار و خواستن رستم از کاؤس . . .	۳۳۱
	(۲۷) زاری کردن رستم بر نعش سهراب و بردن کتایوتش نزد زال و رودابه {	۳۳۲
	(۲۸) آگاهی یافتن مادر سهراب از گشته شدنش و نوحه او {	۳۳۳
۸	مقطعات و منقطعات	۳۳۵
	از مجموع الفصحا	۳۳۵
	(۱) در مذمت شعرو شاعری	۳۳۵
	(۲) در مناظره قوس و رمح و مدح شهریار منوچهر	۳۳۶
۹	از مجموع اللطائف مظفر حسین سمرقندی	۳۳۸
	(۱) مناجات	۳۳۸
	(۲) صفت شب	۳۳۹
	(۳) منازل عمر (شیخ نظامی)	۳۴۰
	(۴) مرثیه دلشاد خاتون (سلمان)	۳۴۰
	(۵) مرثیه فرزند (از مولانا عبدالرحمن جامی)	۳۴۰
	(۶) قطعه فیضی	۳۴۱
	از ماست که بر ماست (سعدی)	۳۴۲
۱۰	کلام حکیم گرامی (شیخ نظامی)	۳۴۳
۱۱	مصلح الدین شیخ سعدی	۳۴۳

ممبر شمار	مضمون	صفحہ
۷	(۸) داستانِ رستم و سہراب . .	۳۱۴
۸	(۹) ملاقات تہمیدہ با سہراب .	۳۱۶
	(۱۰) نشان دادن رستم تہمیدہ را	۳۱۶
-	(۱۱) رادِ سہراب و دریافتن رُخا و خود از مادر	۳۱۷
✓	(۱۲) خبر یافتن افراسیاب از کار سہراب و فرستادن نامہ پیش او و برانگیختن نہ	
✓	جنگِ ایرانیان	۳۱۸
✓	(۱۳) جنگِ دُر سید	۳۱۹
✓	(۱۴) نامہ کز دہم و گد ارتش نمودن یہلوانی و سہراب	۳۲۰
✓	(۱۵) رسیدن نامہ نہ حسرو و کنگاں او و مار رگان لشکر	۳۲۰
✓	(۱۶) نامہ کاؤس نہ رستم و طلبیدنش نہ جنگِ سہراب	۳۲۱
✓	(۱۷) رسیدن گیو نہ زابلستان . . .	۳۲۱
✓	(۱۸) آمدنِ رستم و گیو نہ کاؤس و حتم گرفتن او و رایتان	۳۲۲
✓	(۱۹) رگستنِ رستم نہ ترغیب گو دور و سہراب لشکر	۳۲۳
✓	(۲۰) لشکر کشیدن کاؤس نہ جنگِ سہراب .	۳۲۴
✓	(۲۱) یر رسیدن سہراب نام و نشانِ سردارانِ { ایران از بحر	۳۲۴
✓	(۲۲) تاجتین سہراب رجیئہ کاؤس	۳۲۶
✓	(۲۳) بروہ رستم با سہراب .	۳۲۷
✓	(۲۴) کشتی گرفتن سہراب و رستم .	۳۲۸

فہرست مضامین حصہ نظم

نمبر شمار	مضمون	صفحہ
✓ ۱	انتخاب از تحفۃ الحبیب فخری . . .	۲۲۳
✓ ۲	انتخاب از قصائد سعدی . . .	۲۶۰
✓ ۳	قصیدۃ انوری معروف بہ اشک ہائے خراسان {	۲۷۸
✓ ۴	قصائد عربی	۲۸۲
✓ ۵	حکیم فرخی سیستانی	۲۸۵
✓	ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل {	۲۸۵
	معروف بہ حجاج	
✓ ۶	ترجیع بند محتشم کاشی	۲۹۰
✓ ۷	انتخاب از شاہنامہ فردوسی . .	۲۹۶
✓	ہفت خوان رستم	۲۹۶
✓	(۱) خوانِ اول - کشتنِ رخش شیر را . .	۲۹۸
✓	(۲) خوانِ دوم - کشتنِ رستم	۲۹۹
✓	(۳) خوانِ سوم - کشتنِ اردا	۳۰۲
✓	(۴) خوانِ چہارم - کشتنِ زین جاو . .	۳۰۳
✓	(۵) خوانِ پنجم - جنگ با اولاد . . .	۳۰۴
✓	(۶) خوانِ ششم - کشتنِ رستم از رنگ را .	۳۰۹
✓	(۷) خوانِ ہفتم - کشتنِ رستم و یو سپید را و ربا ئی یافتنِ ایرانیان	۳۱۱

نمبر شمار	مضمون	صفحه
	مدیه گفتن شعراء مایک دیگر . . .	۱۰۵
	مدیه که عرفا و شعراء در وقت وفات گفته اند	۱۱۲
۷	انتخاب از نگارستان . . .	۱۱۶
۸	انتخاب از مجله مهر (طهران) . . .	۱۲۰
	(۱) حشمر مهرگان	۱۲۷
	(۲) مهر	۱۲۹
	(۳) سب سیدانش حسن مهرگان . . .	۱۵۹
	(۴) وجه تسمیه مهرگان	۱۶۰
	(۵) رماں پیدائش حشمر مهرگان	۱۶۲
	(۶) سیر حشمر مهرگان از سرق تا غرب	۱۶۶
	(۷) عدد آیام مهرگان بر رگ و کوچیک . .	۱۶۷
	(۸) مراسم حشمر مهرگان . . .	۱۶۸
	(۹) مهرگان در دربار بهیاستیاں	۱۶۸
	(۱) مهرگان در عهد ساسانیان . . .	۱۷۴
	(۱۱) حسن مهرگان در قرون اسلامی	۱۸۱
	(۱۲) حاتم	۱۸۵
۹	انتخاب از منتخب التواریخ (مدایونی)	۱۸۹
	سیر جان بن حسن شور	۱۸۹
	انتخاب از سفرنامه ناصر خسرو علوی	۲۰۶
۱۰	مدیه ای رسول الله علیه السلام	۲۳۶

فهرست مضامین حصه نثر

نمبر شمار	مضمون	صفحه
۱	انتخاب از اخلاق محسنی	۱۷
	(۱) ادب	۱۷
	(۲) علو همت	۲۰
	(۳) جد وجهه	۲۲
۲	انتخاب از دره اخبار و لمعه الانوار	۳۰
	الفیلوف حجه الحق عمر بن ابراهیم الحیام	۳۰
۳	انتخاب از کنج دانش	۳۲
	تهران	۳۲
۴	انتخاب از توذک بابری	۵۹
	(۱) از هرات به کابل در سرمای سخت	۵۹
	(۲) جنگ پانی پت	۷۰
۵	انتخاب از کلیله و دمنه بهرام شاهى	۷۹
	باب السنور و البحر	۷۹
۶	لطائف الطوائف	۸۸
	در لطائف شعرا نسبت به تونگراں و سنجیاریاں	۸۸
	لطائف شعرا و ظرافت های ایشان با یک دیگر	۹۰
	لطائف عارفان جام نسبت به طوائف انام و شعرای ایام	۹۲
	بدیه گفتن وزرا و بدیهه شعرا پیش ایشان	۹۹

سفر ادب

یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سیکینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان انٹرمیڈیٹ

کے لئے مقرر فرمایا

مرتبہ

(خان صاحب) فضل حق (ایم۔ اے، پی۔ ای۔ ایس)

گورنمنٹ کالج لاہور

حسب الحکم صاحب رجسٹرار پنجاب یونیورسٹی

بابت تمام لالہ موتی رام منیجر مقید عام پریس واقع چیٹر جی روڈ لاہور میں چھپا

اور

رے بہادر لالہ ایشور داس صاحب رجسٹرار پنجاب یونیورسٹی نے کچھری روڈ لاہور

سے شائع کیا

۱۹۳۹ء



